

شماره ۳۶۲۲
چهارشنبه ۲۶ شهریور ۱۳۹۳
بها ۱۵۰۰ تومان

داریوش کاردان: بازی در اجرا یعنی ریختن تخم‌مرغ در قرمه‌سبزی

حسین کلانی: فوتبال بازی نکردم که برایم هورا بکشند

صادرات رحم اجاره‌ای از هند به آمریکا

۷ راهکار ساده برای داشتن افکار مثبت

برم‌دلک با آثار تاریخی زخم‌خورده

بریتانیای کبیر، صغیر می‌شود؟

از طرح ها و مدل‌های جدید

مکسیم

دیدن فرمایید

فروشگاه های اختصاصی شرکت مکسیم در تهران و شهرستان ها

شماره	فروشگاه	تلفن
۱	مکسیم مرکزی: میرداماد، مجتمع کامپیوتر پایتخت	[illegible]
۲	مکسیم میرداماد: نرسیده به میدان محسنی	[illegible]
۳	مکسیم پاسداران: روبروی برج سفید	[illegible]
۴	مکسیم پاسداران [illegible]: داخل برج سفید	[illegible]
۵	مکسیم شهرک غرب: مجتمع تجاری [illegible]	[illegible]
۶	مکسیم قلهک: شریعتی، مرکز خرید قلهک	[illegible]
۷	مکسیم قلهک [illegible]: شریعتی، مرکز خرید قلهک	[illegible]
۸	مکسیم [illegible]	[illegible]
۹	مکسیم [illegible]	[illegible]
۱۰	مکسیم اصفهان: [illegible]	[illegible]
۱۱	مکسیم اهواز: [illegible]	[illegible]
۱۲	مکسیم [illegible]	[illegible]
۱۳	مکسیم [illegible]	[illegible]
۱۴	مکسیم بندرعباس: هتل بین المللی پنج ستاره هرمز	[illegible]
۱۵	مکسیم رشت: بلوار گلسار	[illegible]
۱۶	مکسیم زاهدان: [illegible]	[illegible]
۱۷	مکسیم شیراز: بلوار زند، هتل بین‌المللی پنج ستاره پارس	[illegible]
۱۸	مکسیم قزوین: میدان عدل	[illegible]
۱۹	مکسیم کرج: خیابان بهشتی، جنب هتل [illegible]	[illegible]
۲۰	مکسیم کرمان: هتل بین‌المللی پنج ستاره پارس	[illegible]
۲۱	مکسیم گرگان: خیابان [illegible]	[illegible]
۲۲	مکسیم مشهد: [illegible]	[illegible]
۲۳	مکسیم مشهد: بلوار خیام، هتل هما شماره ۲ [illegible]	[illegible]
۲۴	مکسیم مشهد: بلوار خیام، هتل هما شماره ۲ [illegible]	[illegible]
۲۵	مکسیم یزد: [illegible]، جنب پارک هفتم تیر	[illegible]
۲۶	مکسیم گنبد: [illegible]	[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز:شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵٤۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه -۸الی ۱٦) ۲۹۹۹۳۳۰٤-۲۲۲۲٦۲۲٦
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱٤ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳٤۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن:۲۹۹۹۹
شماره ۳٦۲۲ - چهارشنبه ۲٦ شهریور ۱۳۹۳
۱۹ ذی‌القعده ۱٤۳۵ ۱۵ سپتامبر ۲۰۱٤

هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است. مقالات ارسالی پس داده نمی شود. مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

عکس روی جلد: علی کیانی موحد
میدان سپاه کرج

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

ماه مهر و نظام آموزشی

آخرین هفته شهریور نیز از راه رسید و تعطیلات تابستانی آخرین نفس‌هایش را می کشد. با شروع سال تحصیلی میلیون‌ها دانش آموز بر سر کلاس‌های درس می‌روند و فصل تازه‌ای آغاز می‌شود. برخی از این دانش آموزان برای نخستین بار مدرسه را تجربه می کنند و برخی از آنان از یک مقطع پای به مقطع دیگر می گذارند و عده‌ای نیز آخرین سال دانش آموزی خود را سپری می کنند و از همان ابتدای سال روزها و شبها را با دغدغه کنکور می گذرانند. قبل از هر چیز برای دانش آموزان آرزوی سربلندی و توفیق داریم و نیز از همه مربیان و فرهنگیان عزیز که همواره با وجود سختی و تنگنای معیشت لحظه‌ای از انجام رسالت تعلیم و تربیت غفلت نمی کنند می خواهیم که تربیت آینده سازان کشور را بیش از پیش در اولویت قرار دهند. اما به بهانه آغاز سال تحصیلی چند نکته‌ای در رابطه با نظام آموزشی قابل ذکر است که بد نیست فهرست‌وار به آن بپردازیم.

۱ـ نظام آموزشی ما با وجود همه تغییراتی که به ویژه پس از انقلاب در آن رخ داده و نیز تغییر محتوای کتب درسی اما همچنان یک نظام آموزشی مبتنی بر نظام غربی است. شاید به همین خاطر است که نقش چندانی در تربیت صحیح و مناسب نیروی انسانی و رفع نیازهای واقعی کشور در آن دیده نمی‌شود. البته این تقلید از غرب هم حتی در همه شئون اتفاق نیفتاده است. در آموزش‌های کشورهای غربی، کارآموزی، تعریف پروژه و انجام پروژه و فاصله گرفتن از مباحث نظری و کلامی برای آمادگی دانش آموز به ویژه دانشجو در زمینه فن آموزی و حرفه آموزی و در یک کلام کارآمدی نظام آموزی سالهاست که در دستور کار است اما در ایران همچنان دانش آموز و دانشجو با دفتر و کتاب و جزوه و حفظیات درگیر است، یعنی بعد از پایان تحصیلات عملا اکثر مطالبی را که در سالهای تحصیلی خوانده فراموش می کند و چندان به کارش نمی آید.

۲ـ دومین مشکلی که در نظام آموزشی وجود دارد عدم تناسب محیط یک محیط آموزشی با تعداد دانش آموزان آن است. فقر فضاهای آموزشی عملا باعث شده که یک دبستان یا حتی یک مدرسه راهنمایی و دبیرستان نه فضایی برای تفریح و بازی داشته باشد و نه حتی آزمایشگاه یا کتابخانه یا اتاق‌هایی مناسب و فقط اتاق‌هایی باشد برای گذاشتن چند نیمکت و صندلی با تعداد دانش آموزانی که نسبتی با فضای کلاس ندارند. هنوز در برخی کلاس‌های ما بیش از ۳۰ نفر در یک کلاس می‌نشینند و معلم فرصت کافی برای رسیدگی به آنها پیدا نمی کند.

۳ـ در این نظام آموزشی رابطه بین دانش آموز و معلم رابطه‌ای بیشتر یکطرفه است و به همین خاطر رابطه دوطرفه‌ای که باید بین دانش آموز و مربی شکل بگیرد عملا شکل نمی گیرد. هنوز دانش آموز باید در کلاس بنشیند، گوش بدهد، یادداشت بردارد بدون آنکه در یک تکاپو و تعامل دوطرفه و با کنکاش ذهنی به پرورش خویش بپردازد. بیشتر روش رفع تکلیفی در نظام آموزشی برقرار است.

٤ـ در نظام آموزشی و پرورشی صورت نمی گیرد. گرچه مربیان پرورشی در مدارس حضور دارند اما نقش چندانی در شکل گیری شخصیت دانش آموز ایفا نمی کنند. نه فضای مدرسه چنین امکانی را به آنها می‌دهد و نه سیستم آموزشی و نه امکانات مناسب برای چنین کاری فراهم است. در حالی که با توجه به مشغله فراوان خانواده‌ها دانش آموزان باید بخشی از آنچه را که باید یاد بگیرند تا شخصیتشان شکل بگیرد و بخشی از تربیتشان باید در مدرسه صورت گیرد. این روزها خانواده‌ها به شدت گرفتارند و بیشتر وقت دانش آموزان نیز در مدرسه می گذرد و لذا نظام آموزشی باید به کمک خانواده بیاید و به پرورش صحیح آنها کمک کند. آنها فقط برای آموزش نباید به مدرسه بروند آن هم آموزشی که با توجه به نظام فعلی چندان به کارشان نمی آید، بلکه باید به تربیت و پرورش آنها نیز توجه کرد تا شخصیت آنها درست شکل بگیرد. اگر ما در مدارس به اصلاح نظام آموزشی و پرورشی خوب توجه کنیم حتی می توانیم بسیاری از خلاءهای تربیت آنها را نیز پوشش دهیم.

۵ـ نظام آموزشی ما خشک و تا حدی خشن است، نه از این جهت که چوب و فلک در آن است، بلکه از این جهت که دانش آموز در مدرسه احساس لذت نمی کند، یعنی درس را ما برای آنان آنچنان خشک و غیرجذاب و فقط مبتنی بر حفظیات کرده‌ایم که او از درس خواندن لذت نمی‌برد. در نظام‌های آموزشی پیشرفته با روش‌های گوناگون جذابیت‌هایی ایجاد کرده‌اند تا دانش آموز در محیط مدرسه و از کار با نظام آموزشی در کنار برخی از تکالیف و اجبارهایی که هست اندکی نیز احساس لذت پیدا کند. دانش آموز ایرانی در اکثر موارد در محیط مدرسه از خواندن درس لذت نمی‌برد، بسیاری از آنان اگر مجبور نباشند دوست ندارند به مدرسه بروند و این اشکال مهمی است که باید برطرفش کرد. نظام آموزشی باید از این خشکی و سختی فاصله بگیرد.

٦ـ یکی از مهمترین مشکلات آموزش و پرورش ما این است که با وجود بودجه کلانی که صرف آن می‌شود خروجی مطلوبی ندارد و آنها که از دبیرستان فارغ‌التحصیل می‌شوند نه آمادگی لازم برای کار پیدا می کنند و نه برای زندگی درست تربیت شده‌اند. شاید یکی از علت‌هایش این باشد که ۹۸ درصد بودجه آموزش و پرورش صرف پرداخت حقوق و مزایا می‌شود و عملا بودجه‌ای برای امور پرورشی، تحقیقات، گسترش فضاهای آموزشی، فعالیت‌های فوق برنامه و... باقی نمی‌ماند و این خود یک عیب بزرگ است که باعث می‌شود این سیستم در روزمرگی تنها به رفع تکلیف بپردازد.

البته در این باره سخن‌های فراوانی می توان گفت که می‌ماند برای هفته‌های آینده. ■

در توبه برای کسی که آن را بخواهد باز است پس توبه کنید به سوی خداوند
• حضرت محمد (ص)

نامه‌های بی‌واسطه

پایان قصه

از دنیا توقع بیجایی داریم تا معجزه‌ای بکند، دگرگونمان سازد بدون آنکه گردی بر شانه‌هایمان نشسته باشد!... فرصتها را می‌کشیم بدون آنکه به انهدام فکر کنیم. انهدام زمانی رخ می‌دهد که سقوط آغاز شده باشد. فرقی نمی‌کند از طبقه چندم باشد، مهم هنگام سقوط است که تصمیم بگیری برگردی یا تا ته خط بروی. گاهی به خطر کردنش می‌ارزد. در همین لحظه‌هاست که قهرمان می‌شوی، مانند شهدا که لحظه‌ها را در آغوش می‌گیرند تا دقایق معتبر شوند. همه قصه‌ها پایانی دارند، این بازیگران هستند که پایان قصه را متفاوت می‌کنند.

عباس عابد ساوجی - اندیشه تهران

مگر مسلمان نیستیم؟

همه ما خود را مسلمان و پرهیزگار می‌دانیم اما آیا واقعاً به این گفته ایمان داریم؟ چندی قبل در یک نشریه خواندم که دو نفر از نمایندگان مجلس در رابطه با زمین خواری یکدیگر را متهم می‌کردند چرا باید چنین مواردی وجود داشته باشد؟ آیا نمایندگان به وظایف اصلی خویش عمل می‌کنند؟ در مملکت مشکلات متعددی وجود دارد و بسیاری از مردم درگیر مشکلات فراوان هستند چرا به فکر حل این مسائل نیستند؟ چرا باید در کشور پدیده‌هایی نظیر شهرام جزایری یا امیر منصور آریا و یا بابک زنجانی به وجود بیاید! آیا فقط اینها مقصرند؟ این جریانات از کجا آب می‌خورد؟ ما که مسلمان هستیم و شیعه مرتضی علی (ع) آیا می‌توانیم. ببینیم که عده‌ای به خاطر دو سه میلیون بدهی به زندان بروند و یا نتوانند بیماری خود را درمان کنند و به خاطر انجام ندادن یک عمل جراحی بمیرند اما عده‌ای دیگر اختلاس‌های کلان صورت دهند؟ آیا نباید از این همه شهید و جوان سرفرازی که خون خود را فدای این مملکت کردند خجالت بکشیم؟

قربانعلی خانواری شلمانی ـ گیلان

جهیزیه ندارم کمکم کنید

اینجانب مادری تنها هستم که ۴۹ سال دارم و دارای ۲ فرزند دختر هستم که همسرم اعتیاد داشت و سالها پیش متارکه کرده‌ام بعد از جدا شدن از همسرم در خانه نامادری‌ام زندگی می‌کردم که ۲ سال پیش به رحمت خدا رفته است و من خانه‌ای ۳۵ متری اجاره کرده‌ام و چند وقت پیش بیمار شدم و از آنجا که توان راه رفتن نداشتم بعد از مراجعه به پزشک متوجه شدم گرفتگی نخاع دارم و به هیچ وجه نباید کار کنم و حتی باری یک کیلویی را نمی‌توانم بردارم تا فلج نشوم حال هم مدت یک ماه است که دختر بزرگم عقد کرده و من توان فراهم کردن جهیزیه را ندارم و تمام مدارک ازدواج دخترم و بیماری خودم را هم به دفتر مجله ارسال کرده‌ام و خواهشمندم مرا برای فراهم کردن جهیزیه دخترم یاری کنید. حق نگهدار شما

ز ـ م ـ تهران

فانتزی خوانندگان

لطفاً یک دبه ماست بدهید

در طول این ۵۲ سال تدریس، غالباً به دانشجویان سفارش می‌کردم که: تاریخ بخوانید تا راحت بمیرید و فلسفه بخوانید تا راحت زندگانی کنید.

چون تاریخ به ویژه تاریخ فلسفی فراز و نشیب حرکت‌ها و حیات و مرگ جوامع مختلف را نشان می‌دهد و آدمی تقریباً متوجه می‌شود که کی او را می‌کشند و یا می‌میرد. البته مرگ چهار نوع است: طبیعی، قهری، ارادی و شهودی و مرگ قهری یا جبری اجتماعی با برچسب‌ها، پرونده‌سازی‌ها، رقابت‌ها و... که در صورت اخیر فرد می‌تواند مرگ خود را پیش بینی کند و با آرامش خاطر (و قنا عذاب النار) بخواند.

اما بین زندگی و زندگانی فرق ممتاز هست. یک حلزون در گوشه باغچه زندگی خوبی دارد و احتیاجی به ساختمان مهر ندارد چون خانه به دوش است و همچنین کرمک شب تاب اصلاً نیازی به وزیر خاموشی ندارد و مثل محله مادر آمل فاقد روشنایی معبر نیست، چرا که خودش دارای چراغ است و روشن کردن و یا خاموش کردنش دست خودش می‌باشد لذا زندگی آرام و بی‌دردسری دارد. لکن زندگانی، خاص اهل حکمت و فلسفه است که هدف عالی را پیش چشم دارند از همین روی فلاسفه سختی‌ها کشیدند و گاهی برده بودند (قطعاً نام فیلسوف آمونیوس یونانی را شنیدید که شغل شریفش رفتگری بود به همین لحاظ معروف شد به آمانیوس ساکاس چون ساکاس در زبان یونانی معنی (رفتگر) دارد) گوش شیطان کر، مانند برخی از اساتید فاضل که از راه دور می‌آیند و در برخی از دانشگاه‌ها، یک ساعت برای بیش از ۵۰ دانشجو، درس مشکلی را به نحو احسن تدریس می‌کنند. با حق التدریس ناچیز تقریباً ساعتی ۵ هزار تومان (نصف قیمت یک دبه ماست سون!) آیا این استثمار و برده داری نیست؟ و یا پرونده استادی یک پیر دیر را سه بار ارزیابی می‌کنند و بیش از ۲۵ کتاب و مقاله را بالا می‌کشند و بیش از هفت سال پرونده‌اش مفقودالاثر والجسد می‌شود و آن بیچاره به جای هشت ساعت موظفی استاد ۱۴ ساعت موظفی دانشیاری تدریس می‌کند. لذا حال بهتر است بگوئیم فلسفه بخوانید تا راحت بمیرید.

دکتر واعظ جوادی ـ آمل

طنز خوانندگان

خوداظهاری

خداوندا عجب کاری نمودم
عجب کار اسف باری نمودم
منم دلواپس یارانه‌ام چون
که وجداناً خوداظهاری نمودم

ممنوع الپیامک

شدیداً باورم شد اندک اندک
که من افتادم از چشم تو بی‌شک
در این بازار ممنوع الچه و چه...
مرا کردی تو ممنوع الپیامک؟!

قنبر یوسفی ـ آمل

نامه به سردبیر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با درخواست از همه خوانندگان عزیز که نامه‌های مربوط به بخش‌های دیگر مجله را برای بنده نفرستاده و با همان قسمت مکاتبه فرمایند و بالاخره با پوزش از شما به خاطر تاخیر احتمالی در پاسخ به نامه‌های شما عزیزان

***

*** سید جمال اعتصامی از اصفهان**

از داشتن خوانندگان خوب و باوفایی چون شما خرسندم. متقابلا سلام بنده را نیز به خانواده برسانید. درباره اعلام یک شماره پیامکی حق با شماست. تا به حال کوتاهی شده است و سعی می‌کنیم در آینده نزدیک مقدمات آن را فراهم کنیم تا ارتباط خوانندگان با مجله شکل مناسبتری به خود بگیرد، درباره چاپ فرم نظرسنجی هم باید بگویم کثرت مطالب هر شماره به نوعی بوده است که نتوانستیم به قولمان درباره چاپ فرم نظرسنجی عمل کنیم اما در یکی از شماره‌های فصل پاییز اقدام به این کار خواهیم کرد. برای شما آرزوی توفیق و سربلندی دارم، ضمنا مطلب ضمیمه را نیز به مسؤول صفحه «صدای سبز بسیج» تحویل دادم.

*** داوود دهقان دهنوی از تهران**

از لطف شما خواننده قدیمی متشکرم. چاپ مطالب مجله واستفاده از آن با ذکر مأخذ اشکالی ندارد و شما هم که از خوانندگان خوب ما هستید قاعدتا اجازه چنین کاری را خواهید داشت. سربلند باشید

*** گلشن از تهران**

نظرات شما را با دوستان تحریریه در میان می‌گذارم و البته نظر شما نیز محترم است، اما در نظر بیاورید که خوانندگان بسیاری هم هستند که از این مطالب استقبال کرده‌اند. با این وجود بعد از چاپ فرم نظرسنجی و کسب اطلاع از نظر خوانندگان محترم تغییرات مورد نظر اکثریت خوانندگان را انجام خواهیم داد. ضمنا گلایه از اینکه بهتر است مطالب مجله بقیه نرود گلایه درستی است، اما گاهی چاره‌ای جز آن نیست. ترجیح خود ما نیز همین است که مطالب هر صفحه در همان صفحه به پایان برسد. برای شما آرزوی موفقیت دارم

*** عبدالله خورشیدی از سقز**

نمابر شما همراه با مطالب ارسالی به دستم رسید. آنها را در نوبت چاپ قرار دادم و از همکاری خوب شما با نشریه خودتان سپاسگزارم. سرافراز باشید.

*** مجید کاظمی نوقابی از گناباد**

یکی از جملات قصاری را که فرستاده‌اید در زیر می‌آورم و منتظر نوشته‌های ناب بهتری از شما می‌مانم و بقیه نوشته‌ها را نیز به همان بخش ارجاع می‌دهم:

ما آخرین کسی هستیم که متوجه عادات گاه غلط خود می‌شویم، راهی که برای رسیدن به این خودآگاهی وجود دارد صحبت کردن با دوستی است که واقعا به او اعتماد داریم و از انتقاد مشفقانه‌اش نمی‌رنجیم.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

جمله‌هایی حکیمانه و پاداش‌هایی سخاوتمندانه!



معروف است که انوشیروان فرمان داد تا هر کس جمله حکیمانه‌ای بگوید، به او چهارصد سکه بدهند. روزی، در حالی که از کنار مزرعه‌ای می‌گذشت، پیرمرد نود ساله‌ای را دید که مشغول کاشتن نهال زیتون بود.

انوشیروان جلو رفت و از پیرمرد پرسید: نهال زیتون بیست سال طول می‌کشد تا به بار بنشیند و ثمر دهد، تو با این سن و سال با چه امیدی نهال زیتون می‌کاری؟

پیرمرد لبخندی زد و گفت: دیگران کاشتند و ما خوردیم، ما می‌کاریم تا دیگران بخورند.

انوشیروان از جواب پیرمرد خوشش آمد و گفت: واقعاً جوابت حکیمانه بود! و دستور داد صد سکه به او بدهند. پیرمرد خندید. انوشیروان گفت: "چرا می‌خندی؟" پیرمرد گفت: زیتون بعد از بیست سال ثمر می‌دهد اما زیتون من هم اینک این ثمر داد. انوشیروان دستور داد صد سکه دیگر به او بدهند. پیرمرد باز هم خندید. انوشیروان گفت: این بار چرا خندیدی؟ پیرمرد گفت: زیتون سالی یک بار ثمر می‌دهد اما زیتون من امروز دو بار ثمر داد. انوشیروان دستور داد صد سکه دیگر به او بدهند.....و به سرعت از آنجا دور شد.

یکی از سربازان پرسید: سرورم! چرا با این عجله از اینجا رفتید؟

انوشیروان گفت: اگر می‌ماندم این پیرمرد خزانه را خالی می‌کرد!

عمیق و پرمعنا از پروفسور سمیعی



آدم مذهبی نیستم اما از آنانی که به هیچ چیز پایبند نیستند می‌ترسم.

از آنانی که خدا را به چالش می‌کشند می‌ترسم.

اینها برای هیچ کس و هیچ چیز ارزشی قائل نیستند. فریب ظاهر روشنفکر شان را نخورید. کسانی که تنها خود را و عقل خود را قبول دارند شما را در نهایت هیچ می‌پندارند. اینان به عشق نیز خیانت می‌کنند. چرا که خدایی ندارند....

آدم مذهبی نیستم اما از آنانی که بیش از حد مذهبی هستند، می‌ترسم. از هر دین و آیینی که باشند. از آنانی که تنها آیین مذهب خود را راه سعادت می‌دانند، می‌ترسم. کسانی که به غیر از خود و هم کیشانشان دیگران را کافر می‌انگارند. فریب ظاهر خدا ترسشان را نخورید! شما را در نهایت، کافر می‌پندارند! اینان به عشق نیز خیانت می‌کنند. چرا که به درگاه خدایشان توبه نخواهند کرد...

چاپلوسی



خواجه نظام الملک، وزیر خردمند و لایق ملکشاه سلجوقی، از علما و دانشمندان بسیار تجلیل می‌کرد و هر گاه عالمی به حضورش می‌رسید، خواجه به احترام او از مسند خویش بلند می‌شد سپس بر جایش می‌نشست. در میان آن همه عالم، شیخی بود فقیر و ژنده‌پوش که هر گاه بر نظام الملک وارد می‌شد، خواجه از جا بر می‌خاست و آن شیخ را بر جای خود می‌نشاند و هر کاری داشت زمین می‌گذاشت و در مقابل او با احترام می‌نشست و با کمال ادب به گفته‌های او گوش می‌داد.

درباریان و ملازمان خواجه از این رفتار او متعجب بودند و سرانجام روزی از او پرسیدند: شما که جلوی علمای بزرگ اندکی بر می‌خیزید و می‌نشینید، چطور در برابر این شیخ غیر معروف تا این درجه خضوع و خشوع به خرج می‌دهید و مانند کودکی در برابر استادی مقتدر مؤدب در نزد او می‌نشینید؟

خواجه گفت: علت این است تمام علمایی که بر من وارد می‌شوند، مرا مدح می‌کنند و در این کار مبالغه هم می‌نمایند و غالباً مرا به صفاتی می‌ستایند که در من نیست و از این رو حس خودپسندی و تکبر من زیاد می‌شود. اما این شیخ در نهایت شجاعت مرا به عیوبم آگاه می‌کند و ستم‌ها و اجحافاتی را که از من و یارانم سر می‌زند، به من یادآوری می‌کند و در نتیجه من از بسیاری از کارهای بدی که موجب کیفر الهی است، بر می‌گردم یا از ستم‌ها و خطاهای ماموارنم جلوگیری می‌کنم.

حاضر جوابی امام موسی صدر



دانشمندی فاضل و نویسنده‌ای اندیشمند نقل قول می‌کند که روزی امام موسی صدر در یک کلیسا یا دانشگاه سخنرانی بسیار موثر و جذابی ایراد کرد که همه را مجذوب نمود. اواخر سخنرانی یک خانم جوان و زیبا که از این حرکت یک عالم مسلمان بسیار دلخور بود، به دوستانش گفت: من می‌دانم چطور حالش را بگیرم و ضایعش کنم!

او بلافاصله پس از پایان سخنرانی، در حالی که همه را متوجه خود کرده بود، جلو رفت و دستش را به بهانه دست دادن به طرف ایشان دراز کرد. ایشان طبق عادت دستشان را روی سینه گذاشتند. او هم که منتظر همین بود، پرسید: می‌خواهید نجس نشوید؟ (و به همان موضوعی اشاره کرد که مشکل سوءتفاهم خانم‌هاست و شبهه دون پایه بودن زنان در دیدگاه اسلام و نجس بودن غیر مسلمانان و...)

ایشان با زیرکی بلافاصله پاسخ دادند: بل لا حافظ علی طهارتک!

فرمودند: بلکه برعکس! تو آنقدر باارزش و پاک هستی که چنین تماس‌هایی، حریم قدسی و زنانه تو را می‌آلاید

این جواب حکیمانه و عارفانه و عمیق و هوشمندانه نه تنها توطئه او را خنثی کرد، بلکه کار برعکس شد و جمعیت مسیحی حاضر بیشتر به وجد آمدند و به ایشان ارادت بیشتری پیدا کردند.

هر چه نور بیشتر باشد، سایه ژرف‌تر است • گوته

ایران و جهان

* در پی بستری شدن رهبر انقلاب در بیمارستان و انجام عمل جراحی، بسیاری از مراجع، شخصیت‌ها، مقامات کشوری و لشکری از جمله رئیس جمهور از ایشان عیادت و برای سلامتی ایشان دعا کردند
* توجیه وزیر نیرو برای توافق ۵ میلیارد دلاری با مسکو، تکنولوژی ساخت نیروگاه حرارتی را نداریم
* اعلام نظر کمیسیون اصل ۹۰ در مورد رانت ۶۵۰ میلیون یورویی
* اوباما: آمریکا رهبر ائتلاف برای حملات بی‌امان به داعش خواهد بود
* لاریجانی رئیس مجلس: ائتلاف آمریکا برای برخورد با داعش فاقد عقلانیت است
* شمخانی دبیر شورای عالی امنیت ملی: آمریکا به دنبال قهرمان‌سازی خود به سبک فیلم‌های هالیوودی است
* پیکر ۷۰ شهید دفاع مقدس امروز از مرز شلمچه به میهن اسلامی بازمی گردد
* پس از سرنگونی پهپاد صهیونیستی دو مقام دفاعی ایران و آذربایجان دیدار کردند
* در پی بازنگرداندن اموال دولتی توسط برخی مسئولان دولت دهم، دولت از مسئولان قبل شکایت کرد
* معاون استاندار تهران از طرح کنترل ورود به پایتخت خبر داد
* مسکو در واکنش به تحریم‌های غرب، واشنگتن منتظر پاسخ فوری اقدامات خصمانه خود باشد
* وزیر جهاد کشاورزی: سالانه بیش از دو میلیون تن مرغ تولید می‌شود
* مخالفت مجلس با تسویه بدهی به شیوه احمدی‌نژاد، پیشنهاد دولت تورم‌زا است
* وعده دوباره معاون وزیر: مسکن تا پایان سال گران نمی‌شود
* مدیر کل آمار و اطلاعات سازمان ثبت احوال از رشد منفی ازدواج در ۵ ماهه نخست امسال خبر داد
* آیت ا...هاشمی رفسنجانی: نباید تندروها حرکت دولت را مختل کنند
* قائم مقام وزیر کشور: هر فعالیتی از سوی آمران به معروف موتورسوار خلاف قانون است
* اما و اگرهای بازگشت توپولف‌های روسی به ایران، احیای قراردادی که ۸ سال پیش منتفی شد
* قطر برای ترک ۷ رهبر اخوان از این کشور مهلت یک هفته‌ای تعیین کرد
* دبیر انجمن صنایع لبنی: برخی کارخانه‌های لبنی به قیمت سابق برگشتند
* نارضایتی نانوایان و مردم از قیمت و کیفیت نان
* اتحادیه اروپا افتتاح سفارت در تهران را تکذیب کرد
* وزارت بهداشت: پیوند عضو از جسد را فعلا در ایران نداریم

رضا کیان



بریتانیای کبیر صغیر می‌شود؟

حدود ۳۰۸ سال پیش (ماه مه ۱۷۰۷ میلادی) کشور اسکاتلند بر اساس یک معاهده به منطقه‌ای پیوست که امروزه آن را «بریتانیای کبیر» می‌نامند. اسکاتلند، در شمال جزیره بریتانیا واقع است که به همراه انگلستان، ولز و ایرلند شمالی دولت پادشاهی متحد بریتانیا را با پایتختی لندن تشکیل می‌دهد.

اسکاتلند با بیش از ۵ میلیون و ۳۰۰ هزار جمعیت و مساحتی بیش از ۷۸ هزار کیلومتر مربع و با ۷۹۰ جزیره بزرگ و کوچک، اگر چه در برخی حوزه‌ها مانند امور مربوط به آموزش و پرورش، بهداشت و قانونگذاری داخلی از لندن مستقل بوده و در سال ۱۹۹۹ میلادی با گشایش پارلمان خود، استقلالش بیشتر شد اما در مجامع اروپایی و سازمان ملل همچنان زیر پرچم بریتانیا شناخته می‌شود.

بحث استقلال کامل اسکاتلند از انگلستان همواره مطرح بوده است؛ در طول تاریخ بارها پادشاهان اسکاتلند برای استقلال از بریتانیا با پادشاه این کشور جنگیدند ولی اغلب موارد شکست خوردند ولی در برخی موارد مانند جنگ «بانوکبرن» در ژوئن ۱۳۱۴ پیروز شدند؛ در این جنگ «رابرت یکم، پادشاه اسکاتلند» با فراری دادن «ادوارد دوم، پادشاه بریتانیا» سلطه انگلیس، پایان یافت.

موضوع استقلال کامل اسکاتلند از این انگلیس موافقان و مخالفان بسیاری دارد؛ مردم اسکاتلند

انقلاب یمن، تهدیدی علیه وهابیت و آل سعود

تنش سیاسی و ناامنی اجتماعی در یمن به روزهای حساس رسیده است. یمن که از زمان برکناری عبدالله صالح از قدرت کمتر شاهد آرامش و امنیت اجتماعی بود، از دو هفته پیش و پس از آزادسازی قیمت حامل‌های سوخت توسط دولت این کشور، وارد فاز تازه ناآرامی و تنش سیاسی شد.

اگر چه حوثی‌ها آغازگر دور تازه اعتراض‌ها در یمن بودند اما مردم و شهروندان اغلب مناطق این کشور خیلی زود به جمع حوثی‌ها پیوستند تا بحرانی فراگیر در این کشور ایجاد شود.

منصور هادی، رئیس جمهوری که دوران موقت دو ساله وی برای یک سال دیگر از فوریه ۲۰۱۴ تمدید شد و هنوز موفق به قرار دادن یمن در مسیر ثبات و امنیت نشده است، به ناچار دولت ناکارآمد محمد سالم باسندوه را از کار برکنار کرد تا شاید آبی بر شعله‌های آتش اعتراض‌های مردمی بریزد. منصور هادی وعده داد در اولین فرصت ممکن قیمت مشتقات نفتی را نیز کاهش خواهد داد.

معترضان، اما، منصور هادی را به تلاش برای انحراف انقلاب یمن متهم کرده و بر این باور هستند طرح خروج از بحران تنها برای دور زدن انقلاب مردم یمن و احیای رژیم کنونی است که بدون گفت‌وگو با مخالفان تدوین شده است.

موضوع مهم درباره بحران کنونی یمن این است که دولت موقت یمن تلاش می‌کند نشان دهد تنها حوثی‌ها در شرایط فعلی معترض هستند و به مخالفت با دولت برخاسته‌اند. دولت موقت یمن سعی می‌کند راهبرد نخ‌نما شده فرقه گرایی در قدرت را در قبال حوثی‌ها اعمال و آنها را به تلاش برای در اختیار گرفتن قدرت متهم کند.

قرار است ۱۸ سپتامبر ۲۰۱۴ میلادی (۲۷ شهریور ۱۳۹۳)، یعنی در هفتصدمین سالگرد پیروزی آنها در جنگ «بانوکبرن» که خاطره شیرینی از آن دارند، در همه‌پرسی استقلال شرکت کنند و به این سؤال که «آیا اسکاتلند باید یک کشور مستقل شود؟»، جواب «آری» یا «نه» بدهند.

در این همه‌پرسی فقط افراد بالای ۱۶ سال ساکن اسکاتلند حق رأی دارند و مردم سایر مناطق شامل انگلیس، ایرلند شمالی و ولز نمی‌توانند در آن شرکت کنند. دولت محلی اسکاتلند امسال با برپایی مراسمی، از جزییات طرح استقلال منطقه اسکاتلند رونمایی کرد و «آلکس سالموند، نخست‌وزیر ملی گرای این منطقه» گفت که اگر مردم به استقلال اسکاتلند رأی بدهند، این منطقه از ماه مارس سال ۲۰۱۶ کشوری مستقل خواهد بود و قانون اساسی اسکاتلند بلافاصله در سال ۲۰۱۶ و زیر نظر پارلمان ملی تهیه و به تصویب مردم خواهد رسید.

وی با درخواست از مردم اسکاتلند برای دادن رأی مثبت به استقلال کامل از انگلیس و پایان حکمرانی لندن بر آنها افزود: با استقلال اسکاتلند و حاکم شدن قوانین ملی، حاکمیت حزب محافظه کار حاکم بر لندن بر سرنوشت مردم اسکاتلند پایان می‌یابد.

نخست‌وزیر اسکاتلند خطاب به مقامات انگلیس گفت: آن دوره‌ای که سیاستمداران در لندن بنشینند و به اسکاتلندی‌ها بگویند چه کاری را باید انجام دهید و یا درباره چه چیزی باید فکر کنید، دیگر سپری شده است.

به نظر می‌رسد مقامات دولت محلی در اسکاتلند و حزب ملی گرای آن (اس.ان.پی) که در انتخابات ۲۰۰۷ با شعار استقلال اسکاتلند به برتری دست یافت و هم‌اکنون دولت و پارلمان محلی را در اختیار دارد، به پیروزی خود در همه‌پرسی ۲۷ شهریور بسیار امیدوارند و به همین دلیل خواهان این هستند که پیشاپیش بحث‌های مقدماتی مربوط به انتقال حاکمیت از لندن به «ادینبرا (ادینبورگ)» (پایتخت و دومین شهر بزرگ اسکاتلند و یکی از مراکز مهم اقتصادی و بانکداری اروپا) و همچنین توافق بر سر نحوه تقسیم دارایی‌ها هرچه زودتر آغاز شود.

اکنون حزب محافظه کار حاکم در دولت مرکزی انگلیس کمترین محبوبیت را در منطقه اسکاتلند دارد؛ نامزدهای این حزب در آخرین انتخاباتی که در اسکاتلند برگزار شد، فقط ۱۷ درصد آرا را به خود اختصاص دادند و مقامات محلی اسکاتلند نیز قصد دارند از این موضوع نهایت استفاده را ببرند.

دولت انگلیس اما به شدت با این موضوع مخالف است؛ «دیوید کامرون، نخست‌وزیر انگلیس» گفت که وارد این مذاکرات نخواهد شد.

وی سال گذشته میلادی نیز در سفر به ادینبورو، در جمع سران و اعضای حزب محافظه کار در اسکاتلند، بار دیگر از مردم اسکاتلند خواست که در چارچوب نظام سیاسی کنونی موسوم به پادشاهی متحد بریتانیا باقی بمانند زیرا در این صورت مناطق مختلف انگلیس، قوی‌تر، امن‌تر، ثروتمندتر و مرفه‌تر خواهند بود.

نخست‌وزیر انگلیس درعین حال به مردم اسکاتلند وعده داد که در صورت مخالفت با طرح استقلال اسکاتلند، دولت انگلیس این آمادگی را خواهد داشت که اختیارات بیشتری را به دولت محلی واگذار کند.

اهمیت اقتصادی

پس از انگلیس، اسکاتلند دومین منطقه وسیع بریتانیاست. افزون بر اهمیت سرزمین و جمعیت اسکاتلند، این منطقه از نظر اقتصادی نیز برای بریتانیا مهم است. وجود منابع نفت و گاز در دریای شمال، دولت مرکزی در لندن را برای حفظ منطقه اسکاتلند در چارچوب نظام سیاسی فعلی مصمم‌تر کرده است.

نفت سواحل اسکاتلند، که برخی‌ها معتقدند تا صد سال دیگر وجود خواهد داشت، سالانه ۱۲ میلیارد پوند برای اقتصاد بریتانیا درآمدزایی دارد.

کشف ذخایر نفتی جدید در سواحل آبردین (سومین شهر بزرگ اسکاتلند) و جزایر شتلندز و وجود اسکله‌ها و بنادر نفتی متعدد در اسکاتلند نیز مقامات دولتی مرکزی لندن را حریص‌تر کرده است تا به هر طریقی نظر استقلال‌طلبان اسکاتلند را برگردانند چرا که استقلال‌طلبان معتقدند با اقتصاد ۲۵۸ میلیارد پوندی در سال می‌توان اسکاتلند را به نروژی دیگر تبدیل کرد.

اهمیت سیاسی

اسکاتلند از نظر سیاسی نیز برای بریتانیا باارزش محسوب می‌شود؛ امپراتوری بریتانیا که پیرترین و نزدیک‌ترین متحد آمریکاست، یکی از قوی‌ترین اتحادیه‌های سیاسی، اجتماعی و اقتصادی جهان است که با جدایی اسکاتلند به طور کلی از هم متلاشی خواهد شد.

این جدایی از نظر پرستیژ بین‌المللی نیز برای دولت بریتانیا شکست محسوب می‌شود چرا که دولت لندن با آن پیشینه امپراتوری، تا همین چند دهه پیش ده‌ها کشور بزرگ و کوچک را زیر سلطه و استعمار خود داشت اما جدایی اسکاتلند به این معنا خواهد بود که دولت بریتانیا به جایی رسیده که حتی از حفظ قلمروی داخلی خود نیز ناتوان است. ضمن اینکه، جدایی اسکاتلند می‌تواند پیش‌زمینه‌ای برای جدایی سایر مناطق از جمله ولز و ایرلند شمالی باشد.

روزنامهٔ واشنگتن‌پست می‌نویسد: گرچه پادشاهی متحد انگلیس، پس از این تجزیه باقی می‌ماند، اما با توجه به اینکه یک سوم از مجموعه سرزمین‌های تحت قلمروش را با جمعیتی بیش از ۵ میلیون نفر از

بقیه در صفحه ۶۵

این در حالی است که تحولات میدانی یمن نشان می‌دهد مخالفان تصمیمات دولت موقت شامل همه مردم این کشور می‌شود زیرا مشکلات اقتصادی در یمن تنها برای حوثی‌ها نیست بلکه اکثریت مردم این کشور در زمره فقیرترین‌ها در جهان محسوب می شوند.

واقعیت این است که دولت موقت یمن طی ۳۱ ماه فعالیت خود نشان داد که ناکارآمد و شکننده است. دولت شکننده یمن نتوانسته است امنیت که نیاز اصلی این کشور است را به آن بازگرداند. طی سال گذشته حمله گروههای مسلح به خطوط لوله نفت یمن افزایش زیادی داشته است.

۸۰ درصد درآمدهای دولت یمن از درآمدهای نفتی تامین می شود. درآمدهای نفتی یمن در سال ۲۰۱۳ تا ۸۷ میلیون دلار کاهش داشته است. بانک مرکزی یمن در ژانویه ۲۰۱۳ درآمدهای نفتی این کشور را ۳۰۱.۶۶ میلیون دلار اعلام کرده بود اما



این درآمد در ژانویه ۲۰۱۴ به ۲۱۴.۷۷ میلیون دلار کاهش یافت.

کاهش درآمدهای نفتی یمن سبب شدت گرفتن دیگر مشکلات اقتصادی در این کشور از جمله فقر و بیکاری شد که تنها مختص حوثی‌ها نیست. لذا ادعای دولت یمن مبنی بر اینکه حوثی‌ها سودای قدرت دارند و تنها گروه مخالف کنونی هستند، نادرست است. پایه‌های قدرت دولت کنونی یمن سست و شکننده است. دولت موقت با مشارکت واقعی و رقابت سیاسی روی کار نیامده است.

هدف اصلی آن انحراف انقلاب سال ۲۰۱۱ مردم یمن بوده است. زمانی که میان هدف سیاسیون و مردم یک کشور تناقض و تضاد وجود داشته باشد، آن دولت هیچگاه به مرز ثبات و اقتدار نزدیک نخواهد شد. دولت موقت یمن به همین دلیل با بحرانی فراگیر و جدی مواجه شده است.

اما آنچه وضعیت را در یمن بدتر می کند این است که رئیس جمهور موقت همچنان سعی ندارد از سایه قدرت‌های منطقه‌ای و فرامنطقه ای خارج شود و واقعیت‌های درونی کشورش را در نظر بگیرد. یکی از مهمترین واقعیت‌های درونی یمن این است که حوثی‌ها ۳۰ تا ۴۰ درصد جمعیت یمن را تشکیل می‌دهند و نباید به حاشیه رانده شوند. ■

بر حذر باشید از اینکه به یکدیگر حسادت بورزید که همانا ریشه کفر، حسادت است

امام صادق(ع)

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

تیزتر از اره برقی

زمانی که قاچاقچیان چوب، به اره‌های برقی و مواد منفجره دسترسی دارند، کارمندانی از دولت که با آنها مقابله می‌کنند باید ابزاری بسیار برنده‌تر و آتشین‌تر داشته باشند

اینکه در برخی مناطق جنگلهای شمال ایران، صدای اره‌های برقی قطع نمی‌شود را هم ادارات منابع طبیعی این مناطق و هم بسیاری از ساکنان شمال ایران و هم ایرانیانی که دور از شمال کشور زندگی می‌کنند می‌دانند.

همین دانستنها و دلسوختنها هم بوده که باعث شده برای مبارزه با این هجوم همیشگی به جنگل راه‌هایی اندیشیده شود. از جمله اینکه در مسیرهای شناخته شده قاچاق چوب، ایستگاه‌های ایست و بازرسی جنگل تأسیس شوند تا اگر در زمان قطع درختان، کسی نمی‌تواند جلوی قاچاقچیان را بگیرد، دست کم زمان خروج چوبها و درختان بریده، خودروهای آنها متوقف گردد و برای دفعات بعد به زحمت بیشتری بیافتند. یکی از همین پاسگاه‌های اصلی هم در شرق استان مازندران و حوالی بهشهر تأسیس شده بود. جایی که از مناطق قدیمی و شناخته شده قاچاق چوب توسط قاچاقچیان است. هفته گذشته در دل شب عده‌ای دوربین‌های مداربسته پاسگاه را که آمد و رفت بیرون و داخل پاسگاه را کنترل می‌کرده، سرقت می‌کنند و تنها چند شب بعد در حالی که پاسگاه بدون دوربین‌های مداربسته مانده بود، حوالی ساعت ۴ صبح عده‌ای با مواد منفجره دست ساز به پاسگاه حمله می‌کنند و در ابتدای صبح که اهالی از آن منطقه عبور می‌کرده‌اند، تنها خرابه‌ای از پاسگاه را می‌بینند که کاملاً تخریب شده است! کاملاً پیداست که این بار قاچاقچیان به جای اینکه مسیر خود را تغییر دهند تا محل تازه‌ای برای هجوم به جنگل پیدا



سفیری که می‌خندید

سفیر سابق ایران در کشور شوروی، اخیراً دو ماجرای قابل توجه از خاطرات دوران سفارت خود که مصادف با جنگ ایران و عراق نیز بوده را علنی کرده است

سفیر سابق ایران در شوروی، سفیری که در حدود سالهای ۶۴ تا ۱۳۶۷ در مسکو، مسئولیت نمایندگی سیاسی ایران در یکی از قدرتهای بزرگ آن زمان را بر عهده داشته، اخیراً در مصاحبه‌ای تلویزیونی، بخشی از خاطرات خود از آن دوران را مرور کرده است. خاطراتی که از همه آنها با افتخار یاد می‌کرد، از جمله اینکه زمانی که آقای هاشمی رفسنجانی به عنوان رئیس جمهور به مسکو سفر می‌کنند، در جلسه‌ای که تمام مسئولین ارشد دو کشور حضور داشته‌اند و متنی به عنوان سخنرانی رسمی رئیس جمهور تهیه شده بوده که باید توسط آقای هاشمی رفسنجانی قرائت می‌شده، ترجمه روسی متن توسط سفیر ایران تهیه و در جلسه تکثیر می‌شود ولی در لحظه سخنرانی، هیأت ایرانی متوجه می‌شوند که متن فارسی در اختیار هیأت و رئیس جمهور ایران نیست و در سفارتخانه جا مانده! سفیر عزیز البته در این لحظه از یادآوری خاطرات، بدون اشاره به غفلت کارمندان محترم در سفارتخانه مهمی چون شوروی سابق، با لبخند از هوشیاری آقای هاشمی رفسنجانی می‌گوید که توانسته‌اند تمام متنی که قبلاً خوانده‌اند و در سفارت ایران جا مانده است را با کمک حافظه قرائت و آبروی



مشت و پارک

رئیس کمیسیون عمران شورای شهر تهران و همکارانشان تنها موفق به یافتن معضل پارکینگ در تهران شده‌اند و هیچ راه چاره‌ای برای آن، ارائه نمی‌کنند

سی و یک نفر به عنوان نمایندگان مردم تهران در شورای شهر این ابرشهر انتخاب شده‌اند تا چاره‌ای برای مشکلات شهر بیاندیشند، البته سی نفر دیگر هم در مجلس شورای اسلامی سمت نمایندگی همین مردم را بر دوش دارند. رئیس کمیسیون عمران شورای شهر اما، اخیراً اعلام کرده که اکثر نزاعها و درگیری‌های خیابانی تهران بر سر در اختیار گرفتن "جای پارک" است. دعواهای زشت خیابانی که در مقابل چشم کودکان و بزرگسالان انجام می‌گیرد و بسیار دور از اخلاق ایرانیان است. این درگیری‌ها، حتی منتهی به ضرب و شتم‌های شدید و یا حتی برخی از قتل یکی از طرفین شده است. ۳۱ نفر اعضای شورای شهر اما فعلاً تنها موفق شده‌اند که این اشکال را شناسایی کنند و با وجود درآمدهای هزاران میلیاردی شهرداری تهران از محل عوارض رنگارنگ و ساخت و سازهای



کنند، چنان جسارت و جرأت یافته‌اند که تصمیم به تخریب و نابودی پاسگاه گرفته‌اند و هیچ بعید نیست که در دفعات بعد جان کسانی که با قاچاق چوب مبارزه می‌کنند را هدف قرار دهند. چنین تهدیدهایی اگر تکرار شوند، خطر بزرگتری هم به همراه خواهند آورد، اینکه کارمندان منابع طبیعی و مأموران کنترل چنین پاسگاههایی هم، از بیم جان و امنیت خود، شاید حاضر نباشند که در راه جلوگیری از بریدن جنگلها و قاچاق چوب، سختگیری‌های گذشته را ادامه دهند.

پس از این حمله آتشین به پاسگاه کنترل شرق مازندران، ظاهراً دوره تذکر و مسدود کردن مسیر گذشته و مقابله با قاچاقچیان جنگل به یک نبرد و جنگ کامل تبدیل شده، نبردی که نیروهای دولتی حافظ محیط زیست هم باید در این رویارویی به امکانات و ابزاری بیش از گذشته مجهز باشند والا قاچاقچیان اره به دست جنگلها وقتی به مواد منفجره هم مسلح شده باشند، چیزی از جنگل‌های مظلوم شمال باقی نخواهند گذاشت. ■

هیأت ایرانی را حفظ کنند. عجیب‌تر از این، آن بخش از یادآوری‌های ایشان است که زمانی که از ایشان سوال می‌شود که سیاست کشور شوروی به عنوان یکی از دو ابرقدرت آن زمان در خصوص جنگ میان ایران و عراق چه بود و چرا به هر دو طرف جنگ کمک‌های نظامی می‌کرد یا دست کم سلاح می‌فروخت، پاسخ می‌دهد که سیاست شوروی، ادامه جنگ بدون برنده بود یا به عبارت دیگر، یک جنگ فرسایشی. به این ترتیب یکی از بلند پایه‌ترین مقامات سیاست خارجی ایران در دوران جنگ ایران و عراق، سیاست عملی یکی از دو ابرقدرت جهان در آن دوره را ادامه جنگ بدون آن که برنده نظامی قطعی در آن وجود داشته باشد می‌داند. نکته‌ای که باید مورد تأمل فراوان قرار گیرد تا تجربه‌ای بسیار مهم در رابطه ایران با کشورهای جهان گردد. ■

فراوان و کمک‌های دولتی و تراکم فروشی‌های مجاز و غیرمجاز، این عده هنوز راه حلی برای این معضل رو به رشد تهران ندارند!

البته وقتی به ترکیب این عده هم از نزدیک نگاه کنیم و تعداد ورزشکاران و کسانی که سابقه قابل اتکایی در مدیریت شهری ندارند را شماره کنیم، شاید برای سال‌های آینده هم نتوانیم امید چندانی به این سی و یک نفر داشته باشیم، شاید باید تعداد آنها باز هم افزایش یابد یا اختیاراتشان تغییر کند یا ترکیب آنها در دوره‌های بعد دگرگون شود تا در روزهای دور آینده، شورای شهر محل قابل اعتمادتری برای حل معضلات شهر تهران باشد. ■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

طنز و فکاهی در زبان فارسی

ادامه‌ی قلمفرسایی هفته‌ی پیش

استادم مهدی اخوان ثالث می‌گفت: "یکی از روش‌های بیان کردن طنز، "نقیضه سازی PARODY" است. یعنی تقلیدی تمسخرآمیز از یکی از آثارِ جدی و مطرح. "مثال: حافظ گفته: "ای که از کوچه‌ی معشوقه‌ی ما می‌گذری" و نقیضه ساز گفته: "من هم از کوچه‌ی معشوقه‌ی تو می‌گذرم." یا مثل "تذکره‌ی یخچالیه" که "مُذهّب اصفهانی" به تقلید از "تذکره‌ی آتشکده‌ی آذر بیگدلی" نوشته. در تذکره‌ی آذر، شاعران خوب معرفی شده‌اند، در تذکره‌ی یخچالیه به شاعران بند تنبانی پرداخته. یا مثل کاری که مرحوم "دکتر توفیق" در مجله‌اش می‌کرد و اسمش را گذاشته بود "سبدیات". در همه‌ی نشریه‌ها رسم است که ستونی را برای پاسخ دادن به نامه‌های خوانندگان مجله اختصاص می‌دهند. توفیق هم ستونی را به اسم "سبدیات" به نامه‌های ضعیف و به دردنخور اختصاص داده بود. در سبدیات به تقلید از ستون جدی پاسخ به نامه‌ها، به خوانندگانِ بی‌ذوق‌تر پاسخ‌های طنز یا فکاهی می‌دادند. طرفدارانِ زیادی داشت حتی خوانندگانی بودند که عمداً بد می‌نوشتند تا به هر حال اسمشان در مجله چاپ شود. یادم هست یکی نوشته بود: "توالت ما در حیاط است و طوری ساخته شده که وقتی که آدم کاری دارد، نمی‌فهمد توالت اشغال است یا خالی است. من شعری گفته‌ام و مشکل را حل کرده‌ام: گر چراغ توالت را کنی روشن/معلوم می‌شود که کسی در آن است با این فن" مسؤول ستون سبدیات نوشته بود: "همین شعر تو بچسبون به دیوار توالت، مشکل حل میشه!"

"وارونه گویی IRONY" یکی دیگر از شیوه‌های بیان طنز است. "چرند و پرند" دهخدا از این دست است. مثالی از او: **"گفت نخور! خربزه و عسل با هم نمی‌سازند. نشنید و خورد. یک ساعت دیگر یارو را دیدند مثل مار به خودش می‌پیچد. گفت نگفتم نخور، این دو تا با هم نمی‌سازند؟ گفت: حالا که این دو تا خوب با هم ساخته‌اند که من یکی را از میان بردارند.** من هم می‌خواهم اولیای دولت را به عسل و رؤسای ملت را به خربزه تشبیه کنم که با هم ساخته‌اند تا ما ملت بیچاره را از میان بردارند. اگر وزارت علوم بگوید توهین است، حاضرم ۲۵۰ حدیث در فضیلت خربزه و ۱۴۹ حدیث در فضیلت عسل شاهد بیاورم." همین طنزها بود که روزنامه‌ی صوراسرافیل را تعطیل کرد، میرزا جهانگیرخان صوراسرافیل را در باغشاه(میدان حر) به دستور محمدعلی شاه قاجار خفه کردند، و دهخدا مجبور شد گوشه نشینی اختیار کند و سیاست را کنار بگذارد و لغت نامه بنویسد. سید اشرف الدین حسینی گیلانی هم که قزوینی بود نه گیلانی، به دلیل طنزهایی که در نسیم شمال می‌نوشت، به دستور رضا شاه پهلوی به جرم دیوانگی به تیمارستان افتاد و همان جا در سال ۱۳۱۳ مرد. از اشعار طنز اوست:

"گردیده وطن غرقه‌ی اندوه و محن وای
ای وای وطن وای!
خیزید روید از پی تابوت و کفن وای
ای وای وطن وای!
تنها نه همین گشت وطن ضایع و بدنام
گمنام شد اسلام
پژمرده شد این باغ و گل و سرو و سمن وای!
ای وای وطن وای!"

در ادبیات قدیم ایران، آثار طنزآمیزی که به معنای واقعی طنز باشند، زیاد نیستند. طنزپردازان به جای انتقاد از اوضاع و نیش زدن به دولتمردان، به هجو رقیبان خود می‌پرداختند و کار به دشنام و ناسزا می‌کشید. طنزهای انگشت شماری که باقی مانده، آثاری هستند مانند "موش و گربه" عبید زاکانی و برخی از لطیفه‌های او، سخنان نکته‌داری که به ملانصرالدین نسبت داده‌اند، لطایفی که به بهلول منسوب است، و آثار "محمد علی صفایی" معروف به پیغمبر دزدان که معاصر ناصرالدین شاه بود. استادم باستانی پاریزی آن را تصحیح و منتشر کرده. طنزهای دیگری که سینه به سینه نقل می‌شد و هنوز هم نقل می‌شود، طنزها و لطیفه‌های نژادی بودند که در آنها یکی از اقوام ایران را به سُخره می‌گرفتند. همزمان با پیدایش مشروطیت، ادبیات طنز واقعی رشد کرد و لبه‌ی تیز خود را که قبلاً به سوی افراد نشانه می‌رفت، به سوی جامعه و سیاست برد. طنز و رئالیسم دو نوزاد دوقلو بودند که در زمان مشروطیت در ایران زاده شدند. طنزها نخست فقط با زبان شعر بودند اما با پیدایش روزنامه‌نگاری، نثر فارسی نیز عرصه‌ای شد برای طنزپردازان. از آن روز تا امروز زبان طنز در ایران پیشرفت خوبی کرده و در تمام قالب‌ها خودی نشان داده. فیلم، کاریکاتور، نمایشنامه، سناریو، مجسمه سازی، شعر و مقاله و قصه و... قالب‌هایی هستند که طنز و فکاهی در آنها تر کتازی کرده. به نکته‌ی جالبی هم اشاره کنم که تا کنون گفته نشده: معمولاً پادشاهان دلقک‌هایی داشته‌اند که در حضور شاه مضمون‌هایی کوک می‌کردند و شاه را می‌خنداندند یا دیگران را می‌رنجاندند. از معروف‌هایش، "کریم شیره‌ای" است که برای ناصرالدین شاه خوشمزگی می‌کرد و حتی گاه خود شاه را نیز به سخره می‌گرفت: **"روزی ناصرالدین شاه دراز کشیده بود و سرش را روی پای کریم گذاشته بود. از او پرسید توجه نسبتی با بی‌غیرت‌ها داری؟ کریم گفت: قبله‌ی عالم! من بالش آنها هستم!"** امروز دیگر دلقک دربار نداریم اما افرادی هستند که مانند کریم و بهلول و ملانصرالدین برای دولتمردان و سیاسی‌ها و رجال، مضمون کوک می‌کنند. این جوک‌ها و طنزها در دنیای مجازی (فیسبوک) و اس.ام.اس‌ها منتشر می‌شوند و زود سر زبان‌ها می‌افتند. قدیمی‌ترین طنز سیاسی که هنوز هم سر زبان‌هاست، این شعر است: "گنه کرد در بلخ آهنگری/به شوشتر زدند گردن مسگری" که چون داستانش معروف است، از آن چشم می‌پوشم و به پایان این قطره نقطه می‌گذارم.

ادامه دارد

حسادت، مرضی است که درمانی ندارد
●امام علی(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

بَرمِ دلک

با آثار تاریخی زخم خورده و همچنان در معرض خطر



▲نقش شماره یک. با انگشت اشاره و خمیده خود با مرد رو به روی خود گفت گو دارد.

«برم‌دلک»، سرچشمه، تالاب و گردشگاهی طبیعی است در استان فارس. این تالاب در ۱۴ کیلومتری شرق شیراز و در چهار کیلومتری قصر ابونصر قرار گرفته است. آب این چشمه از شکاف کوه خارج می‌شود و دردامنه کوه، تالابی تشکیل می‌دهد. اطراف این آبگیر را نیزار فرا گرفته است. در بدنه کوه مشرف بر تالاب، سه تاقچه حجاری شده وجود دارد که قدمت نقوش آن به دوره ساسانی می‌رسد.

واژه «بَرم»

واژه برم در زبان پهلوی به معنی استخر، چشمه یا تالاب است، البته معانی دیگری هم دارد. در فارس بیشتر به گودالی پر از آب می‌گویند که حاصل جوشیدن چشمه‌ای باشد، مانند همین برم دلک، یا دریاچه‌ای کوچک که از جمع شدن آب باران و آب شدن برف باشد مانند برم شش پیر و برم فیروز در شهرستان سپیدان فارس، یا بخشی از یک جوی آب که پهن شده و به صورت استخری در آمده باشد. حرف کاف که در آخر این نام دیده می‌شود، شاید کاف کوچکی یا دوست داشتنی باشد به این ترتیب معنی برم دلک، تالاب دل انگیز کوچک است.

برم دلک کجا و چگونه جایی است؟

برم دلک تفرجگاهی است در یازده کیلومتری خاور شیراز در دامنه کوه. برم دلک چشمه‌ای است که از ریشه کوه می‌جوشد و برکه بزرگی را تشکیل می‌دهد. روی صخره‌های مشرف به این چشمه، سه اثر تاریخی از دوران ساسانیان قرار دارد. این موضوع به اهمیت برم دلک و دل نگرانی ایران دوستان افزوده است. سرریز آب این برکه از طریق جویی به روستاهای پایین دست می‌رسد و به کار کشاورزی می‌آید .



▲نقش برجسته شماره یک و دو در دو قاب یا تاقچه. شکاف کوه میان آن دو فاصله انداخته است. تفاوت در شکل کلاه و آرایش موها کاملاً مشخص و جالب است.



▲نقش شماره سه و چهار در یک قاب. شاه ساسانی ساقه یک گل را با دو انگشت گرفته و به زنی می‌دهد. او یا همسرش است یا خدابانوی آب .

در سال‌های دور کوه برم دلک، چشمه و تالاب برم دلک، چمن‌زارها، درختستان‌ها و نیزارهای برم دلک و آثار تاریخی برم دلک و آب و هوای مطبوع آن فرح انگیز بود. از این رو، برم دلک از دیرباز یکی از مکان‌های تفریحی مردم شیراز به حساب می‌آمد. این وضع ادامه داشت تا در دو سه دهه گذشته دگرگونی‌هایی باعث شد تا چشمه برم دلک کاملاً خشک شود. این دگرگونی‌ها عبارتند از :

۱- برداشت بیش از اندازه از سفره‌های آب زیرزمینی پیرامون چشمه از طریق چاههای فراوان مجاز و غیرمجاز.

۲- احداث باغ دشت یا باغ شهر روی کوه و بالادست چشمه.

۳- احداث معدن استخراج سنگ روی کوهی که منبع تأمین آب چشمه بوده است.

۴- خشکسالی‌های پی در پی .

خشک شدن چشمه برم دلک، خشک شدن جوی‌های منشعب از آن و نیزارها و چمن‌زارها و درختستان‌های اطراف آن را به دنبال داشت. در پی این خشک شدن، کشاورزان با بیل مکانیکی به دنبال گودتر کردن برم و لایروبی بی‌فایده جوی‌ها و به هم ریختن محوطه و زیر و رو کردن راههای رسیدن به چشمه و حتی سنگبرداری در ریشه کوه بر آمدند و منظر طبیعی و زیبای برم دلک را به طور کلی نابود کردند. با خشک شدن برم، امکان دستیابی افراد ناآگاه به نقش برجسته‌های برم دلک آسان شد و هر کس با قلم و چکش به دنبال کندن نام خود روی این آثار تاریخی بی دفاع افتاد و صدمه‌های فراوانی به آن وارد کرد. البته پیش از این ماجراها کسانی زمین‌های پیرامون برم را هم تصاحب کرده و در آن کارگاه و کارخانه احداث کرده و چاه کنده بودند. این تأسیسات هر چند مخروبه شد، همچنان پا بر جا است. به سبب نزدیکی برم دلک به شهر شیراز که حالا دیگر فقط ۴ کیلومتر از خاوری‌ترین میدان شهر فاصله دارد، جای مناسبی برای تخلیه آشغال و آوار ساختمانی شده و امروز به جرات می‌توان نام آنجا را آشغالدانی برم دلک نامید. آثار تاریخی دوران ساسانیان و تابلو سازمان محترم میراث فرهنگی هم در مرکز این زباله‌دانی قرار دارد .

آثار تاریخی

در بالای تالاب برم دلک سه نقش برجسته نزدیک به هم اما جدا از یکدیگر روی کوه کنده شده



▲ این نقش که تا سال ۱۳۸۹ سالم مانده بود به طوری که آرایش ریش و سبیل و موها، بند کفش‌ها، شلوار و دامن روی آن، گوش و گوشواره، تاج و پیشانی بند او دقیقاً تشخیص داده می‌شد، اکنون وسیله سرگرمی و هدف تیراندازی با ساچمه قرار گرفته است. این نیز غیر از یادگارهایی است که بر روی نقش به جای گذاشته‌اند.



▲ نقش برجسته‌های تاریخی دو هزار ساله برم دلک در بالای عکس، تابلو سازمان محترم میراث فرهنگی در دست راست آن، توده‌های سنگ و خاکی که از پایین نقش‌ها با بیل مکانیکی کنده شده و روی هم انباشته شده در دست چپ آثار، و آشغال‌های پیرامون برم خشکیده در پایین و دست چپ عکس. تاریخ عکسبرداری: تیر ماه ۱۳۹۲. عکسبردار: دکتر محمد جعفر ملک‌زاده



▲ جویی که هزاران سال از برم دلک آب به روستاهای پایین دست می‌برد

است. این نقش‌ها همگی مربوط به دوران ساسانیان است. ارتفاع تقریبی این نقش‌ها از سطح زمین حدود ۶ متر است.

در کل این سه نقش را دو مجلس می‌دانند که دو نقش اول تصویر بهرام دوم است، به همراه شخص دیگری که شناخته نشده است اما احتمال داده می‌شود که موبد کرتیر باشد اما هنوز گمانه‌ها به قطعیت نرسیده است. در مجلس بعدی، باز بهرام دوم است در کنار شهبانو آناهید که خواهرش است و هر دو فرزندان بهرام یکم هستند. در کنار شهبانو آناهید، کتیبه بسیار محو شده‌ای هم وجود دارد که «گرد گروپ» (باستانشناس آلمانی) در سال ۱۹۶۴ بازخوانی کرده است. یعنی قد و قامت نقش‌ها به اندازه بلندی انسان معمولی است. بردار خروجی و عمود بر صفحه نقش‌ها تقریباً به سمت خاور است. از آنجا که سنگتراش ناچار بوده نقش‌ها را بالای استخر و چشمه موجود بتراشد و در آنجا کوه لایه لایه و سخت، خرد شده بوده، قاب نقش‌ها دستخوش بی‌نظمی‌هایی به شرح زیر شده است:

۱- مقیاس انسان‌های چهارگانه یکسان نیست. مرد شماره یک از همه کوچکتر و مرد شماره ۲ از همه بزرگتر تراشیده شده است.

۲- تراز پایین صفحه‌های سه‌گانه یا به اصطلاح تاقچه‌ها یکی نیست. تاقچه دست چپ از همه پایین‌تر و تاقچه میانی از همه بالاتر است. بالای تاقچه‌ها هم به همین وضع است.

۳- قاب‌ها یا تاقچه‌ها کمتر یک چهار پهلوی راست گوشه با پهلوهای دقیق افقی و قائم است.

۴- مرد شماره یک با دست راست با مرد روبه روی خود، یعنی مرد شماره ۲ در یک قاب قرار داده نشده است. به عبارت دیگر به نظر می‌رسد هدف سنگتراش گذاشتن شخص اول و دوم در دو قاب جداگانه نبوده است، بلکه این شکاف کوه بوده که او را مجبور به چنین کاری کرده زیرا این دو شخص رو



▲ این هم تابلو سازمان محترم میراث فرهنگی.



▲ جزییات تصویر اشخاص چهارگانه نقش برجسته برم دلک آن چنان که فرصت دیده و کشیده. فرصت ندانسته این افراد کیستند. او فقط گفته که شخص چهارم ریش ندارد و شخص دوم گشتاسب است. فرصت نقش شماره یک و شماره ۳ را بسیار شبیه یکدیگر کشیده، در حالی که سنگتراش آنها را مانند هم نتراشیده است. برای مثال، فرصت کلاه شخص شماره یک و کلاه شخص شماره ۳ را نوکدار ترسیم کرده، در حالی که در سنگتراشی‌ها فقط کلاه شخص شماره ۳ چنین است. فرصت همچنین بخش کروی تاج شخص شماره ۲ را کوچک‌تر از آنچه سنگتراشی شده نقاشی کرده است.

به روی هم ایستاده و دست به سوی هم دراز کرده و با هم در گفت و شنود هستند. البته بی‌نظمی‌های دیگری هم دیده می‌شود که شاید دو هزار سال پیش معمول بوده است.

با خشک شدن تالاب برم دلک، دسترسی به این آثار آسان شده و تخریب آنها سرعت گرفته است. به ویژه این که هیچ نگهبانی یا حصاری از آنها محافظت نمی‌کند .

نقش سازمان میراث فرهنگی

سازمان میراث فرهنگی و گردشگری استان فارس درباره برم دلک می‌گوید: حجاری‌های برم دلک مربوط به دوره ساسانیان است و این اثر در تاریخ ۱۵ دی ۱۳۱۰ با شماره ثبت ۷۱ به عنوان یکی از آثار ملی ایران به ثبت رسیده است. در سال ۱۳۸۶ قرار شد طرحی را با همکاری شهرداری اجرا کنیم اما متوجه شدیم که ملک این محدوده که منطقه وسیعی را در بر می‌گیرد، در تملک بخش خصوصی است . این ملک در تملک مالکان یک کارخانه در همان اطراف است و هر طرحی که در این نقطه بخواهد اجرا شود، باید ابتدا ملک به تملک دولت درآید و این مستلزم تأمین اعتباری سنگین خواهد بود. هر اقدامی در این منطقه مستلزم تأمین و تزریق اعتبارات گسترده و وسیع است و ما امسال در اعتبارات، پیشنهادی را پیش‌بینی و به تهران و استان منعکس کردیم اما اعتبارات سازمان میراث براساس اهمیت برنامه‌ها تصویب و تأمین می‌شود. البته کتیبه‌های موجود در این منطقه از آثار ثبت‌شده در فهرست آثار ملی‌اند و حتی مالک هم نمی‌تواند به حریم این آثار وارد شود. در کل، کلانشهر شیراز منطقه نمونه گردشگری است و در هر نقطه از این شهر که قابلیت و کاربری مناسب وجود داشته باشد و تأیید شود، می‌توان طرح‌های گردشگری را اجرا کرد.

قصر ابونصر

در نزدیکی این محوطه، یک اثر باستانی دیگر نیز به نام «تخت مادر سلیمان» یا «قصر ابونصر» قرار دارد. در آنجا بر اساس عکس‌هایی که متعلق به تقریباً صد سال پیش است، هنوز بقایای درگاهها، ستون‌ها و آثاری از بناهای «تخت مادر سلیمان» باقی بود که امروزه هیچکدام از اینها، حتی یک قطعه سنگ هم دیگر وجود ندارد. یعنی آنها به مرور زمان یا از آنجا برده شده یا به کلی از بین رفته‌اند.

بی‌توجهی به آثار باستانی

البته آسیب‌ها و بی‌توجهی‌ها تنها به برم دلک منحصر نمی‌شود و بسیاری از محوطه‌های باستانی ایران، به دلایل مختلف در معرض تخریب و نابودی هستند. تخریب‌هایی چه ناشی از بی‌توجهی‌های مسئولان ذیربط، چه ناشی از عملیات عمرانی و کارهای ساختمانی، راهسازی و... یا تخریب‌های دیگری ناشی از بی‌توجهی‌های عمومی به آثار باستانی. اما همین بی‌توجهی عمومی هم ناشی از نحوه عملکرد دستگاه‌ها و رسانه‌های رسمی و عمومی است. وقتی هویت ملی در میان مردم توسط رسانه‌های گروهی که تبلیغاتشان بازتاب گسترده‌ای دارد تضعیف شود، طبیعی است که افکار عمومی هم چندان توجهی به این آثار نمی‌کنند و یادگار نویسی، کنده کاری و این کارها بر روی چنین آثاری اتفاق می‌افتد. ■

ماجرای واقعی خارجی

ترجمه: مریم نیک پور
Maryanikpouer@gmail.com

دختری که خدا او را فرستاد

منبع: GuidepostsMagazine

دخترم فکر می کرد بزرگ شده و به تنهایی می تواند از پس تمام مسائل خودش بربیاید. من هم فکر می کردم او هنوز بچه است و عقلش آنقدر که باید، رشد نکرده و خودش نمی تواند مشکلاتش را حل کند. به نظر من او دختری لوس و ضعیف بود که در هیچ مشکلی، هیچ کمکی از دستش برنمی آمد و باری می شد بر دوشم. اما اتفاقاتی افتاد که دیدگاه هر دوی ما را تغییر داد.

آخرین پرواز

ابرهای طوفان‌زا تمام آسمان را پر کرده بودند و چیزی نمانده بود باران ببارد. در صندلی هواپیمایم، پشت سکان، به حالت خمیده نشسته بودم و فراز باریکه‌ای در جنوب «اُرگان» می‌پریدیم. شش و نیم عصر شنبه بود. سه ساعت بود که آن تنش آب و هوایی ادامه داشت. قرار بود آن روز صبح کالیفرنیا را ترک کنیم.

صدای دخترم «هیتر» ۲۶ ساله را از پشت سرم می‌شنیدم که تلفنی با نامزدش صحبت می کرد. لحنش خسته و تاحدودی خشمگین بود: «ما وسط نمی‌دونم کجا گیر کردیم. به نظر میاد شب رو هم باید تو هواپیما سر کنیم... باور نمی کنی؟» به پشت سرم نگاهی انداختم. دخترم از پرواز بیزار بود مخصوصاً با هواپیمایی که من داشتم: یک سِزنای چهار نفره‌ی ۱۲۷ قدیمی و کمی هم درب و داغان با سر و صدای زیاد و تکان‌های عجیب و غریب. هرچه که بود، از نظر من مشکلی نداشت البته این آخرین سالی بود که می‌خواستم آن هواپیما را نگه دارم. من معاون سازمان آتش‌نشانی منطقه بودم و به خودم می‌بالیدم که برای هر مشکلی آماده‌ام اما برای من هیچ معضلی مثل دخترم هیتر نبود. به نظرم او از تمام مشکلات و بلاهایی که ممکن بود سر راهم قرار بگیرد، سخت‌تر بود. البته او دختری احساساتی و بااراده است. همیشه دوست داشته‌ام و دارم که همه جا کنارم باشد و از حضورش لذت ببرم اما مطمئن نبودم که او هم دوست داشته باشد در این سفر خاص کنارم باشد. صدای او مرا از فکر و خیال بیرون آورد: «ببین، مجبورم خداحافظی کنم. شارژ گوشیم داره تمام میشه...»

به همسرم «جایان» که در صندلی کنارم در سکوت نشسته بود، نگاه کردم. می‌دانستم دارد در دلش دعا می کند. دعا کردن کار همیشگی اوست. جایان زن معتقد و باایمانی است. هر صبح که به محل کارم می‌روم، برایم دعا می کند. هر وقت ماموریت خاص و مهمی پیش می آید، دعاهای او هم بیشتر می‌شود. جایان نیز در این سفر به اجبار با من آمده بود.

من خلبانی باز نشسته‌ام که خوب می‌دانم تا وقتی دید درست و کاملی نداشته باشم، نباید پرواز کنم اما در آن وضعیت جَوّی پریده بودم و همه‌ی ما کمی نگران بودیم. حالا سه نفر بودیم اما وقتی که یک ساعت با مقصدمان فاصله داشتیم، دختر بزرگم «تابیتا» در جنوب «ایداهو» پیاده شد. حالا من بودم و جایان و هیتر که باید آنها را از این طوفان به سمت غرب کوه‌های «اویهی» می‌بردم. در آن مسیر، باید برای سوخت‌گیری مجدد توقف می کردیم. نرم‌افزارهای گوناگون پرواز را هم از اینترنت دانلود کرده بودم و در گوشی‌ام داشتم. برای یک سفر چهار ساعته‌ی بی‌دغدغه همه چیز را آماده کرده بودم تا من و همسرم از خانه‌ای که در جنوب «ساکرامنتو» داشتیم، به یک سفر آخر هفته‌ی خاطره‌انگیز برویم اما در دقایق آخر، هیتر تقاضا کرد با من و مادرش بیاید. از تصمیمش تعجب کردم. خوشبختانه نیازی نبود برنامه‌ها را تغییر بدهم یا بیش از اندازه وسیله با خودمان برداریم. چند دست لباس کافی بود.

لطفاً زنده بمان!

ناگهان ابرها پاره پاره شدند و هوا روشن شد. با خوشحالی و هیجان گفتم: «آها! همین کار رو می کنیم... تا هوا روشنه از کوه‌ها رد میشیم.» همسرم مشغول پیام فرستادن به دختر بزرگمان بود و از او می‌خواست ما را دعا کند. من هم عزم کردم از کوه‌ها بگذرم اما آسمان دوباره تیره و تار شد و دسته‌ای ابر سیاه آمد و مستقیم بالای سر ما قرار گرفت. به طرف جنوب برگشتم. گروه دیگری از ابرهای سیاه ظاهر شدند. کمی بعد، گویی ابرهای تیره ما را بلعیدند و خود را لابلای آنها گرفتار دیدیم. بعد هواپیما در چاه هوایی افتاد. کوه پیش روی ما بود و چیزی نمانده بود به آن برخورد کنیم. دستپاچه شدم و با ناراحتی گفتم: «ببخشید! واقعاً متاسفم! نمی‌خواستم اینطور بشه.» هنوز جمله‌ام تمام نشده بود که سقوط کردیم. با دهانه‌ی هواپیما فرود آمدیم. حس کردم با تک تک ماهیچه‌ها و اعضای بدنم سقوط کردم. پس کوه کجاست؟ همه چیز تاریک شد.

آرام آرام چشم‌هایم را باز کردم. گیج بودم. احساس می کردم روی گونه‌ام خون جاری شده. شاید سرم شکسته بود. صدایی شنیدم: «کمک! کمک کنین! مامان آویزون مونده.» گویی صدا از دور می آمد. آهسته سرم را چرخاندم. درد در تمام وجودم پیچید. کمی به این طرف و آن طرف نگاه کردم. جایان را دیدم: سر و ته آویزان شده بود. کمربند ایمنی‌اش توانسته بود او را نگه دارد و از شکاف بین بال و دم هواپیما پرت نشود. در هواپیما کنده شده بود. دخترم که انگار خودش هم گیر کرده بود، دست‌هایش را دراز کرده و مادرش را محکم گرفته بود، دست‌هایش به شدت می‌لرزید و فریاد می‌زد: «پدر..! کمک... کمک...» به سوی آنها رفتم و همسرم را محکم گرفتم و کمک کردم تا دخترم او را به آرامی و با احتیاط از شکاف به درون بکشد. همسرم با دهان باز و بریده بریده نفس می‌کشید. سرش آسیب دیده بود. قبلاً علائم شبیه این را در موارد اورژانسی که در آن حضور داشتم، دیده بودم. سرش را کمی جابجا کردم تا تنفسش آسان‌تر شود. هیچ واکنشی نداشت. بیست ثانیه... یک دقیقه... آه خدای من! سرش را بوسیدم و اشک‌ریزان و با التماس گفتم: «عزیزم نمیر! لطفاً زنده بمون!»

از گلوی همسرم صدایی شبیه ناله خارج شد. دستش را فشردم. بریده و بی‌حال گفت: «من خوبم.» چشم‌هایش بی‌نور و حال بودند. به نظر می‌رسید شوکه شده. او را تا صندلی خلبان کشاندم. ما با لباس‌هایی تابستانی در کوه گیر کرده بودیم و اگر خیلی زود کسی به دادمان نمی‌رسید، حتماً دچار مشکل می‌شدیم. پیش از هر چیز باید همسر و دخترم را نجات می‌دادم. کار چندان راحتی نبود. از خدا کمک خواستم. از او درخواست کردم به همسر و دخترم آرامش بدهد تا بتوانم هر کاری که می‌توانم برای نجات آنها انجام بدهم. به سمت دخترم در صندلی عقب رفتم. پرسیدم: «جاییت آسیب دیده؟» جواب داد: «پام... داره از درد منو می‌کشه. لگنم هم خیلی درد داره. خدا رو شکر که سرم طوریش نشده!»

من هم خدا را شکر کردم. آسیب دخترم چندان کم نبود اما با آن حالش توانسته بود مادرش را نگه دارد و به او کمک کند. برای این که به او روحیه بدهم، ضمناً بفهمم هوش و حواسش سالم است یا نه، پرسیدم: «آفرین! با این حالت چطور تونستی مادرت رو نگه داری؟» جوابم را داد. صدایش واضح بود و جمله‌هایش را منظم و منطقی به زبان می آورد. اما نگران خونریزی داخلی او بودم. باید هرچه سریع‌تر با کنترل پرواز تماس می‌گرفتم. خیلی زود. گفتم: «به رادیوی سفری‌ام احتیاج دارم. تو ساک پروازه.» هیتر دستش را کشاند و صندوق بالای سرش را باز کرد و ساک را بیرون کشید و رادیو را به من داد. آن را روشن کردم. کار می کرد. گفتم: «باید یه جای باز پیدا کنم تا بتونم سیگنال بفرستم.»

دخترم را شناختم!

هیتر با صدایی نسبتاً بلند فریاد زد: «نه! تو رو خدا جایی نرید پدر. از سرتون بدجوری خون میاد. آسیب شما جدیه. بدتر از چیزی که فکر شو بکنید.» باید به دخترم آرامش می‌دادم. گفتم: «ناراحت نباش عزیزم. من از پس این کار برمیام. می تونی مراقب مامانت باشی؟ فقط چند دقیقه طول می کشه.» هیتر از ساک

باید چنین وانمود کنید که توانایی‌های شما هیچ مرزی ندارد
• تیلهارد دی چاردین

سفری تی‌شرتی برداشت و به من داد تا سرم را با آن ببندم و خون را بند بیاورم. بعد با نگرانی سفارش کرد مراقب خودم باشم و هر وقت احساس کردم سرگیجه دارم، کمی بنشینم و به خودم فشار نیاورم. سرم را بستم و از قسمت کابین خلبان به سختی بیرون آمدم. به طوری باورنکردنی، هواپیما هنوز به مقدار زیادی سالم مانده بود و صدمه‌ای ندیده بود. ما پس از خوردن به درختان و چیدن مقدار زیادی شاخ و برگ آنها، شیرجه زده بودیم. برخورد به درختان باعث شده بود هواپیما به طور کامل معدوم نشود و ما نجات پیدا کنیم.

حدود ۲۰۰ متر از کوه بالا رفتم. روشنایی روز داشت خیلی زود جای خودش را به تاریکی می‌داد و حالا برف شدیدی هم می‌بارید. در میکروفون پشت سر هم تکرار می‌کردم: «پیام اضطراری، پیام اضطراری، پیام اضطراری، صدای منو می‌شنوید؟» هیچ جوابی نیامد. دوباره تلاش کردم. سکوت مرگباری حکمفرما بود. هوا تقریباً تاریک شده بود. و دقیقه به دقیقه سردتر می‌شد. باید آتشی مهیا می‌کردم. به عقب برگشتم. همان‌طور که راه می‌رفتم چند شاخه درخت جدا کردم. نزدیک هواپیما یک جای خوب و مناسب پیدا کردم. اما چوب درخت کاملاً خیس و مرطوب بود. سوخت هواپیما می‌توانست کمک کند. می‌توانستم از بال‌های آن سوخت بردارم و چوب‌ها را آتش بزنم. درون هواپیما، هیتر چند بطری آب و مقداری ساندویچ پیدا کرده بود. فکر خوبی بود. تازه کم‌کم می‌فهمیدم دخترم بزرگ و عاقل شده و در مواقع بحرانی می‌تواند درست فکر کند. یک فنجان پیدا کردم تا در آن بنزین بریزم. چند ثانیه بیشتر طول نکشید که آتش زبانه کشید. دخترم به من زل زده بود و با تعجب نگاهم می‌کرد. نگران به نظر می‌رسید. چقدر می‌توانست تاب بیاورد؟ باید هواپیما را به پناهگاهی تبدیل می‌کردیم تا بتوانیم شب را در آن به صبح برسانیم. دنبال درِ قسمت مسافر گشتم. آن را زیر شاخ و برگ‌ها پیدا کردم، کشان کشان به هواپیما برگرداندم و با چفت، در جای اصلی‌اش ثابت کردم. در صندلی مسافر نشستم. آنجا بود که دیدم هیتر با استفاده از وسایلی که در کابین بود، برای مادرش جای راحتی درست کرده بود تا دردهای او را آرام‌تر کند.

واقعاً تعجب کرده بودم که با صدمه و جراحتی که داشت، چطور توانسته بود چنین کاری را انجام بدهد. با دیدن من با نگرانی گفت: «پدر، واسه مامان خیلی نگرانم. از وقتی شما رفتین تا حالا داشته دعا می‌کرده. مرتب میگه برای مردن آماده‌م.» سپس هیتر تنها پتویی را که داشتیم، به من داد. آن را روی همسرم و خودم انداختم. خونریزی بدنم را سرد کرده بود و به شدت ضعف داشتم. دست‌های جایان مثل یخ سرد بود. از ذهنم گذشت: حتی اگر دختر بزرگم موفق شود

آرام آرام چشم‌هایم را باز کردم. گیج بودم. احساس می‌کردم روی گونه‌ام خون جاری شده. شاید سرم شکسته بود. صدایی شنیدم: «کمک! کمک کنین! مامان آویزون مونده.» گویی صدا از دور می‌آمد

با گروه امداد تماس بگیرد، آنها چطور می‌توانند ما را در این گوشه پیدا کنند؟ خسته شده بودم. بهتر است بگویم بریده بودم. اما نباید می‌خوابیدیم، مخصوصاً من و همسرم که از ناحیه سر آسیب دیده بودیم. از حرفی که می‌خواستم بزنم، خوشم نمی‌آمد اما کس دیگری آنجا نبود و مجبور بودم آن را به دخترم بگویم: «هیتر؟ می‌تونی کاری کنی من و مادرت خوابمون نبره؟ هر پونزده دقیقه چک کن ببین بیداریم یا نه.»

هیتر گفت: «خودم هم خواب‌آلودم اما نگران نباشین... نمیذارم مشکلی پیش بیاد... بچه که بودم، مزاحم خواب بعدازظهر شما می‌شدم. حالا هم می‌تونم نذارم بخوابین!» این حرفش به من روحیه داد اما بیشتر از این خوشحال شدم که دخترم چه بزرگ شده و در این شرایط چقدر بر اوضاع مسلط است.

شب از راه رسیده بود و به کندی پیش می‌رفت. سکوت همه جا حاکم بود، سکوتی که اعصابم را خراب می‌کرد. به تاریکی خیره شده بودم و فکر می‌کردم. ترس وجودم را پر کرده بود. نگران خودم نبودم. هیتر و همسرم را خیلی بیشتر از خودم دوست داشتم. از خدا می‌خواستم راهی نشانم بدهد و هرطور که می‌تواند، ما را از اینجا نجات بدهد. صدای دندان‌های دخترم را می‌شنیدم که از سرما

به هم می‌خوردند. دست همسرم هم آنقدر سرد شده بود که نگه داشتن آنها رنج‌آور بود. ناگهان صدای موسیقی بلند شد. هیتر با شادی فریاد زد: «زنگ موبایل منه! حتماً تابیتاست.» همه جا تاریک بود و پیدا کردن گوشی تلفن در آن سیاهی بسیار دشوار بود. زنگ قطع شد. کمی بعد دوباره صدای تلفن بلند شد. این بار گوشی من بود. اما تا آن را پیدا کنم، روی پیغامگیر صوتی رفت. هیتر حالا بالای سر من ایستاده بود. «بهش زنگ بزن. بهش بگو با اورژانس تماس بگیره! پدر... خواهش می‌کنم! سریع‌تر!» هرچه سعی کردم تماس برقرار نشد چون آنتن نداشت. هیتر تلفن را از من گرفت و آن را این طرف و آن طرف حرکت داد تا خط بدهد. بالاخره توانست با ۹۱۱ تماس بگیرد. هیتر نفسی کشید و برای اپراتور توضیح داد که هواپیمای ما چگونه سقوط کرده و من و مادرش چقدر آسیب دیده‌ایم. همین‌طور به اپراتور گفت که GPS ما از کار افتاده.

اپراتور گفت از طریق فرستنده موبایل سعی می‌کنند ما را پیدا کنند. هیتر گفت: «تو رو خدا سریع! لطفاً عجله کنین!» بعد تماس قطع شد. باز هم سکوت بود و سکوت... به سختی می‌توانستم نفس بکشم. دنده‌هایم درد بدی داشتند. سرما آزارم می‌داد. سرانجام تلفن زنگ خورد. اپراتور آن سوی خط بود. «ما تونستیم محل شما رو پیدا کنیم. تو راهیم و به‌زودی کمکتون می‌کنیم.»

دخترم گفت: «یه چیز دیگه. میشه با خواهرم تماس بگیرین و بهش بگین حال ما خوبه؟»

بعد گوشی‌ام را به من پس داد. به صفحه‌ی تلفن همراهم نگاهی انداختم. ساعت از ۱۲ گذشته بود. دست‌های هم را گرفتیم و خدا را شکر کردیم که یک خانواده‌ایم. فقط خدا می‌توانست ما را نجات بدهد. لطف و خواست او بود که با کوه برخورد نکرده و حالا زنده بودیم. فقط او می‌توانست کاری کند که تلفن

بقیه در صفحه ۵۷



تهیه و تنظیم: محسن طیّب

Tayebakbarzadeh@yahoo.com

بر اساس سرگذشت: ستاره

و ناگهان... عشق!

"احمد آقا طالبی" که داشت می مرد، هیچ غصه‌ای در این دنیا نداشت، غیر از تنها دلخوشی که "حسرت" "خوشبختی‌اش را حالا داشت با خودش به آن دنیا می‌برد؛ "ستاره" تنها دخترش مقابل تخت پدر، در اتاق خواب نشسته بود و همانطور که پدر حرف می‌زد، دختر اشک می‌ریخت: "ستاره بابا... دختر عزیزم، اگر نتونستم کاری برات بکنم منو ببخش... حلالم کن دخترم..."

ستاره ۲۴ ساله بوسه بر دست پدر زد و هق هق کنان گفت:

ـ نگو بابا... تو رو خدا از این حرفها نگو... تو رو خدا از پیشم نرو... پدر که حالا نفس‌هایش سرد شده بود، تبسمی تلخ بر لب نشاند:

ـ نمیشه دخترم... راه رفتنی رو باید رفت... گفتنی‌ها رو هم باید بگم...

زمزمه عاشقانه پدر و دختر را، فریاد سه برادر ستاره که در اتاق پذیرایی، بر سر هم فریاد می‌کشیدند پایان داد، سعید با همان لحنی که پدر هیچ وقت دوست نداشت بر سر برادران کوچکترش فریاد کشید: "زر و زر نکنین، من داداش بزرگم... عابر بانک آقاجون هم باید دست من باشه... خرج کفن و دفن‌اش رو شماها میدین؟"

برادر دوم "سلیمان" مثل همیشه با برادر بزرگتر کل کل کرد و پاسخ داد: "یکساعت قبل تراول‌های آقاجون رو از داخل کمدش برداشتی و اون موقع هم همینو گفتی...؟

عابر بانکش دست من، تراول‌ها مال تو... اگر توی مراسم کم آوردی من برات کارت به کارت می‌کنم!

کوچکترین برادر "سیامک" که همه او را "پررو" و حتی "بی حیا" می‌دانستند، همانطور که سیگار لای لبش دود می‌شد گفت:

ـ پس ما این وسط قاقیم یا چوب سفید؟ نکنه هم "بچه زن بابا" هستیم و خبر نداریم... دارین همه چیز رو بین خودتون دو نفر تقسیم می‌کنین، پس من چی؟

جواب "کوچکترین" برادر را "بزرگترین برادر" داد و فریاد سعید توی خانه پیچید که گفت:

ـ الحق که "بی حیا" لقب خوبیه که بهت دادند... فکر کردی من و سلیمان گوشهامون درازه، یا چشممون کوره و ندیدیم که "سر نماز ظهر" به هوای اینکه "مُهر" را روی پیشونی آقاجون بگذاری، از زیر تختش اون بیست تا سکه طلا رو کش رفتی...؟ پس تو یکی غلط زیادی نکن که دو تا کشیده نصیبت میشه!

سر و صدای برادرها قاطی شد و در هم شد و... "احمد آقای طالبی" با غمی عمیق که در چشمانش پیدا بود، انگار برای خودش ـ که سه پسرش هنوز او نمرده بر سر اموالش دعوامی کنند ـ سر تکان می‌داد، دو قطره اشک از کنج چشمانش سُر خورد و روی گونه‌های پر از چروکش راه باز کرد، ستاره خیز برداشت تا از اتاق بیرون برود و "بیشرمی" برادرهای بزرگتر از خودش را به رویشان بیاورد، که دست لرزان پدر، انگشتان دختر را گرفت و با صدایی که لحظه به لحظه ضعیف‌تر می‌شد گفت:

ـ ولشون کن... حرفهای منو بشنو دخترم... این چیزهایی که داداشهات میگن راسته...؟ حقیقت داره که تو با کیوان...

سرخی شرم، چنان به صورت دختر جوان دوید که انگار همه خون بدنش، در گونه‌هایش جمع شد؛ شرمی چنان پاک، که پدر دنیا دیده و روزگار چشیده‌ای مثل "احمد آقا طالبی" را قانع کرد تا ادامه ندهد، ستاره اما، نمی‌خواست هویتی را که در همه این سالها نزد پدر به دست آورده بود، با بی‌معرفتی برادرانش از دست بدهد. این بود که بوسه بر دست پدر نشاند و هق هق کنان گفت: آقاجون به ارواح خاک مامان آنطور که اینها میگن نیست... بابایی اینها دروغ می‌گن... این سه نفر با کیو... منظورم اینه که با آقا کیوان مشکل دارند... واسه همین... چطوری بگم بابایی... من... من و آقا کیوان همدیگه رو دوست داریم، اما این نامردا...

"احمد آقا طالبی" کلام دخترش را قطع کرد و با کلمات بریده بریده‌اش گفت: "واسه لای جرز دیوار خوبه اون پدری که جنس بچه‌هاشو نشناسه... تکلیف سه تا برادرت که از روز اول معلوم بود و الان هم که دارم می‌بینم... اما تو چی... تو و همین کیوان که هی میگی "آقا کیوان"... شما دو نفر عشقتون قشنگه...؟ یعنی عشقتون به هم پاکه؟

ستاره که حالا شرم و اشک را با هم تقدیم پدر می‌کرد به آرامی گفت: "بله بابایی... بله آقاجون... به جون خودتون عشقمون پاک و آسمونیه و حتی دستمون به هم...

"احمد آقای طالبی" با تکان دادن دست، حرف دخترش را نیمه کاره گذاشت و گفت: "دیگه نمی‌خواد بگی... مگه کیوان، همین پسره نیست که عینک میزنه؟ که باباش تاکسی داره؟ می‌شناسمش... اگه یک مواز باباش به ارث برده باشه، مطمئنم بچه خوبیه... باشه ستاره جان... من که قسمت نبود توی لباس عروسی ببینمت اما... اما حالا که دارم میرم خیالم راحت شد که عاقبت به خیر می‌شی و این پسره خوشبخت می‌کنه..." نفس پدر به شمارش افتاد و ستاره که می‌دید پدرش مانند شمعی که دارد آخرین "سوسو" را می‌زند، نفس‌های آخرش را می‌کشد، با بغضی آلوده به "حیا" گفت: "ولی نمیشه آقاجون... منظورم اینه که داداشها نمی‌گذارن..."!

ستاره هرگز آن لبخند قشنگ پدرش را فراموش نکرد، موقعی که "احمد آقای طالبی" گفت: "نگران نباش... می‌گذارند... مطمئن باش... مجبورند کنار بیان... اما تو جا نزن دخترم... نمی‌دونی قضیه چیه ستاره جان... اما جا نزن..." پدر این را گفت و آخرین کلمه‌اش را با واپسین نفسش همراه کرد: "یا علی..." و بعد نفسش بالا آمد و پایین نرفت و دندان‌هایش کلید شد و سیاهی چشمانش به سقف خیره شد و...

ـ آقاجون تو رو خدا نرو...

فریاد ستاره انگار به سقف آسمان رسید و هزار تکه شد و پایین آمد و به گوش برادرها رسید؛ سعید و سلیمان و سیامک که کم مانده بود برای هم شمشیر بکشند، فریاد خواهرشان را که شنیدند به سرعت داخل اتاق شدند و پیکر بی‌جان پدر را که دیدند، چنان شیون و ناله‌ای راه انداختند و طوری در "خودزنی" از همدیگر سبقت می‌گرفتند که انگار نه انگار چند دقیقه قبل، بر سر "کارت عابر بانک و تراول‌ها و سکه‌های طلای پدر" با هم می‌جنگیدند! آه و فغان پسرها، همسایه‌ها را به خانه کشید و نیم ساعت بعد، تقریباً همه اهل محل در خانه بزرگ "احمد آقا طالبی" جمع شده بودند و هر کس که یک فاتحه می‌خواند، در گوش بغل دستی‌اش می‌گفت:

ـ خدابیامرزه احمد آقای طالبی رو... اما اگه این یک دختر رو نداشت، این سه تا پسرش جز "خدابیامرز" برای پدرشون هیچی به جا نمی‌گذاشتند"!

"احمد آقای طالبی" از آن دست مردانی بود که همه عمر تلاش کرده و نان حلال در آورده بود، ثروت بدی هم نداشت، اما خودش هم هرگز نفهمید چرا سه پسرش، آنقدر به "او" بی‌شباهت هستند! حتی همان لحظه که همسایه‌ها مشغول "ذکر خیر" مرحوم تازه در گذشته بودند، سه پسر احمد آقا در یکی از اتاق‌ها داشتند در مورد "ارث و میراثی که پدر برایشان گذاشته" صحبت می‌کردند؛ "برای هر کدام یک آپارتمان و یک مغازه و برای "ستاره" نیز همین خانه ـ که از آپارتمان‌های پسرها خیلی هم بزرگتر بود ـ را ارث گذاشته بود، همراه با همان بخاری بزرگی که

۴۷ سال در آنجا کار کرده بود! پسرها در خودشان پچ پچ می‌کردند: "این خونه واسه آبجی بزرگه... مخش رو می‌زنیم و یک آپارتمان کوچولو... از اینها که خیلی کلاس داره براش می‌خریم و این خونه رو از زیر پاش می‌کشیم بیرون!"

اما آنها خبر نداشتند، نه سعید که پسر بزرگ خانه بود خبر داشت، نه سلیمان که همیشه برای برادر بزرگش شاخ و شانه می‌کشید خبر داشت و نه سیامک که "پررو" بود... هیچکدام از آنچه که چند روز بعد رخ می‌داد خبر نداشتند!

***

مراسم ختم و شب هفت و مراسم چهلم "احمد آقای طالبی" هم برگزار شد. غروب بود و هوا گرگ و میش بود و انتهای کوچه خلوت بود و کسی "ستاره و کیوان" را نمی‌دید که دو سوی دیوار و رخ به رخ هم ایستاده بودند و در گفتگوهایشان، عشق را با هم تقسیم می‌کردند. کیوان به آرامی گفت:

ـ ولی کاربدی کردی نگذاشتی هیچکدام از مراسم پدرت روبیام، و آن وقت میگی الان بیام خونه تون؟ داداشهات رو نمی‌شناسی؟

ستاره که همین چند ساعت قبل، در خانه را به روی "آقا غفور" صمیمی‌ترین و قدیمی‌ترین رفیق پدرش باز کرده بود و آنچه را برادرها نمی‌دانستند، از زبان "آقا غفور" شنیده بود، لبخندی زد و پاسخ مرد محبوبش را داد: "خوب می‌شناسمشون، آنقدر می‌شناسمشون که می‌دانستم اگر بیای مجلس ختم، از مسجد میندازنت بیرون... همانطور که اگر در شب هفت یا مراسم چهلم می‌آمدی سر خاک، در همان بهشت زهرا کتکت می‌زدن!

ستاره سکوت کرد و به چشمان کیوان خیره شد، انگار هر دو داشتند به سه، چهار سال قبل فکر می‌کردند که همین کیوان، وقتی فهمید "سعید و سلیمان و سیامک" سفره نشین مجالس عیش و نوش رفقایشان شده‌اند، آمد و به هر سه نفرشان تذکر داد که؛ "بچه‌ها دارید آلوده میشین... شما پسرهای احمد آقای طالبی هستید... اسم پدرتون رو خراب نکنید و..."

و هنوز حرفهایش تمام نشده بود که سیامک زد زیر خنده و گفت: "بچه سوسول محل برای ما آدم شده"! کیوان به آرامی گفت: "من خیر شما رو میخوام... شما رفیق و بچه محل من هستید و..." سلیمان نگذاشت ادامه بدهد: "حالا اگر ما نخواهیم "خر مالوی محل" نصیحتمون کنه باید چیکار کنیم؟"

کیوان دیگر حرفی نزد و رفت، اما یکسره رفت و همه چیز را گذاشت کف دست "احمد آقای طالبی"! پدر هم که بهتر از همه پسرانش را می‌شناخت، از پسر "جواد آقای تاکسی دار" تشکر کرد و عصر که به خانه رسید آنچه را شنیده بود به پسرها گفت و حکم را صادر کرد:

ـ از حالا به بعد مثل قطره چکان بهتون پول می‌دم!

دو ساعت بعد از این حرف پدر بود که "سعید" چند تا سیلی و مشت نثار سر و صورت "کیوان" کرد و از همان روز بود که وقتی "ستاره" دید که برادر بزرگش چطوری بچه محل درسخوان و دانشجویشان را کتک زد، بعد از اینکه سعید او را رها کرد و رفت، ستاره خودش را به کیوان رساند و در حالی که اشک می‌ریخت، با خجالت و شرمندگی گفت:

ـ اگر حالتون خیلی بده تلفن بزنم اورژانس؟

کیوان اما... که خیلی وقت بود دنبال فرصتی می‌گشت تا حرف دلش را به تنها دختر "احمد آقای طالبی" بزند، حالا که او را در یک قدمی خودش می‌دید، خون دماغ و لبش را پاک کرد و گفت:

ـ آره... حالم بد بود... اما الان که شما رو دیدم، همه دردهام تموم شد... فقط... فقط انگار مرهم زخمهام شما بودی!

خدا می‌داند... فقط خدا می‌داند که در آن لحظه و در آن غروب دلتنگ پاییزی، فرشته‌های آسمان به حرمت جوانه زدن یک "عشق پاک" در دل دو جوان، چه هلهله‌ای راه انداختند و...

ستاره از به یاد آوردن آن روز لبخندی بر لب نشاند و رو به کیوان حرفهایش را ادامه داد: "بله... آن مجالس رو گفتم نیا... اما الان بهت زنگ زدم بیای اینجا، تا از ت بخوام امشب بیای خواستگاریم.

کیوان یک لحظه کپ کرد... طوری به ستاره نگاه کرد که دختر جوان با تبسمی دلنشین گفت: "یه جوری بهم نگاه می‌کنی، شبیه آدمهایی که به یک دیوونه نگاه می‌کنند...! چت شده؟"

کیوان به خود آمد و گفت: "آره... نه... یعنی ببخشین... اما مطمئنی حالت خوبه ستاره؟" ستاره که حالا خنده همه صورتش را پر کرده بود گفت: "اگر به من اعتماد داری امشب بیا... و اگر امشب نیومدی، دیگه نیا...!"

ستاره این را گفت و دیگر پاسخ کیوان را نداد و به خانه رفت و با برادرها ـ که تازه از راه رسیده بودند ـ سلام و علیک کرد و به "آقا غفور" سر تکان داد و رفت توی آشپزخانه. سعید هم رو به رفیق قدیمی پدرش کرد و گفت:

ـ کجا بودی عمو غفور... دلمون برات تنگ شده بود!

سلیمان هم ادامه داد: "نگران بودیم که چرا یک دفعه بعد از مراسم چهلم ناپیدا شدی عمو غفور..."

آقا غفور، که ۶۷ ساله بود و سه سال از "احمد آقای طالبی" بزرگتر بود و همه زندگی رفیق مرحومش را می‌دانست، لبخندی زد و گفت: "نگران من بودین، یا نگران وصیتنامه پدرتون!"

سیامک زد زیر خنده: "دمت گرم عمو غفور که رو راستی"!

سعید و سلیمان چشم غره‌ای به برادر کوچک رفتند و او سکوت کرد و آقا غفور لبخند زد و گفت: "بگذارید کمی خستگیم در بره، بهتون می‌گم دنیا دست کیه!"

سه برادر حاضر بودند سه تایی "آقا غفور" را مشت و مال بدهند که هر چه زودتر خستگی‌اش در برود، اما چاره‌ای نداشتند جز "چشم" گفتن! یک ساعت بیشتر نگذشته بود که زنگ خانه را زدند. اول از همه سیامک رفت دم در و صدایش بلند شد و بعد هم فریاد زد: "داش سعید... داداش سلیمان... بیائید ببینید کی اومده دم در... کیوان خان آمده خواستگاری! یک مرتبه دو برادر بزرگتر هجوم بردند داخل حیاط که فریاد ستاره آنها را در جا میخکوب کرد: "اگر دست روش بلند کنید، مجبورتون می‌کنم دفعه بعد سه تایی برین روی قلمدوشتون و با افتخار بیارینش خواستگاری خواهرتون!"

سعید داغ کرد: "چی داری میگی دختره پررو..." سلیمان به طرف ستاره آمد که "آقا غفور" حکم را خواند: "شلوغ نکنید... با همه تون هستم... مخصوصاً با شما خان داداش‌ها... اگر می‌خواهید تکلیف ارث و میراث پدر خدابیامرزتون روشن بشه، سکوت کنید و گوش بدین!

هر سه نفرشان ـ و حتی کیوان ـ با چشمان بهت‌زده به آقا غفور خیره شدند و رفیق قدیمی پدر، حرف آخر را همان اول گفت: "احمد آقای طالبی، چند ماه قبل از مردنش، یعنی وقتی فهمید عزرائیل آدرسش رو پیدا کرده، یک روز منو صدا کرد و دوتایی رفتیم محضر و منو وکیل تقسیم اموالش کرد بین بچه‌هاش... حکم اول وصیتنامه پدرتون هم اینه که توی محضر امضا کرده و مهر هم زده و نوشته؛ "تا زمانی که ستاره سر و سامان پیدا نکنه، حتی یک ریال از دارایی من به پسرها نخواهد رسید..."!

سکوت، عین تاریکی شب، آرام و بی‌صدا در حیاط خانه خیمه زد. برادرها به همدیگر نگاه کردند و کمی مِن و مِن کردند و... سرانجام آن که "پررو" تر بود پیشقدم شد: "بفرما داخل آقا کیوان...!"

سلیمان ادامه داد: "دم در خوب نیست... بیا تو کیوان جون" و کلام آخر را سعید به زبان آورد: "بله... خوش آمدی آقا کیوان... کی از شما بهتر!" ستاره لبخند زد، کیوان لبخند زد، آقا غفور لبخند زد!

***

پنج ماه بعد وقتی "آقا غفور" از مجلس عقد ستاره و کیوان بیرون آمد رو به برادرها گفت: "من قبل از اینکه حتی به ستاره بگم میتونه شما رو توی آفساید نگه داره... حسابی در مورد این پسره "کیوان" که سال آخر دانشگاهه تحقیق کردم و بعداً به ستاره رضایت دادم... اما شما چی؟

شما سه تا چی هستید؟ حیف مرد که به شما بگن... شک ندارم که اگر جای کیوان، یک آشغالی مثل خودتان هم می‌آمد خواستگاری ستاره، فقط برای اینکه زودتر به ارث و میراثتون برسید، آبجی بیچاره تون رو بهش می‌دادید و می‌رفت..."

آقا غفور سیگاری روشن کرد و گفت: "خدا رو شکر که "احمد آقای طالبی" نیست که شماها رو ببینه... و خدا رو شکر که روحش الان به خاطر خوشبختی دخترش شاده... عزت زیاد نالوطی‌ها..."

آقا غفور در تاریکی شب رفت... سعید و سلیمان و سیامک انگار در سکوت مرده بودند و... چند متر آن طرف‌تر، ستاره و کیوان "تولد عشقشان" را جشن می‌گرفتند!

■

شما باید باغچه کوچک زندگیتان را مطابق میل و سلیقه خود بیارایید

دیل کارنگی

سلسله گزارشهای زندان

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

این هفته ندامتگاه مرکزی ورامین

ذکر نام ـ نام خانوادگی و شماره مجله الزامی است

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد...
اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می کردید؟

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

اسامی برندگان مجله شماره ۳۶۱۲
بهنام حاجیوند از شاهین‌شهر اصفهان ۰۱۲۰(***)۰۹۱۰
امیر اسماعیلی از تهران ۵۱۱۷(***)۰۹۳۸
کلیه اسامی مستعار است

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

پسر جوانی، که برای گفت و گو مقابلم نشسته بود، دستهایش را در هم قفل کرد و با صدایی که به سختی شنیده می شد گفت:

-اگر جرات خودکشی داشتم، همین جا خودم را راحت می کردم و خلاص...

پسرک بعد از گفتن این حرفها ناگهان ساکت شد. انگار داشت تلاش می کرد تا بغضش را قورت دهد... اشک گوشه چشمهایش جوانه زد. تأمل کردم تا کمی به خودش مسلط شود، می‌دانستم همین که آرام شود، خودش شروع به صحبت می کند.

چند دقیقه گذشت تا بالاخره او توانست آمادگی لازم را برای صحبت پیدا کند. برایش روال مصاحبه‌هایمان را توضیح دادم. او با دقت به حرفهایم گوش داد و گفت:

من در یک خانواده معمولی به دنیا آمدم. می گویم معمولی چون نه فقیر بودیم و نه پولدار. پدرم نمی‌توانست همه آنچه را که می‌خواستیم برایمان تهیه کند، اما از آن چیزی که می توانست دریغ نمی کرد.

پدر و مادرم بی‌سواد نبودند، اما دکتر مهندس هم نبودند. در حد خواندن و نوشتن بلد بودند. تهران زندگی می کردیم. نه بالای شهر، نه پایین شهر. محدوده مرکز شهر بودیم. در یک منطقه با بافت مذهبی و سنتی. خانواده‌ام متعصب مذهبی نبودند اما به اعتقادات مذهبی‌شان پایبند بودند. هیچ موردی در زندگی‌مان نبود که بگویم به خاطر این مساله با بقیه متفاوت بودیم. پدرم شغل آزاد داشت درآمدش بد نبود، اما ثابت نبود. به همین دلیل پدر و مادرم دقیقاً حساب دخل و خرجشان را داشتند تا به قول مادرم مجبور نشوند دستشان را جلوی کسی دراز کنند.

خانواده من خیلی آرام بودند. آنقدر که من هیچ وقت یادم نیست در خانه ما بین پدر و مادرم یا بچه‌ها دعوای آنچنانی اتفاق افتاده باشد. اختلاف نظر داشتیم، بگومگو می‌شد اما از قهر و دعوا و داد و بیداد خبری نبود. من اولین بار وقتی مدرسه رفتم و دعوای بین بچه‌ها را دیدم آنقدر ترسیدم که گریه کردم!

من بچه کوچک خانواده بودم یا بهتر بگویم کوچکترین بچه خانواده بودم. دو برادر بزرگتر از خودم داشتم و دو خواهر. چون اختلاف سنی‌مان هم زیاد بود، عملاً خواهرهایم برایم مادری می کردند و برادرهایم با وجود اینکه همبازیم نبودند، اما مراقب بودند مبادا کسی اذیتم کند یا بچه‌ها به من زور بگویند.

در واقع من زیر چتر حمایتی آنها بزرگ شدم. مادر و پدرم خیلی از این موضوع راضی نبودند، خصوصاً پدرم، همیشه در این جور مواقع به برادرهایم اعتراض می کرد که رفتارهای آنها باعث می‌شود، من آدم دست و پا چلفتی بار بیایم. می گفت این بچه فردا نمی‌تواند حق خودش را بگیرد. به خواهرهایم می گفت شما کاری کرده‌اید که این پسر حتی نمی‌تواند دماغش را بالا بکشد!

اما حقیقت را بخواهید من از این رفتار آنها خوشم می‌آمد. به این نازپروردگی عادت کرده بودم. این وضعیت تا دوره بلوغم ادامه داشت روند خوشایندی که حتی با ازدواج خواهرها و سربازی رفتن برادرم تغییر پیدا نکرد. اما در دوره بلوغ، دچار نوعی طغیان شدم. دیگر دلسوزی‌ها و مهربانی‌های آنها برایم حالت دخالت پیدا کرد. حوصله نگرانی‌های خواهرهایم را نداشتم. احساس می کردم با کارهایشان می‌خواهند مدام مرا تحت کنترل داشته باشند و حالا من در شرایطی بودم که با هر کنترل و محدودیتی به شدت مخالفت می کردم. البته همانطور که گفتم من تا آن روز با خواهرها یا برادرهایم دعوا نکرده بودم، خصوصاً آن که حالا آنها هر کدام صاحب زندگی بودند و من اصلاً دلم نمی‌خواست به هیچ کدام بی‌احترامی کنم، اما برای فرار از کنترل‌های شدید آنها، سعی کردم جایی بیرون از خانه برای خودم داشته باشم جایی که آن زمان برایم مثل سوپاپ اطمینان بود. بین دوستانم با پیمان از همه صمیمی‌تر بودم. پیمان پسر خوب و قابل اطمینانی بود. خانواده خوبی داشت و خودش هم بچه درسخوان و مؤدبی بود. می‌دانستم پدر و مادرم هم از اینکه با او دوست صمیمی باشم، مخالفت نخواهند کرد. دوستی من و پیمان اگر چه از یکی ـ دو سال قبل شکل گرفته بود، اما در دوران بحران بلوغ، صمیمیت ما بیشتر شد. پیمان کمتر به خانه ما می‌آمد، اما من بیشتر اوقاتم را خانه آنها می‌گذراندم. با هم بیرون می‌رفتیم، با هم درس می‌خواندیم. با هم مدرسه می‌رفتیم. پیمان برادر نداشت و فقط دو خواهر بزرگتر از خودش داشت، من هم به خاطر فاصله سنی زیادم با برادرهایم با آنها احساس صمیمیت نمی کردم. کمبودهای روحی و روانی ما باعث شد که به هم خیلی نزدیک شویم و کم کم مثل دو برادر شدیم. صمیمیت ما باعث صمیمیت خانواده‌ها شد و به تدریج رفت و آمدها آنقدر زیاد شد که برادرم دلبسته خواهر پیمان شد و با ازدواج برادر من با خواهر پیمان دوستی ما به یک پیوند خانوادگی

این حبس نیست زجر است



تبدیل شد. من و پیمان بعدها آنقدر صمیمی شدیم که هر وقت هر کجا می‌رفتیم همه تصور می‌کردند ما برادریم. دانشگاه که قبول شدیم، قرار گذاشتیم شغلی را انتخاب کنیم که مورد علاقه هر دویمان باشد. پیشنهاد شراکت را پیمان مطرح کرد، اما من نمی‌توانستم قبول کنم. شرایط مالی خانواده من آنقدر خوب نبود که بتوانم سرمایه گذاری کنم. می‌دانستم پیمان این توانایی را دارد چون به هر حال تنها پسر خانواده‌اش بود و پدرش می‌توانست هر کاری برایش انجام دهد. مدتها ذهن هر دوی ما درگیر این موضوع بود. به هر حال باید زودتر شغلی دست و پا می‌کردیم. دیگر نه پیمان و نه من تمایلی به گرفتن پول توجیبی از پدرهایمان نداشتیم.

نمی‌دانم چطور شد این فکر به ذهن پیمان رسید. شاید آن روز که برای خرید مقداری وسایل و لوازم به فروشگاه رفتیم و هر دو دست خالی برگشتیم..شاید هم کمی جلوتر این تصمیم را گرفته بود اما خجالت می‌کشید در موردش صحبت کند. اما به هر حال آن روز این موقعیت پیش آمد و از فروشگاه که بیرون آمدیم پیمان به من گفت: "این وضع دیگر قابل تحمل نیست، بیا سه تا شریک شویم..." تعجب کردم سوال کردم نفر سوم؟ و او در مورد یکی از دوستانش صحبت می‌کرد که من او را نمی‌شناختم، اما دورادور می‌دانستم وضع مالی خوبی دارند. به پیمان گفتم اگر مطمئن هست که او مشکل ندارد، صحبت کند و با هم کار مشترکی را شروع کنیم. پیمان به سراغ حبیب رفت. البته بدون من... اصرار نکردم که حتماً من هم باشم. می‌دانستم چون من پول و پله درست و حسابی ندارم احتمال دارد حبیب با شراکت ما مخالفت کند و پیمان نمی‌خواست غرور من در حضور پیمان خرد شود.

تصور من این بود، اما بعدها فهمیدم پیمان در حق من بیشتر از یک برادر بود.

وقتی پیمان آمد با غرور سرش را بالا گرفت و گفت حبیب از اینکه با ما شریک شود استقبال کرده، چه کسی را می‌خواست بهتر از ما پیدا کند. قابل اعتماد و اطمینان و...

بعد گفت: اما لطفاً هیچ وقت در مورد شرایط شراکتمان از حبیب نپرس. گفتم پس خودت بگو. پیمان خندید و گفت به موقع همه چیز را می‌گویم.

نزدیک یک ماه سه نفری گشتیم تا توانستیم در یک منطقه خوب و مناسب و ارزان قیمت مغازه‌ای اجاره کنیم. کمی دور از مرکز شهر بود، اما حسن بزرگش این بود که آن اطراف هیچ فروشگاه یا مغازه‌ای که تلفن همراه بفروشد وجود نداشت. کار را شروع کردیم.

حبیب کار تعمیرات هم بلد بود. به این ترتیب کار فروش و تعمیرات تلفن همراه را شروع کردیم. حبیب به خاطر شغل پدرش همه جا آشنا داشت کار خریدن تلفن همراه هم با خودش بود. از بازار نمی‌خرید. از دست می‌گرفت. ارزان‌تر درمی‌آمد ما هم کمی ارزانتر از قیمت بازار می‌فروختیم. سودمان کمتر می‌شد در عوض جذب مشتری می‌کردیم.

ساعت کار را تقسیم کرده بودیم و سود هم عادلانه تقسیم می‌شد. همه چیز خوب بود. حبیب شرایط ما را که دانشجو بودیم خیلی خوب درک می‌کرد. زمانی که ما امتحان داشتیم همه مسئولیت‌ها را بر عهده می‌گرفت تا ما زمان بیشتری برای درس خواندن داشته باشیم. به همین خاطر بود که کار کردن من و پیمان ما را از درس خواندن نینداخت. یا بهتر بگویم باعث نشد ما از درس و دانشگاه عقب بیفتیم.

هر کس ما را می‌دید باور نمی‌کرد که یک مغازه کوچک امورات سه نفر را تأمین کند. البته ما خرج خانواده را نمی‌دادیم، اما هم خرج و مخارج خودمان از همان مغازه درمی‌آمد هم کمک خرج خانواده شده بودیم. به نظر من و پیمان همه چیز خیلی خوب بود، اما هم پدر من و هم پدر پیمان مرتب به ما یادآوری می‌کردند که موضوع شراکت و رفاقت با هم فرق دارد و بهتر است حواسمان جمع شراکت با حبیب باشد. اما من و پیمان شاید به خاطر کم تجربگی که داشتیم به این موضوع اهمیت ندادیم. چون تصور نمی‌کردیم حبیب بخواهد در عالم رفاقت و شراکت به ما نارو بزند. غافل از اینکه حبیب فکرهای دیگری در سر دارد. فکری که شاید باور نمی‌کرد عاقبتش به اینجا بکشد.

تا پایان دوران دانشجویی همان مغازه کوچک را اداره کردیم. درسمان که تمام شد، پیمان گفت حالا آنقدر سرمایه داریم تا مغازه بزرگتر در جای بهتری بزنیم. از پیمان خواستم برویم دنبال کاری که در زمینه رشته تحصیلی‌مان ـ مهندسی کشاورزی ـ باشد. اما هر کجا رفتیم کار پیدا نکردیم. کار هم که پیدا می‌شد حقوقش با درآمدی که از همان مغازه کوچک داشتیم قابل مقایسه نبود.

تسلیم شدم و با پس اندازی که داشتیم و سرمایه اولیه توانستیم جای بهتری مغازه بزرگتری اجاره کنیم و کار را گسترش دهیم. با گسترش کار حبیب گفت بهتر است خودمان به مناطق مرزی برویم و گوشی بیاوریم. می‌گفت آنجا می‌توانیم گوشی‌های روز را با قیمتی به مراتب کمتر از نرخ بازار تهیه کنیم و فقط به خاطر اینکه گارانتی ندارند، با قیمتی فقط کمی زیر بازار بفروشیم.

پیمان به این کار رضایت نداشت. من هم ته قلبم راضی نبودم. بعد از چندین سال کار کردن با حبیب هنوز به او اعتماد کامل پیدا نکرده بودم و حس روانی‌ام می‌گفت بالاخره یک روز او ما را دور می‌زند و کار خودش را می‌کند. اما چون این اتفاق هنوز نیفتاده بود، نمی‌توانستم او را به کار نکرده محکوم کنم. شاید پیمان هم همین احساس را داشت که به حبیب گفت باید با هم بروند.

سفر اول را پیمان با حبیب رفت و تعدادی هم گوشی تلفن آوردند و از آنجا که گوشی‌ها به روز بود با استقبال خوبی هم مواجه شدیم، اما در سفر دوم حبیب تنها رفت. علت هم این بود که پدر پیمان سکته کرده بود و من و پیمان به شدت درگیر مسائل درمانی او بودیم و به خاطر نگرانی و مشغله ذهنی مان، از مغازه غافل شدیم و این بهترین فرصت برای حبیب بود تا به بهانه خرید جنس صندوق و حساب‌ها را خالی کند و به سراغ فردی که از او جنس می‌خرید برود و با چکهای سفید امضایی که از من و پیمان داشت مقدار زیادی گوشی خرید و بعد هم همه را فروخت و متواری شد. پیمان از همان روزی که تلفن‌های حبیب خاموش شد، به موضوع شک کرد. اما دیگر خیلی دیر شده بود... من و پیمان وقتی چشم باز کردیم با حساب‌های خالی و چک‌های برگشتی روبرو بودیم خیلی تلاش کردیم تا حبیب را پیدا کنیم، اما فایده‌ای نداشت. هر چه بیشتر گشتیم کمتر نتیجه گرفتیم. مهلتی که از طلبکارها گرفته بودیم رو به پایان بود و من و پیمان مانده بودیم و دست خالی.

خانواده من که توان پرداخت آن مبلغ هنگفت را نداشتند و خانواده پیمان هم که درگیر بیماری پدر او بودند و اصلاً شرایط مناسبی نداشتند.

حکم جلب من و پیمان را که گرفتند خودمان رفتیم و خود معرف شدیم تا حداقل مأمور جلو در خانه نیاید. از وقتی اینجا آمدم دنیا برایم تیره و تار شده. اینجا پیمان برایم گفت وقتی برای شراکت نزد حبیب رفته بود به او گفته بود نصف آن پول مال او و نصف آن مال من است و حبیب با این شرط قبول کرده بود. پیمان می‌خواست همه بدهی‌ها را به عهده بگیرد تا من به زندان نیایم اما من قبول نکردم. حتی من خواستم خودم این کار را انجام دهم ولی پیمان گفت با هم شروع کردیم و با هم تمامش می‌کنیم.

حالا الان مدتی هست که هر دو با هم اینجا هستیم. زندان جای خوبی نیست اما وقتی برای گناه نکرده با عزیزترین فرد زندگی‌ات حبس بکشی، دیگر این حبس نیست زجر است. زجر... زجر...

در پرانتز:

(برخی آدم‌ها، گرانبهاترین چیزهای زندگی را به بهای اندکی می‌فروشند و شاید سالها بگذرد تا بفهمند که چه اشتباهی مرتکب شده‌اند و در ازای چه چیزی، چه جواهری را از دست داده‌اند. حساب رفاقت پیمان و مددجوی ما، حساب رفاقت‌هایی است که متأسفانه این روزها زیر سایه شوم طمع، دروغ و تقلب رنگ باخته. رفاقت‌های دهه چهل که دوستها برای هم جان می‌دادند! اما حبیب می‌توانست با اثبات صداقتش در کار ضلع سوم مثلثی باشد از رفاقت و تجارت. سه رفیقی که اجازه ندادند طمع و دو دوزه بازی رفاقت شان را اله کند، ولی... ولی هر کس این ظرفیت، این توانایی و این جسارت را ندارد! او ترجیح داد به جای دو رفیق شفیق، مشتی اسکناس با خودش ببرد که قطعاً به او وفا نخواهند کرد. البته شاید یکی از دلایلی که او دست به این کار زد این بود که هیچ وقت نتوانست دیوار بی‌اعتمادی میان خودش و شرکایش را از میان ببرد و همین نوعی حس انتقام را در او برانگیخت و عاقبت هم به این گونه با زخم زدن به پیکره شراکت و رفاقت خودش را تخلیه روحی و روانی کرد اما... اما او چیزی را از دست داد که دیگر هرگز حتی تا آخر زندگی‌اش و به هیچ مبلغ و قیمتی و در هیچ بازار و بورسی نمی‌تواند آن را به دست بیاورد.)

چیزهای خوب به نتیجه خوب ختم می‌شوند
ضرب المثل

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

منبع: CNN.Newsweek.Time

صادرات رحم اجاره ای از هند به آمریکا

تکنولوژی، تغذیه‌ی بد، داشتن شغل‌هایی که اشعه دارند، استفاده از موبایل و اینترنت و آلودگی هوا باعث شده بسیاری از مردان و زنان جهان به ناباروری مبتلا شوند. تنها در چین، نزدیک به ۴۵ میلیون مرد به دلیل آلودگی هوا نابارور شده‌اند. این نازایی سبب شده تجارتی در جهان شکل بگیرد به نام رحم اجاره‌ای که مسائل پیچیده و عجیبی را به وجود آورده. گزارشی را که می‌خوانید به مسائل دست و پا گیر و قوانین سخت برخی از کشورها پرداخته و نشان داده که این کار گرچه برای مادران میانجی سودآور است، برای والدین ژنتیکی آنها مشکلات بسیاری به دنبال می‌آورد.

بچه زایی یا تجارت یا استثمار زنان فقیر؟

برخی به آن می گویند «مرکز تولید نوزاد». مکانی که پر است از نگاه پر التماس زنانی که با اجبار شوهران خود به آنجا آمده‌اند. زنان بی‌سواد و فقیری که قرار است مادر میانجی یا سفارشی نوزادان غربی شوند. و همین زنان فقیر، بنیانگذار تجارتی مهم در هند شده‌اند. از سال ۲۰۰۲، وقتی رحم اجاره‌ای در این کشور قانونی شد، براساس تحقیقی که سازمان ملل متحد پشت آن بوده، تجارت رحم اجاره‌ای به سرعت پیش رفته و سالانه بیش از ۴۰۰ میلیون دلار درآمد دارد. بیش از ۳ هزار کلینیک ناباروری در سراسر هند فعالیت می کنند که برخی از آنها بسیار معروفند. دکتر «دنیا پاتل» که در هند به مادر این رشته ملقب شده، می‌خواهد کلینیک بسیار بزرگ و مجهزی راه‌اندازی کند که بخش‌های متنوع زیادی دارد. زوج‌های هندی برای مراحل اولیه به طور متوسط ۲۵ تا ۳۰ هزار دلار می‌پردازند و برای بقیه مراحل مادر میانجی شدن، تقریباً ۴۰۰ هزار روپیه یا ۶۵۰۰ دلار پرداخت می کنند اما خود دکتر پاتل حتی یک پنی از این زوج‌ها نمی گیرد و فقط دوست دارد به آنها کمک کند. از سال ۲۰۰۴ تاکنون، بیش از ۶۵۰ کودک را با این روش زایانده است. او می گوید به شدت حامی و طرفدار زنان است و با این کار می‌خواهد یک زن، به زنی دیگر کمک کند. اما منتقدان دکتر پاتل وقتی صحبت از تجارت جهانی رحم اجاره‌ای به میان می‌آید، چندان خوش‌بین نیستند. هواداران این روش معتقدند این کار، زنان نیازمند هندی را تا حدودی از نظر مالی تأمین می کند و خانواده‌های آنها را از خطر فقر نجات می‌دهد. مخالفان، این عمل را در هند، کاری غیرانسانی و تجارتی دغلکارانه می‌دانند که زنان بی‌سواد را در جامعه‌ی خشن و مردسالار به استثمار می گیرد.

«کریستال تراویس»، از مریلند که یک پسر ۵ ساله و یک دوقلوی ۳ ساله دارد، توسط دکتر پاتل درمان و بارور شده است. از زمان تولد فرزندانش، او خود را درگیر مسائل رحم اجاره‌ای بین‌المللی کرده و در انجمن «دنیای مادران میانجی» فعالیت خود را آغاز کرده است. او سالی چند بار به هند سفر می کند و با پزشکانی که در این زمینه فعالند، ملاقات می کند. تراویس می گوید: «مردم تا مستقیماً در این کار نیفتند، صدمه‌ها و مشکلات پنهان آن را درک نخواهند کرد. ما معمولاً به مردم معمولی که ممکن است با روش‌های فعلی بارور شوند، هیچ کلینیکی را معرفی نمی کنیم و به آنها توصیه می کنیم تمام روش‌ها را امتحان کنند. برای خیلی از خانم‌ها، رحم اجاره‌ای بین‌المللی راه‌حلی مناسب برای مشکلات سیستم فرزندخواندگی است. معمولاً مردم قبل از این که به رحم اجاره‌ای فکر کنند، دنبال گرفتن سرپرستی یک کودک هستند اما مراحل گرفتن سرپرستی بسیار دشوار و گاهی ناممکن است بنابراین به فکر رحم اجاره‌ای می‌افتند. به نظر من مردم باید حق انتخاب داشته باشند. اگر زن و شوهری توانایی مالی دارند و می‌توانند خرج کنند، بهتر است کودکی داشته باشند که از نظر ژنتیکی با آنها ارتباط دارد.»

جست‌وجو در سایت‌هایی که زنانِ هندی علاقه‌مند به مادر میانجی شدن را معرفی می کند، نتایج زیادی دارد. اگر مثلاً در گوگل بگردید، لیستی با اسامی صدها زن هندی را خواهید دید که مشتاق این کار هستند. «سیری»، ۲۵ ساله می گوید: «من یک زن خانه‌دار هستم و می‌خواهم به همسرم کمک کنم. هر کاری که لازم باشد انجام می‌دهم.» «بابیتا»، ۲۳ ساله که در دهلی زندگی می کند، رک و بی‌پرده می گوید: «من به پول نیاز دارم چون خانواده‌ی فقیری دارم.» و «بورا»، ۲۳ ساله در پاسخ به این سؤال خبرنگار که چرا می‌خواهد مادر میانجی شود، این گونه پاسخ می‌دهد: «دلایل زیادی دارد. مثلاً تعداد فرزندانی که از روش IVF (لقاح آزمایشگاهی) به دنیا می‌آیند، معمولاً زیاد است و ریسک کار هم بالاست. بر اساس آمار مرکز کنترل و پیشگیری بیماری، ۷ میلیون و ۴۰۰ هزار زن در آمریکا از روش‌های درمان ناباروری استفاده می کنند تا صاحب فرزند شوند و آنها باید باید مدت زیادی انتظار بکشند تا مادر شوند. اما با رحم اجاره‌ای، ۹ ماه بعد صاحب فرزند می‌شوند.» اما باردار شدن با این روش فقط به زنان و مردانی که به طور طبیعی صاحب فرزند نمی شوند، محدود نیست. در دنیای رنگارنگ و تا حدودی عجیب آمریکا، گروهی مثل هنرپیشه‌ها یا خواننده‌ها و آدم‌های معروف چون نمی‌خواهند به ظاهر و شغلشان صدمه‌ای وارد شود، از زن دیگری می‌خواهند به جای او، جنین را در وجود خود پرورش دهد.

درآمد ۳۰ هزار دلاری

در آمریکا، به مادران میانجی تقریباً ۲۸ تا ۳۵ هزار دلار پرداخت می‌شود. «دکتر جفری استینبرگ»، سرپرست علمی مؤسسه ناباروری که در زمینه‌ی باروری از نوع رحم اجاره‌ای فعالیت می کند، می گوید: «رقم کلی هزینه‌های این روش متفاوت است و بین ۷۵ تا ۱۲۰ هزار دلار نوسان دارد اما این رقم می‌تواند بالاتر هم برود وقتی که مشکلی در روند کار به وجود بیاید. در هند، یک چهارم این مبلغ را به مادر میانجی می‌پردازند اما همین پول، برای نجات خانواده‌ای که سه فرزند محصل دارند، کافی است. و به همین دلیل خانواده‌های هندی این عمل را مثبت می‌دانند و از نظر فرهنگی ایرادی به آن نمی گیرند.» دکتر استینبرگ که در نیویورک مطب دارد و به زودی می‌خواهد در هند هم مطبی دایر کند، می گوید: «این کاملاً قانون عرضه و تقاضاست. اگر این کار به جامعه‌ای کمک می کند و آنها را از مشکلات می‌رهاند، بد نیست در این راه به مردم چنین جامعه‌ای کمک کنیم.»

استانداردهای چارچوب و معمول در هند با قوانین و استانداردهایی که در لس آنجلس حکمفرماست، یکی است. داوطلبان مادر میانجی شدن در هند نیز

باید مراحل بررسی‌های پزشکی و روانی را پشت سر بگذارند و از نظر بیماری‌های روحی و روانی و بیماری‌های عفونی، سابقه‌ی بیماری‌های زنان، از نظر اعتیاد به الکل و مواد مخدر آزمایش شوند. مدتی پیش دولت هند با وارد کردن نطفه منجمد به این کشور موافقت کرد، تصمیمی که به نظر می‌رسد به پزشکانی مثل استینبرگ در زمینه درمان ناباروری کمک‌های زیادی می‌کند. این کار به زنان و مردانی که در انتظار والد شدن هستند، چشم‌انداز بهتر و قابل دسترس‌تری از پدر و مادر شدن را می‌دهد زیرا پروسه پزشکی آن در آمریکا انجام می‌شود و هند فقط مسئول فراهم آوردن مادران میانجی است. دکتر استینبرگ می‌گوید هیچ نشانه‌ای مبنی بر سوءاستفاده از زنان هندی ندیده است و این زنان می‌توانند در حین بارداری در کنار خانواده‌های خود زندگی کنند و به فرزندان دیگر خود هم رسیدگی کنند. «حقیقت این است که فکر می‌کنم به حامل جنین در این کشور خیلی بیشتر از آمریکا توجه نشان داده می‌شود و از آنها مراقبت می‌شود.» از طرفی به گروهی که کسی را برای نگهداری جنین خود انتخاب می‌کنند هشدار می‌دهد و می‌گوید آنها باید بیشتر مراقب باشند چون اگر قوانین مربوط به این کار را در کشور دیگر ندانند و از آن آگاهی نداشته باشند، ممکن است فریب بخورند. این خانواده‌ها گاهی اوقات حاضرند به هر قیمتی که شده پدر و مادر شوند بنابراین به مسائل دیگر توجهی نمی‌کنند.

آمادگی روحی روانی

اغلب مردم فکر می‌کنند کسی که ۹ ماه جنینی را در بطن خود داشته احساس خیلی نزدیکی با او دارد و دل کندن از این جنین برایش بسیار دشوار و حتی غیرممکن است. «سیتا تاپا» که یکی از کسانی است که در کلینیکی در دهلی نو با این روش باردار شده، می‌گوید کلینیک برای افرادی مثل او دوره‌هایی گذاشته و آنها را از نظر روحی و روانی آماده کرده تا بدانند جنینی که در بطنشان دارند، فرزند آنها نیست. «مامتا پارمار» که پس از زایمان، با پولی که به او رسیده توانسته خانه‌ای بخرد، می‌گوید: «با پولی که گرفتم همه چیز در زندگی‌ام تغییر کرد. آنها فرزندشان را می‌خواستند، ما هم پولمان را.»

نوزادانی که دلار هستند!

در حالی که دنیا به سوی دهکده‌ی جهانی شدن پیش می‌رود، تجارت بچه نیز از مرزهای درون یک کشور پا را فراتر گذاشته. مراجعه و اشتیاق آمریکایی‌هایی که از سال‌های پیش برای فرزنددار شدن به کشورهایی چون کره جنوبی، چین، روسیه و گواتمالا رفته‌اند و می‌روند، نشان از رشد روزافزون آن دارد. علاوه بر آمریکا، اندک کشورهایی مثل هند، تایلند، اوکراین و مکزیک هستند که باردار شدن از روش رحم اجاره‌ای در آنها قانونی است یا خانواده‌هایی که منتظر فرزند هستند برای این کار پول خوبی می‌پردازند. به همین دلیل، علاقه و توجه خانواده‌های کشورهای دیگر به این کشورها، مخصوصاً آمریکا بیشتر می‌شود و پدر و مادرهایی از اروپا، آسیا و استرالیا به این کشور می‌آیند تا علاوه بر فرزنددار شدن، بتوانند شهروندی این کشور را هم دریافت کنند. این کار به مؤسسه‌هایی که در زمینه ناباروری فعالیت می‌کنند، رونق خاصی بخشیده است. قوانین مربوط به مادر میانجی شدن در ایالت‌های مختلف آمریکا نیز متفاوت است. در برخی از ایالت‌ها قوانین و استانداردهای خاصی وجود دارد و شرایطی را بین مادر ژنتیکی نوزاد و مادر حامل او به وجود می‌آورد که به نظر نمی‌رسد به نفع کودک باشد و به هیچ وجه، صلاح کودک را در نظر نمی‌گیرد.

زوج‌های هندی برای مراحل اولیه به طور متوسط ۲۵ تا ۳۰ هزار دلار می‌پردازند و برای بقیه مراحل مادر میانجی شدن، تقریباً ۴۰۰ هزار روپیه یا ۶۵۰۰ دلار پرداخت می‌کنند

در برخی از ایالت‌ها، تبلیغ رحم اجاره‌ای خارج از مرزهای کشور یا حتی درون کشور از طریق رسانه‌ها ممنوع است اما در برخی دیگر مثل نیویورک و کالیفرنیا این کار تجارتی پرسود و قانونی است. در ایتالیا، فرانسه و آلمان این کار به طور کلی غیرقانونی است. در کشورهایی هم مثل کانادا و انگلیس، رحم اجاره‌ای محدود است به دریافت هزینه‌های این دوران. به طور کلی در آمریکا سالانه بیش از ۲ هزار کودک با این روش متولد می‌شوند که نسبت به یک دهه قبل سه برابر رشد داشته. بسیاری از زنان و مردانی که آرزو دارند فرزندی داشته باشند، و مادران میانجی، حالا دیگر از طریق سایت‌های اینترنتی یا صفحه‌های اجتماعی مثل فیسبوک همدیگر را پیدا می‌کنند و بقیه مراحل را بدون وجود یک مؤسسه یا کلینیک انجام می‌دهند اما این کار در بسیاری موارد می‌تواند مشکلات زیادی داشته باشد.

جدال بر سر نوزاد!

این روش در آمریکا از سی سال پیش آغاز شده یعنی پس از اینکه نخستین نوزاد با روش IVF در انگلیس به دنیا آمد. در آن زمان، بیشتر مادران میانجی یا حامل، مادران ژنتیکی نوزاد بودند که از طریق لقاح مصنوعی با اسپرم مردی که متقاضی پدر شدن بود، در آزمایشگاه باردار می‌شدند. اما این پروسه با مورد موسوم به «Baby M» شکل متفاوتی پیدا کرد. در سال ۱۹۸۶، یکی از مادرانی که کودکی را با این روش زاده بود، از تحویل او به خانواده‌اش خودداری کرد. دادگاه نیوجرسی هم پس از بررسی شرایط، با وجود قرارداد بین دو طرف، مادر حامل یا جایگزین را مادر اصلی کودک معرفی کرد و موافقت‌نامه یا قرارداد را بدون اعتبار خواند و کودک را به آن زن تحویل داد. پس از این پرونده و جنجال‌هایی که به راه انداخته بود، پدر و مادرهایی که می‌خواستند با این روش صاحب فرزند شوند، هوشیارتر شدند اما گاه مشکلات جور دیگری سر باز می‌کنند. مثلاً مادر ژنتیکی در نیمه راه از این کار منصرف می‌شود و می‌گوید نمی‌خواهد جنینی را پرورش دهد که فرزند واقعی او نیست. یا یک زوج دیگر پس از جدایی از مادر حامل می‌خواهند در ازای



بقیه در صفحه ۵۷

آن که پرنده نیست نباید بر پرتگاهها آشیان سازد • نیچه



کارشناس روان شناس
خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
روزهای یکشنبه از ساعت ۱۱تا۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

روز اول مدرسه را چطور شروع کنیم

سوال: مادری دارای یک فرزند هفت ساله هستم که تا چند وقت دیگر باید او را راهی مدرسه کنم البته او در مراحل پیش دبستانی خیلی مشکل خاصی نداشت اما مدتی است که ابراز می کند در مدرسه باید عروسک هایش را باخودش ببرد در غیر اینصورت با مشکل روبرو خواهد شد. حال می خواستم بدانم آیا غیر از این حرف های کلیشه ای همیشگی راه حلی علمی برای رفع این اضطراب ونگرانی وجود دارد و در این گونه موارد چه باید کرد.

زینب ـ یونسی ـ گرگان

روز اول مدرسه

پاسخ: با سلام خدمت شما خواننده عزیز، من و شما چه بخواهیم و چه نخواهیم، روز اول مدرسه، یکی از به یادماندنی ترین خاطرات زندگی همه است. روز اول مدرسه برای بیشتر کلاس اولی ها، تجربه ای عجیب و واقعه ای بزرگ است. شاید فرزند شما دوست داشته باشد اسباب بازی ها و عروسک خود را در روز جشن شکوفه ها با خود به مدرسه ببرد، خُب چه اشکالی دارد جز اینکه روز اول مدرسه را برای او عادی تر جلوه خواهد داد. شما به عنوان پدر و مادر اولین کاری که در راستای کمک به کلاس اولی تان می توانید بکنید؛ همین است که غولی که کودک از این روز در ذهن خود ساخته است، از بین ببرید. در این روز جشن های ویژه ای برای کلاس اولی ها در مدرسه برگزار می شود و حضور والدین در کنار کودکان به دلگرمی آنها کمک خواهد کرد.

اضطراب را کاهش دهید

کلاس اولی ها در این روز با محیطی جدید و بزرگ، آدم های جدید و قوانین تازه آشنا می شوند که همه آنها می توانند استرس زا و اضطراب آور باشند. "والدین باید در این روزها آموزش هایی را برای فرزندان خود داشته باشند؛ آموزش هایی که در آن شیوه برخورد با اطرافیان، چگونگی آماده شدن سریع برای رفتن به مدرسه و شیوه پوشیدن لباس کودکان به وسیله خود آنها در نظر گرفته شود." آشنا کردن کودکان با برخی نکات ساده می تواند اضطراب را در روز اول مدرسه کاهش دهد.

با او همدلی داشته باشید

- به او بگویید که در روز اول مدرسه، معلم از او درس نمی پرسد و لازم نیست آمادگی ویژه ای برای برخورد با آموزگار داشته باشد. خیالش را راحت کنید: "در روزهای آینده که مطالب جدید را خوب یاد گرفتی، می توانیم با هم درباره درس خواندن و درس پاسخ دادن به آموزگار گفت و گو کنیم."
- درباره روز اول مدرسه خودتان و خاطرات آن روز برایش تعریف کنید که شادی ها و تجربه های درخشانی در مدرسه انتظار او را می کشد. به او بگویید خودتان در روز اول مدرسه چه احساسی داشتید و آموزگار و دوستانتان با شما چه برخوردی داشتند.
- تلاش کنید به او بفهمانید که شما هم همان استرس ها و اضطراب را از سر گذرانده اید و آنچه در مدرسه بوده است، بهتر از آنچه فکر می کردید بوده است. اگر خواهر یا برادر بزرگ تری دارد، از او بخواهید تجارب خوش روز اول مدرسه اش را برای کوچولوی کلاس اولی شما تعریف کند.

وظایف والدین

والدین می توانند کارهای متفاوت و جالبی در روزهای قبل از آغاز مدرسه انجام دهند تا روز اول مدرسه را طبیعی تر جلوه می دهند. شاید بتوان این کارها را تکالیف والدین برای روز اول مدرسه نامید که به کلاس اولی ها کمک می کند با شوق بیشتری پا به دبستان بگذارند:

فرزندتان را در این روزها به بهانه ثبت نام، گرفتن پرونده و مواردی مانند آن به مدرسه اش ببرید و تمام فضاهای داخلی درون آن را از کلاس ها تا دستشویی ها به او نشان دهید. این کار شاید در روز اول مدرسه به دلیل شلوغی و ازدحام والدین و کودکان امکان پذیر نباشد. گذر از خیابانی که دبستان کودکتان در آن واقع است نیز او را با فضای مدرسه اش که باید هر روز به آنجا برود، آشنا خواهد کرد.

کتاب های داستانی را برای او بخرید و بخوانید که در آن کودک داستان به مدرسه می رود. این کتاب ها اگر دارای تصاویر رنگی و جذاب باشند، به کلاس اولی ها کمک می کنند تا خود را در قالب شخصیت داستان قرار دهند و با مدرسه و فضای آن آشناتر شوند. اسم فرزندتان، شماره منزل و شماره تلفن و نشانی خود را روی یک کاغذ بنویسید و در جیب کودکتان یا درون کیف مدرسه اش جای دهید. این کار به کلاس اولی ها احساس امنیت و آرامش خواهد داد که در مدرسه گم نخواهند شد. کودکتان را به تنهایی در روز اول مدرسه و هفته های نخست به مدرسه نفرستید. وقتی او خودش را در محیط جدید و غریبه حس کند در بین اطرافیان که همه با والدین خود پا به مدرسه گذاشته اند، احساس تنهایی خواهد کرد، هیجان روز اول مدرسه از شب قبل، صبح روز اول، به صدا درآمدن زنگ کلاس و حتی بازگشت به منزل همراه کلاس اولی ها است و چه بهتر است که او همراهی داشته باشد تا این لحظات را در کنار او سپری کند. اگر برایتان امکان ندارد، همراهش بروید از پدربزرگ یا مادربزرگ و یا خواهر و برادر بزرگ ترش بخواهید که او را همراهی کند. مدتی قبل از آغاز مدرسه برای خرید لوازم التحریر، کیف و لباس با کلاس اولی ها به بازار بروید. این زمانی مناسب است که کلاس اولی ها احساس کنند به موقع برای رفتن به مدرسه آماده می شوند و شور و شوق مدرسه در وجودشان بسیار زیاد است. به تعویق انداختن آن به روزهای آخر شهریور آنها را دچار استرس خواهد کرد که مبادا دیر برای رفتن به مدرسه آماده شوند.

بایدها و نبایدهای روز اول مدرسه

- روز اول مدرسه قوانین نانوشته ای دارد که خیلی ها آنها را می دانند ولی گاهی ممکن است به دلیل مشغله های شغلی و حرفه ای نتوانید برنامه ریزی دقیقی برای این روز کرده باشید و بعضی از بایدها و نبایدها را به عنوان والدین از یاد برده باشید. توجه به این نکته ها، کلاس اولی ها را از نظر جسمانی و ذهنی و بدنی در این روز آماده تر خواهد کرد:
- کلاس اولی ها شب قبل از مدرسه باید شام سبکی نوش جان کنند و به موقع به رختخواب بروند. تلاش کنید که یک شیشه آب در اختیار کودکتان قرار دهید تا بتواند به اندازه کافی آب بنوشد. در این روز کودکان به دلیل اضطرابی که دارند زود تشنه می شوند.
- کلاس اولی ها را روز اول با لباس هایی راحت به مدرسه بفرستید. کفش راحت، روپوش و مقنعه راحت و شلواری که تنگ نباشد، کودکان را در این روز زیر فشار و استرس کمتری قرار خواهد داد.
- پس از پایان روز اول مدرسه، در راه بازگشت به خانه و یا هنگامی که فرزندتان به منزل بازگشت به صحبت های او به دقت گوش دهید. در این صحبت ها شما مشکلات و ترس های او را خواهید یافت و می توانید راه حل هایی مناسب را برای حل آن در پیش گیرید.
- به او نشان دهید که دوست دارید داستان های مدرسه اش را بشنوید. به این ترتیب تشویق خواهد شد آنچه برایش در مدرسه رخ می دهد، برایتان تعریف کند و مشکلات و شادی هایش را با شما در میان بگذارد.

توجه داشته باشید که روز اول مدرسه بزرگترین و مهمترین روز در زندگی همه است، او را در دالان های ترس و اضطراب تنها نگذارید.

حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

حقوقی
آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

کودک و خانواده
خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

حقوقی
خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸



خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
روزهای سه‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۲ با
شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸

چطور به همسر اعتماد کنیم

سوال: فردی متاهل و دارای یک فرزند دختر ۳ ساله هستم و حدود شش سال است که از زندگی مشترکم گذشته اما از همان سالهای ابتدایی ازدواج، همسرم نسبت به تعهد من دچار شک شد و این تردید تا به امروز ادامه دارد. این در حالی است که من همیشه سعی کرده‌ام صداقتم را اثبات کنم اما وقتی نتیجه‌ای نگرفتم مجبور به بروز رفتار مشابه شدم و سعی کردم با مرموز شدن و مخفی کاری به او اشتباهش را گوشزد کنم ولی میسر نشد و حال می‌خواستم از حضور شما مشاور محترم سوال کنم باید چه راهی را پیش بگیرم و چگونه می‌توانم اعتماد از دست رفته را جبران کنم.
سعید ـ ل ـ شهری

از خودتان شروع کنید

پاسخ: با سلام خدمت شما خواننده عزیز و قدیمی، ازدواج یک تعهد و مسئولیت مهم است. پس هر یک از ما باید سعی کنیم تا اصولی را در زندگی مشترکمان رعایت کنیم تا به این ترتیب اعتماد یکدیگر را جلب کرده و بتوانیم در محیطی آرام و همراه با اعتماد زندگی کنیم و از داشتن سوء ظن و شک نسبت به یکدیگر در امان باشید. در زیر به چند اصل در مورد جلب اعتماد و وفاداری به همسر عنوان می‌شود:

۱- از خودتان شروع کنید.

شک و تردید داشتن نسبت به همسرتان او را خائن نمی‌کند اما هر قدر شما به همسرتان بدگمان و ظنین باشید به همان نسبت به رابطه عاطفی خود با همسرتان آسیب می‌زنید. اگر هر دوی شما حدود و مرزهای رابطه‌تان را مشخص کنید و در همان محدوده گام بردارید به راحتی می‌توانید به یکدیگر اعتماد کنید. مثلاً اگر در زندگی از حد و مرزهای رابطه فراتر بروید نباید انتظار داشته باشید همسرتان به راحتی از آن بگذرد و شما را ببخشد. رفتار و عملکرد شماست که او را مظنون و مشکوک می‌کند. به همین ترتیب همسرتان نیز نباید از مرزهای مشخص رابطه فراتر برود و اعتماد شما را فرو بریزد. مثلا با هم قرار بگذارید که به یکدیگر راست بگویید یا اینکه چیزی را از یکدیگر پنهان نکنید یا هر جا می‌روید به یکدیگر اطلاع یا خبر دهید.

۲- بپذیرید که دیگر تنها نیستید.

اگر می‌خواهید در زندگی مشترک حرفهای خود را به کرسی بنشانید یا خودمختاری‌تان را به همسرتان اثبات کنید مطمئن باشید که نمی‌توانید این رابطه را ادامه بدهید. یاد بگیرید که برای زندگی زناشویی‌تان باید بخشی از نیازهای خودخواهانه‌تان را کنار بگذارید. مثلا ممکن است جمعه‌ها دوست داشته باشید در خانه استراحت کنید در حالیکه همسر و فرزندان شما نیاز به گردش و تفریح دارند و تصمیم بگیرید با خانواده به پارک بروید.

۳- در روابط مرموز نباشید.

همیشه پاسخگو و در دسترس باشید. این مسئله هرگز هویت و آزادی عمل را از شما نمی‌گیرد مثلا تلفن‌های خود را جواب دهید. مکالمات تلفنی پنهانی؛ روابط اینترنتی پنهانی؛ دوستان پنهانی؛ حساب‌های بانکی پنهانی و هر نوع رفتار دیگری که برای همسرتان سوءتفاهم ایجاد می‌کند را کنار بگذارید. هر چقدر درستکارتر باشید رفتارهای مرموز و شک برانگیز کمتری خواهید داشت. مطمئن باشید در یک رابطه نزدیک زناشویی نمی‌توانید رفتارهای پنهانی طولانی داشته باشید. یک روز همسرتان ممکن است پیامکی را بخواند و یا از شما بپرسد که چرا دیر به خانه آمده‌اید و شما مجبور به پاسخگویی هستید.

۴- همسرتان را کنترل نکنید.

بین رفتارهایی که نشان دهنده کنترل بیش از اندازه همسرتان است و رفتارهایی که نشانه توجه و حمایت است تفاوت قایل شوید. طوری رفتار کنید که همسرتان احساس نکند شما او را تحت سلطه خود گرفته‌اید.

۵- با همسرتان صمیمی باشید.

اگر راه محبت و عشق ورزیدن به همسرتان را بلد نباشید همیشه نگران خواهید بود چون شما خوب می‌دانید او از چشمه محبت شما سیراب نمی‌شود. پس اگر راه ابراز علاقه و محبت را بلد نیستید سعی کنید آن را بیاموزید. توجه به ظاهر، جملات عاشقانه و به آغوش کشیدن را بیاموزید تا اعتماد بیشتری به رابطه زناشویی‌تان پیدا کنید.

۶- همسرتان را متهم نکنید.

او را امتحان نکنید و در موقعیت‌هایی قرار ندهید که او مجبور باشد از یک امتحان سخت بیرون بیاید. یک مثال ساده‌ای که این روزها بسیار شایع شده است فرستادن پیامک ناشناس و یا با یک شناسه ناشناس ایمیل زدن و مکالمه کردن در اینترنت است. چرا می‌خواهید همسرتان را با این روش‌ها امتحان کنید؟ اگر او از این آزمایش سربلند بیرون نیاید در واقع این شما هستید که بازنده می‌شوید. آزمون وفاداری در طی سالیان دراز زندگی و در مراحل مختلف به وضوح از شما و همسرتان گرفته می‌شود.

۷- بهانه به دست همسرتان ندهید.

نوع رفتار و منش شما می‌تواند همسرتان را ظنین کند. نوع آرایش، نوع پوشش؛ نوع برخورد شما با جنس مخالف و حتی افکار و ایده‌هایی که درباره روابط زن و مرد دارید می‌تواند باعث نگرانی و شک و دودلی همسرتان بشود. اینکه به همسرتان نشان بدهید چقدر باورهای اخلاقی دارید و به آنها پایبند هستید به او ثابت می‌کند که شما همسری وفادار هستید و خواهید بود. به همین ترتیب پایبندی‌های اخلاقی همسرتان را باور کنید و به او اعتماد کنید که مطابق با باورهای اخلاقیش رفتار خواهد کرد.

۸- همیشه در کنار همسرتان باشید.

طوری زندگی کنید که همسرتان در کنار شما هیچ خلأ و کمبودی را احساس نکند. همینطور از او بخواهید نیازها و خواسته‌های شما را جدی بگیرد. اگر سبک خاصی از زندگی را دوست دارید و یا همسرتان دوست دارد باید آن را به یکدیگر بیاموزید. البته نیازها و خواسته‌های شما و همسرتان باید متناسب با توانایی‌هایتان باشد. مثلاً شما می‌توانید از همسرتان بخواهید تا یک نوع لباس خاص را بپوشد تا زیباتر باشد و یا یک نوع رفتار معقول و متناسب داشته باشد اما شما نمی‌توانید از او بخواهید تا از آنچه هست زیباتر شود و یا به یک رفتار افراطی که فقط مطلوب شماست تن بدهد برای اینکه شما آن را می‌پسندید.

۹- مرزهای منطقی داشته باشید.

شما و همسرتان برای اینکه وفاداری‌تان را به یکدیگر ثابت کنید نیاز دارید تا در محدوده مجاز زندگی زناشویی حرکت کنید. این حد و مرزها باید قواعد اخلاقی معقول و منطقی درستی باشند. شما نمی‌توانید قوانین نامعقولی مثل اینکه همسرتان اصلا کار نکند، بدون شما از خانه خارج نشود، با هیچ زن یا مردی گفت‌وگو نکند مگر در حضور شما و... را قانون‌های اخلاقی خانواده بگذارید زیرا این حد و مرزها اصلا باعث اعتماد و پایبندی بیشتر در زندگی نمی‌شوند و چه بسا مشکلات دیگری در زندگی ایجاد کنند.

۱۰- به خانه اهمیت بدهید.

مطالعات نشان می‌دهند که بسیاری از مردانی که به همسرانشان خیانت می‌کنند کسانی هستند که تا دیر وقت کار می‌کنند یا بیش از اندازه با دوستانشان معاشرت می‌کنند. زنان نیز معمولاً از اینکه همسرانشان تا دیروقت کار می‌کنند و بی‌توجه به خانواده تفریح‌های مجردی دارند گله و شکایت می‌کنند. تا آنجا که می‌توانید عوامل و رفتارهایی که شما و صداقتتان را زیر سوال می‌برد کم کنید.



بدون ارتباط مناسب، اتحادی شکل نمی‌گیرد

● جان ماکسول

سیدهاشم هوشی سادات





سیر تحولات ایران

از قاجار تا انقلاب (۱۸)

آغاز دوره مظفری

با ترور و قتل ناصرالدین شاه در اول مه ۱۸۹۶م/ ۱۷ ذی القعده ۱۳۱۳هـ ق/ توسط میرزا رضا کرمانی، دوران قدرت ناصری پایان یافت و مظفرالدین میرزای چهل و چهار ساله که به عنوان ولیعهد در تبریز مستقر بود، عازم تهران شد.

در پی حمایت رسمی دولت‌های روسیه و انگلیس از پادشاهی وی، مظفرالدین میرزا بدون اینکه با مخالفت رسمی و علنی از درون خاندان قاجاریه مواجه گردد، به تخت سلطنت ایران جلوس کرد و در ۸ ژوئن ۱۸۹۶ تاجگذاری نمود.

مظفرالدین شاه قاجار

بدین ترتیب دوران قدرت مظفری و تحولات جدید سیاسی ـ اجتماعی در ایران آغاز شد. بر اساس نوشته تاریخ نگاران عهد مشروطه، وی پادشاهی آرام و صبور ولی تا حدی ضعیف النفس و فاقد صلابت و اقتدار پدرش بود، و در دوران اقامت چهل ساله در تبریز همواره از اقدامات مردمی و امور خیریه و توسعه مدارس و مراکز آموزشی حمایت می‌کرد.

به همین جهت است که در دوران حکومت او، از شرایط استبداد سنگین سیاسی ـ اجتماعی اواخر عهد ناصری، تا حدود زیادی کاسته شد و از همین بستر و جریان بود که تدریجاً زمینه برای نهضت مشروطه مساعد گردید.

صدراعظم جدید

نخستین اقدام مظفرالدین شاه، برکناری امین السلطان از صدارت و تعیین میرزا علی خان امین الدوله به عنوان صدراعظم ایران در نوامبر ۱۸۹۶ م/۱۳۱۴هـ ق/ بود.

وی از طرفداران سیدجمال الدین اسدآبادی بود و در دوران اقامت سید در تهران، تحت تاثیر افکار و اندیشه‌های وی قرار گرفته و لذا دارای افکار اصلاح طلبانه بود.

به نوشته ناظم الاسلام کرمانی: در تاریخ بیداری ایرانیان(صفحه ۱۲۶) "امین الدوله و میرزا نصرا... خان مشیرالدوله، دو تن از رجال نام آور عهد ناصری و مظفری بودند که از اندیشه‌های سیدجمال تاثیر پذیرفته و سعی در اجرایی کردن افکار سید در فضای سیاسی ـ اجتماعی ایران داشتند.



میرزا علی خان امین الدوله

امین الدوله اهل مطالعه و تحقیق بود و رساله "**مجدیّه**" که محتوای آن بررسی شرایط ایران عهد قاجار و ناصری و تحلیل وضع آینده و بررسی راه‌های پیشرفت و توسعه ایران است، به وی منسوب می‌باشد. او همچنین در احداث مدارس جدید و اشاعه معارف و اندیشه در جامعه پیشگام بود. او مشوق و مکمل ذکاءالملک فروغی در خصوص انتشار **روزنامه "تربیت"**، به عنوان یکی از وزین‌ترین مطبوعات فرهنگی ـ معارفی دوران قاجار بود.

اصلاحات اداری

امین الدوله برنامه‌های گسترده‌ای را در راستای تحقق اصلاحات اداری به ویژه در زمینه اصلاح گمرکات، پست و افزایش درآمدها و عواید آن انجام داد.

او برای تحقق این اهداف عده‌ای از مستشاران بلژیکی را استخدام کرد. ولی شرایط اسفناک اقتصادی حاکم بر ایران و خالی بودن خزانه، رقابت فشرده قدرت‌های روسیه و انگلیس و مداخلات رقبای سیاسی درون حاکمیت قاجار، موجب شد تا آنطور که بایسته و شایسته است، برنامه‌های امین الدوله در مورد اصلاحات اداری محقق نشود.

"مستشاران بلژیکی در سال ۱۸۹۸م/۱۳۱۶ق/ وارد ایران شدند و رئیسشان به نام ژوزف نوز به سمت رئیس کل گمرکات ایران منصوب گردید. ولی به زودی معلوم شد که آنها عامل اجرای سیاست روسیه تزاری بوده و نوز دستورات خود را از آن سفارت می‌گیرد.

برای تهیه پول هم امین الدوله به انگلیس‌ها متوسل شد. آنها پیشنهاد کردند قرضه‌ای به مبلغ یک میلیون و دویست و پنجاه هزار لیره با بهره صدی پنج به دولت ایران بدهند و در مقابل کلیه مالیات‌های کشور و درآمد گمرکات جنوب را به مدت پنجاه سال در انحصار داشته باشند.

امین الدوله به علت شرایط سنگین بهره و امتیازهای درخواستی و کم بودن مبلغ این قرضه و همچنین تهدید روس‌ها که با امضای آن مخالف بودند، از قبول این پیشنهاد خودداری کرد و لذا در ۵ ژوئن ۱۸۹۸ م مجبور به استعفا از مقام صدارت شد.

با استعفای امین الدوله یک فرصت نسبتاً مطلوب دیگر برای انجام برنامه‌های اصلاح طلبانه در نظام اداری از دست رفت و وی نتوانست در برابر ترفندهای داخلی و خارجی مخالفان مقاومت نماید.

صدارت مجدد

در پی استعفای امین الدوله، بار دیگر مرد چند چهره، قدرتمند و پیچیده درون حاکمیت قاجار یعنی "امین السلطان" به صدارت رسید و با اخذ لقب "اتابک اعظم" از مظفرالدین شاه، سکاندار سیاست ایران شد. او در ابتدا سعی کرد تا رضایت دو قدرت روسیه و انگلیس را از سیاست‌هایش به دست آورده و با برنامه‌ریزی جهت انجام یک سفر اروپایی برای شاه قاجار، موقعیت خود را تثبیت کند.

در این راستا، امین السلطان یک میلیون و دویست هزار لیره از بانک استقراضی روس وام گرفت و در مقابل، عایدات گمرکات ایران به استثنای بنادر جنوب در سواحل خلیج فارس را در اختیار آنان قرار داد. آنگاه برای کسب رضایت دولت انگلیس، مبلغ پانصد هزار لیره از این وام را به عنوان آخرین قسط از غرامت باقیمانده بابت لغو قرارداد رژی، به لندن پرداخت کرد. بقیه مبلغ را هم در سفر اول ۵ ماهه مظفرالدین شاه به اروپا و همچنین سفر بعدی شاه خرج نمود.

گزینش سیاست موازنه مثبت در برابر دولت‌های روسیه و انگلیس در این دوره از صدارت امین السلطان به اوج رسید و زمینه بروز نارضایتی‌های وسیع اجتماعی شد.

شاه قاجار هم که از ضعف مزاج جسمی و روحی به شدت رنج می‌برد، در برابر این اقدامات و سیاست‌ها، فاقد اراده و عزم لازم و جدی برای کنترل و تعدیل بود.

از طرف دیگر به علت بدرفتاری مستشاران بلژیکی با بازرگانان ایرانی و تبعیضی که نسبت به برتری منافع اروپاییان قایل می‌شدند و بخصوص فعالیت آنان به نفع سیاستهای روسیه تزاری، نارضایتی شدیدی در میان مردم نسبت به آنها پدید آورد.



میرزا نصرا...خان مشیرالدوله

لذا آزادی خواهان در نقاط مختلف، انجمن‌های سری و مخفی تشکیل داده و علیه شاه قاجار و امین السلطان دست به انتشار اعلامیه و بیانیه و شبنامه زدند. در خارج از ایران نیز عده‌ای از آزادی خواهان مقالاتی علیه هیأت حاکمه ایران منتشر کرده و خطرات و مضرات قرضه‌های خارجی و قراردادهای ننگین را خاطرنشان نمودند و بدین ترتیب مخالفت

عمومی با رژیم استبدادی هر روز بیشتر نضج می گرفت.(تاریخ روابط خارجی ایران،ص ۳۱۲).

ندای مردم

در این نوشتار به عنوان یک نمونه شاخص از این تلاش‌ها، به شعر جذاب مرحوم **ادیب الممالک فراهانی** یکی از نخبگان ملی و دینی جامعه در آن دوره اشاره می کنیم که با چه شور و سوزی، و با چه اشک و آهی، بر اوضاع اسفناک ایران می گرید و احساسات درونی خود را به عنوان ندای مردم مسلمان و مومن ایران در آن مقطع حساس تاریخی بروز و نشان می‌دهد:

ای رسول‌هاشمی بر دار سر اسلام بین
ناله از عیسی ز سویی وز حواریّون ز یک سو
بر هلاک شیعه آل محمد گشته جازم
لشکر لوقا ز سویی امت شمعون ز یک سو
دوست از راهی به کین ما و دشمن از طریقی
"پُطر" یک سو در کمین ما و "ناپلئون" ز یک سو
باد از جایی خرابم می کند باران ز جایی
"کُنت" از سویی کبابم می کند "بارون" ز یک سو
ای دریغا رفت آن قصری که بود اندر کنارش
دامن قلزم ز سویی، ساحل جیحون ز یک سو
گر فشانم زنده رود از دیده جا دارد که دارم
غصه اهواز از سویی غم کارون ز یک سو
گردمان دیواری از بدبختی و غفلت کشیده
فقر بی‌پایان ز سویی، قرض سی میلیون ز یک سو
ترسم‌ای ایرانیان، تورانیان را قسمت افتد
تخت کیخسرو ز سویی، تاج اَفریدون ز یک سو
بیستون از یک طرف نالد دل فرهاد یک جا
تخت شیرین یک طرف غلتد، سم گلگون ز یک سو
ای امیری بر دو چیز امیدواری منحصر شد
همت ملت ز سویی، رحمت بیچون ز یک سو

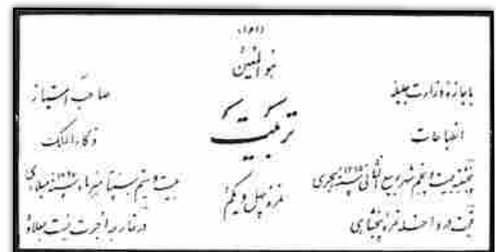
(دیوان ادیب الممالک فراهانی ـ چاپ وحید دستگردی ـ ص ۳ ـ ۴۴۲)

تلاش ملی

بـا اوج گیری دامنه نارضایتی‌های عمومی، یک تلاش ملی با همت چند تن از بزرگان دینی جامعه برای قانع و وادار ساختن مظفرالدین شاه در مورد عزل امین السلطان از صدارت شکل گرفت. در این مقطع از تحولات، آیات عظام، آقایان "سید علی اکبر مجتهد تفرشی، سید محمد طباطبایی، امام جمعه تهران، میرزا ابوالقاسم طباطبایی و شیخ فضل ا.. نوری" محور اصلی این تلاش بودند. آنها با تشکیل جلسات مداوم هفتگی در تهران و حرم حضرت عبدالعظیم بـرای حذف امین السلطان از قدرت برنامه‌ریزی می کردند و با انتشار متن سخنرانیها به صورت شبنامه مردم را در مورد شرایط حاکم بر جامعه و ضرورت اصلاحات آگاه می‌ساختند.

علمای بزرگ دیگر شهرها مانند "میرزا ابراهیم" مجتهد شیراز و حاج آقا "نورا... نجفی در اصفهان" از این تلاش بزرگان تهران حمایت می کردند.

سرانجام مظفرالدین شاه تسلیم نظرات آقایان شد و با عزل میرزا علی اصغر خان امین السلطان، شاهزاده عین الدوله را به صدراعظمی منصوب کرد. بدین ترتیب، اولین ثمره تلاش گروهی بزرگان دینی تهران برای پیشبرد امر اصلاحات آشکار شد و مردم نسبت به آینده امیدوار شدند. ■



تصویری از روزنامه تربیت

لحظه‌های ماورایی

اشتباه شیرین



مهستی(مژگان) امیرسلیمانی

من در شهرستان آمل زندگی می کنم پسرم نیز در این شهرستان به دانشگاه می‌رود و من هم مثل هر مادر دیگری دوست دارم حتما صبحانه خوبی برای فرزندم تهیه کنم واورا گرسنه به دانشگاه نفرستم برای این موضوع همیشه سر ساعت میز صبحانه رامی چینم واز فرزندم پذیرایی جانانه‌ای می کنم اما یکی از روزها وقتی بیدار شدم اصلا حوصله پایین آمدن از چند پله را نداشتم که خودم را به آشپز خانه برسانم باید توضیح بدهم که خانه‌مان دوبلکس است و من در طبقه بالا بودم چندین بار با خودم کلنجار رفتم که به کرختی‌ام پایان بدهم ولی نشد که نشد ترجیح دادم از موبایلم به موبایل پسرم زنگ بزنم و از او بخواهم خودش صبحانه درست کند که مبادا گرسنه به دانشگاه برود چند بار تلفن زنگ خورد من فکر کردم پسرم خواب است که گوشی رابر نمی‌دارد ولی صدای یک ناشناس را پشت گوشی شنیدم که فوری گفتم ببخشید ببخشید من شماره را اشتباه گرفتم و بلافاصله تلفن را قطع کردم با پایان تماس ناموفقم خواب از سرم پرید بلافاصله خودم را به آشپز خانه رساندم تا اینکه چای دم کنم و مثل همیشه صبحانه‌ای دلچسب آماده نمایم که گوشی تلفنم زنگ خورد گوشی را برداشتم صدایی ناشناس بود با صدایی لرزان و پر از اضطراب صحبت می کرد خانم خانم شما فرشته نجات من هستید خانم شما به من عمر دوباره دادید وپشت سر هم حرف می‌زد که من با صدایی بلند گفتم آقا چه می گویید من در آشپزخانه چگونه فرشته نجات شما شدم لطفا توضیح بدهید لابد شماره را اشتباه گرفتید گفت نه من هر گز این شماره را فراموش نمی کنم من اشتباه نگرفتم مگر شما نبودید که چند لحظه پیش به من زنگ زدید؟ من گفتم البته من زنگ زدم ولی واقعا نمیدانم که به چه کسی زنگ زدم و قصد و غرضی نداشتم گفت می‌دانم می‌دانم گفتم آرام باشید و توضیح بدهید بعد از کمی مکث که نشان از خشکی دهانش بود گفت من در جاده هراز از تهران به قصد آمل در حرکت بودم خیلی خوابم گرفته بود ولی سعی کردم که توقفی نداشته باشم تا زودتر به آمل برسم ولی زمانی که شما زنگ زدید



من کاملا خوابیده بودم وبه سمت دره در حرکت که با زنگ شما از خواب پریدم اگر شما اشتباه نمیکردید من الان در دره جاده هراز بودم و فاصله‌ای با مرگ نداشتم که باصدای زنگ موبایل هوشیار شدم و فورا ترمز کردم اگر متوجه شده باشید با چند زنگ گوشی را برداشتم فهمیدم کسی اشتباهی زنگ زد واین بهترین زنگ اشتباه بود... در آن لحظه احساس کردم من فقط ماموریتی کوچک از طرف خدا داشتم برای کاری بزرگ...الان که به این موضوع فکر میکنم آیا واقعا پایین آمدن از چند پله اینقدر سخت بود که من به پسرم زنگ بزنم؟ چرا تا به حال چنین کاری نکرده بودم؟ چرا شماره را اشتباه گرفتم؟ چرا...؟ نه هرگز... آن فقط لطف خدا بود خدایی که همه چیز را میداند و هر کاری میتواند. دیگر جای معذرت خواهی نبود بلکه گوشی در دست من چسبید و تشکر ها بود که از آن طرف نثار من می شد الان می‌دانم که حتی اشتباهات ما هم بی‌دلیل نیست. زندگی می کنیم به امید خدای بزرگ

کیانا نصرت‌زاده

به آرامش رسیدم



مدتی بود خواب‌های عجیب و غریبی می‌دیدم. هر روز صبح خواب‌هایم را برای یکی از همکارانم تعریف می‌کردم. او هم به عمه‌اش تلفن می‌کرد و خوابم را تعبیر می‌کرد. دیگر کم کم خودم هم یک چیزهایی یاد گرفتم. مثلاً می‌دانستم مار به معنی مال است، مرگ، زندگیست؛ حاملگی غم است و.... اما ته این حرف‌ها باز گیج می‌ماندم که این خواب‌ها چه معنی دارند.

مدت زیادی می‌شد که از خانواده دور شده بودم. در واقع از وقتی دانشگاه قبول شدم و به اصفهان آمدم، زندگی مستقلم شروع شده بود. بعد از تمام شدن درسم در یکی از بیمارستان‌ها به عنوان پرستار استخدام شدم و عملاً دیگر به شهرمان برنگشتم. فقط برای تعطیلات به آنها سر می‌زدم. مادرم همیشه از این وضعیت ناراحت بود و به نظرش دختر تا شوهر نکرده باید در خانه پدرش زندگی کند. اما سرنوشت من همین بود و نمی‌شد عوضش کرد. حالا با این خواب‌هایی که بعضی وقت‌ها آشوب به دلم راه می‌انداختند، حسابی گیج شده بودم. دست آخر به این فکر کردم که موضوع را با مادرم تلفنی در میان بگذارم. عادت نداشتم راجع به مشکلاتم چیزی به مادرم بگویم ولی این بار دلم می‌خواست یک نفر مرا تسلی بدهد. به مادر زنگ زدم و موضوع را برایش توضیح دادم. به حرف‌هایم خوب گوش کرد بعد گفت: «بهتر است مدتی مرخصی بگیری و بیایی اینجا و استراحت کنی.»

برایش توضیح دادم که چقدر کار دارم و حالا بهترین موقعیت برای پیشرفت کاری‌ام است و یک روز مرخصی ممکن است همه چیز را خراب کند. بعد مادر سعی کرد با مقدمه‌چینی برایم توضیح بدهد که دور ماندن از خانواده به آدم اضطراب می‌دهد و...

از حرف‌هایش سر درنیاوردم. همان شب خواب دیدم یک زن با ظرف‌های بزرگ میوه دارد از پله‌ها بالا می‌آید که ناگهان پله‌ها زیر پایش محو می‌شوند و او میان زمین و هوا معلق می‌ماند. خواب عجیبی بود. همان روز مادر زنگ زد و گفت حال پدرم خوب نیست و می‌خواهد به اصفهان بیاید و با راهنمایی من به دکتر مراجعه کند.

از یک طرف خوشحال شدم که بعد از مدت‌ها پدر و مادرم را می‌بینم و از طرف دیگر نگران شدم. هفته بعد پدرم همراه مادر و برادرم میهمان من شدند. در همان لحظه اول دیدارمان متوجه شدم حال پدر وخیم است. رنگ به رخ نداشت و مدام از درد می‌نالید. به دکتر مراجعه کردیم و آزمایش‌ها که انجام شد، خبر بدی را که مدت‌ها به طور ناخودآگاه منتظرش بودم، شنیدم. پدرم سرطان معده داشت. شوکه شده بودم. مادر و برادرم به اندازه من جا نخورده بودند چون دکترهای شهر خودمان هم همین احتمال را داده بودند.

جراحی، شیمی درمانی، پرتو درمانی و.... راه سختی در پیش بود. از پدر خواستم پیش من بماند تا بتوانم مراقبش باشم ولی آنها ترجیح دادند به شهر خودمان برگردند و همان جا درمان را ادامه بدهند. وقتی از خانه من رفتند، حال بدی داشتم. انگار نه انگار سال‌ها در آن خانه کوچک تنها زندگی کرده بودم. ناگهان حس کردم چقدر همه جا خالی است و ترس آور.

فکر کردم تنها راهش شاید بیشتر کار کردن و تنها نماندن باشد. دیگر دو شیفت کار می‌کردم و تلفنی پیگیر حال پدر بودم. مادر یک بار از من خواست که این روزهای سخت را کنار هم بگذرانیم. گفتم نمی‌توانم. درمان پدر طولانی است و کارم را از دست می‌دهم.

در این مدت چند بار برای یک یا دو روز به دیدن آنها رفتم ولی مادر دیگر به آمدن یا نیامدن من اهمیتی نمی‌داد. حال پدر وخیم بود و نمی‌شد نتیجه خاصی گرفت. روزهای شیمی درمانی خیلی سخت است و تازه بعد از این دوره می‌شود بهتر قضاوت کرد که بیماری بهبود پیدا کرده یا نکرده.

یک روز صبح وقتی رسیدم سر کارم، دیدم دم در بیمارستان خیلی شلوغ است. زن و مرد گریه می‌کردند. فهمیدم یکی از بیمارها فوت کرده. وقتی به بخش رسیدم، دیدم یک زن جوان بهت‌زده به دیوار خیره شده و همکارهایم دور او ایستاده‌اند. پرسیدم چه شده؟ برایم توضیح دادند که این زن دیر رسیده و تازه امروز صبح از خارج از کشور خودش را به بیمارستان رسانده و متاسفانه نتوانسته پدرش را ببیند. پیرمرد بیچاره یک ساعت قبل از رسیدن او فوت کرده بود.

همه برایش دلسوزی می‌کردند ولی من حال عجیبی پیدا کردم. در صورت آن زن خودم را می‌دیدم که پدرم را از دست داده‌ام. سریع به مادرم زنگ زدم و گریان حال پدر را پرسیدم. او گفت که همه چیز خوب است و نمی‌خواهد نگران باشم. اما من دچار نگرانی بزرگتری شده بودم. در زندگی‌ام فقط به کار و پیشرفت و گرفتن پست‌های بالاتر فکر می‌کردم در حالی که داشتم چیزهای مهمتری را از دست می‌دادم.

همان روز تقاضای دو ماه مرخصی بدون حقوق دادم. چمدانم را جمع کردم و راهی خانه پدری شدم. خلاصه این که این سفر بلیت برگشت نداشت. کنار مادرم ماندم و از پدرم مراقبت کردم. در یکی از بیمارستان‌های شهرمان مشغول به کار شدم.

حالا دو سال می‌گذرد. پدرم هنوز در قید حیات است. من ازدواج کرده‌ام و رئیس بیمارستان شهرمان شده‌ام. به گذشته که نگاه می‌کنم خنده‌ام می‌گیرد که چقدر زندگی را سخت گرفته بودم و نمی‌دانستم خوشبختی می‌تواند خیلی نزدیکتر باشد. زندگی در شهر کوچکمان به من آرامشی داد که هرگز تصورش را نمی‌کردم. در شهر بزرگ دنبال پیشرفتی بودم که اینجا به آسانی به دستش آوردم.

مادرم در نگهداری از بچه‌ام به من کمک می‌کند و حالا من صاحب خانواده‌ای هستم که هرگز در کنار آنها احساس تنهایی نمی‌کنم.

■

از: محمد ناظری

اجرای دستور

مرداد ماه سال ۱۳۶۱ بود. علیرغم کوهستانی بودن منطقه عملیاتی حاجی عمران-تمرچین در دوازده کیلومتری جنوب غربی پیرانشهر، گرما غیر قابل تحمل بود. از یک سو نیزه‌های آفتاب سر و پشت رزمندگان را هدف قرار داده و از سوی دیگر آتش سنگین نیروهای بعثی گلوله‌های توپ و خمپاره فضا را می‌شکافت و در اطراف سنگرها منفجر می‌شد. رزمندگانی که در دل کوه پناه گرفته بودند در مقابل این یورش دشمن، جانانه دفاع می‌کردند. **سروان رحیم علیامهر** فرمانده گروهان از این سو به آن سو در رفت و آمد بود و به سنگرها سرکشی می‌کرد و نیروها را برای در هم کوبیدن حمله دشمن به مقاومت فرا می‌خواند. او با کلت چهل و پنج خود که در دست داشت به سمت نیروهای بعثی که هر لحظه به مواضع آنها نزدیک و نزدیکتر می‌شدند شلیک می‌کرد. سروان در این تلاش بی‌وقفه ناگهان توجهش به جای نامناسب ماشین آمبولانس گروهان جلب شد. بنابراین روی به **محمد ناظری** راننده آمبولانس کرد و گفت: فوراً ماشین را به جای امن تری انتقال بده... محمد که می‌دانست برای رسیدن به ماشین، باید مسیری طولانی را طی کند که هر لحظه احتمال اصابت گلوله از سوی دشمن، جانش را تهدید می‌کرد. دقایقی ایستاد و به فکر فرو رفت، در ذهنش راههای رسیدن به آمبولانس را مرور می‌کرد. در همین افکار بود که سروان علیامهر بار دیگر و با صدای خشم آلود فریاد کشید و دستور خود را تکرار کرد. محمد ناظری پشت خم کرده دوان دوان خود را به آمبولانس رساند. در حالی که مشغول باز کردن در ماشین بود، ناگهان سوتی ممتد و نافذ و کر کننده و تقریباً هم زمان با آن، انفجاری وحشتناک در فضا طنین انداز شد و یکدم همه چیز در هم آمیخت. گلوله خمپاره ۱۲۰ در میان همرزمانش در محلی که دقایقی قبل محمد آنجا بود بر زمین نشست و منفجر شد. بوی خاک و باروت و بوی سوختن فضای منطقه را پر کرد. شدت انفجار به حدی بود که انگار بال و پر هیچ فرشته‌ای در آنجا از ترکش خمپاره در امان نماند. درد شدیدی در کمرش بر اثر اصابت موج انفجار حس کرد. گلویش می‌سوخت و زبانش خشک شده بود. پس از فروکش کردن گرد و خاک حاصل از انفجار، از ناله‌های ضعیف و شُرشُر خون که از زخم‌های همرزمانش فرو می‌چکید و فریادهای ضعیفشان که طلب کمک می‌کردند، به خود آمد. چشم باز کرد. صحنه‌ای دلخراش و وحشتناک در مقابل او پدیدار شد. ترکش خمپاره استخوان پای **محمد صادقی** را در هم شکسته بود. یک تکه داغ از گلوله خمپاره با دندانه‌های تیزش، پهلو و شکم **محمد دورنه** از دلاوران خطه گیلان را دریده بود و او دست‌های خود را بر روی این بریدگی می‌فشرد. چند رزمنده دیگر نیز بر اثر اصابت ترکش خمپاره مجروح شده بودند. سروان علیامهر از ناحیه بازوی دست راست بر اثر اصابت ترکش مجروح شده و خون از انگشتانش بر زمین می‌چکید. به راستی بزم خونینی در آنجا برپا شده بود. محمد ناظری آن هم به دلیل فاصله‌ای که ناخواسته تا محل انفجار داشت، از ترکش خمپاره دور شده بود. نگرانی و دلواپسی او را بی‌تاب کرده بود. بغض سنگینی گلویش را بسته بود، اینکه چگونه می‌توانست با یک آمبولانس این تعداد مجروح را به عقب جبهه انتقال دهد؟ با این که تنها بود و از جثه قوی برخوردار نبود از خدا یاری طلبید و مجروحان را یکی پس از دیگری به داخل آمبولانس برد. اما هر چه به سروان علیامهر اصرار کرد در صندلی جلوی آمبولانس بنشیند، اصرارش بی‌فایده بود. سروان با این که خون زیادی از دستش رفته بود. فقط اجازه داد که محمد محل اصابت ترکش را باند پیچی کند و سپس به او گفت: در اینجا منتظرش می‌ماند تا او مجروحان را به عقب جبهه انتقال دهد. محمد صادقی را با زحمت فراوان بر روی صندلی جلوی ماشین جای داد. به سمت محمد دورنه رفت. او به ناظری گفت: دیگر کارش تمام است. او را همین جا رها کند و دیگر مجروحان را با خود ببرد. ناظری بعد از شنیدن این سخن با هق هق گریه او را نیز در آمبولانس قرار داد. مجروحان به شکلی نامنظم و بر روی یکدیگر در آمبولانس جای گرفتند و آمبولانس در جاده باریک کوهستانی به سمت پایین کوه شروع به حرکت کرد. در بین راه قسمتی از جاده در تیررس مستقیم گلوله‌های دشمن بود. او می‌بایست آن قسمت خاکی و ناهموار جاده را با دقت و سرعت بیشتری طی کند. در حالی که شتابان از این قسمت عبور می‌کرد، دشمن بعثی با شلیک گلوله توپ ۱۰۶ جاده را مورد حمله قرار می‌داد و فقط گرد و خاک حاصل از انفجار در جاده به چشم می‌خورد. با این که دید واضحی نداشت، به خدا توکل کرد و خود را از جهنمی که دشمن به راه انداخته بود، عبور داد و آمبولانس را به پایین کوه و با هر زحمت و سختی خود را به بیمارستان صحرایی رساند. امدادگران به سرعت مجروحین را به داخل چادرهای امداد انتقال دادند. در این بین محمد دورنه بر اثر شدت جراحات و خونریزی با روح آزادش، آن هم به آزادی یک پرستو، به سوی آسمان‌ها اوج گرفت و به دیدار معبود شتافت. ناظری پس از تخلیه مجروحان در حالی که کمرش به شدت درد می‌کرد و خسته بود. بر روی تخته سنگی نشست. ناگهان به یاد سروان علیامهر که هنوز با دست مجروح در خط مقدم بود، افتاد. ذهنش در گیر افکار مبهمی شد. آیا سروان شهید شده؟ آیا به دست نیروهای دشمن به اسارت در آمده است؟ سوالاتی از این قبیل مانند خوره به جانش افتاد. دیگر تاب نیاورد و با آمبولانس به سوی خط مقدم راهی شد. هر طور که بود خود را به سنگرها رساند. به همه جا سر کشی کرد و فریاد زنان سروان علیامهر را صدا زد. هیچ جوابی نشنید و اثری از او نیافت. به اجبار راه بازگشت به سمت عقب را پیش گرفت. ناگهان نوجوانی ۱۷ ساله او را صدا زد و درخواست کرد او را با خود ببرد. نوجوان بسیجی بدون اعتنا به صندلی آغشته به خون، در صندلی کنار محمد نشست. آمبولانس به حرکت در آمد. هنوز دقایقی از حرکتشان نگذشته بود که ناگهان نعره ممتدی در میان دره‌های تنگ پیچید و گلوله توپ، با خشمی کور زوزه کشان در کنار آمبولانس فرو آمد و زمین را به لرزه در آورد. صدای مهیب و سوت کر کننده‌ای درون آمبولانس طنین انداز شد. چشمان محمد سیاهی رفت و در حالی که سر و سینه‌اش بر روی فرمان ماشین افتاده بود، بیهوش شد و هنگامی که چشمانش را گشود خود را روی تخت بیمارستان دید. مات و مبهوت به اطراف نگاه می‌کرد. از این که در این محل قرار داشت، سردرگم بود. یادش نبود کی و چگونه به این مکان آمده است. پرستاری که برای وصل کردن سرم در کنار تخت او ایستاده، از چهره محمد سردرگمی او را احساس کرد و گفت: چند روزی می‌شه که در ندامتگاه ارومیه بستری هستی و فهمید او را در حالی که بر اثر اصابت موج انفجار بیهوش شده بود به آنجا آورده‌اند. سروان علیامهر که برای مداوای بازویش به بیمارستان آمده بود او را شناسایی و نام و نشان سرباز فداکار خود را که پیش از این فکر می‌کرد شهید شده به مسئولین بیمارستان ارائه کرده بود.

حالا اما سال‌ها از پایان جنگ می‌گذرد. ولی هنوز هم درد تنها یادگار آن دوران، همدم ناظری است. درد کهنه‌ای که بر اثر موج انفجار موجب گرفتاری‌های فراوان برای او شده و گاه و بیگاه همه اعضای بدنش را با خود همراه می‌کند. دردی که انگار گوشت تنش را قطعه قطعه با گاز انبر از استخوانش جدا می‌کند. سردردهایی که رعشه در وجودش به راه می‌اندازد و به ناچار چشمانش را محکم می‌بندد، سرش را با دستانش فشار می‌دهد و مثل مار چنبره می‌زند و کلاف می‌شود. اما در همین حال و احوال، فقط خاطرات شیرین آن ایام، التیام بخش است. کافی است آنها را به ذهن فراخواند تا همچون ریحان پژمرده، فضا را از بوی دلاویزش آکنده سازد.


محمد ناظری نفر اول از سمت چپ در جمع دوستان

کسی که شیفتهٔ حسادت باشد، نامبارکی و بدبختی شیفتهٔ اوست

امام علی(ع)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

دخترهای ایرانی غرور آفرینند

صبح خیلی زود از خانه بیرون زدم. طبق معمول با دوستانم قرار داشتم که همگی برویم کوه. هفته‌ای یک روز می‌رفتیم کوه. ماشین پدرم را برمی‌داشتم و همراه صنم که کوچه پایینی زندگی می‌کرد، می‌زدیم به کوه. قرار بود قبل از ساعت شش صبح خودم را برسانم اول دربند.

مادر هربار چشم غره‌ای به من می‌رفت و می‌گفت: "هر روز تا بوق سگ کار می‌کنی، خب یک جمعه که تعطیلی استراحت کن. ندیدم دختری که مثل تو کار کند."

حق با او بود. شش روز هفته از صبح تا شب در یک شرکت ساختمانی سخت کار می‌کردم اما نمی‌توانستم دلیلش را مستقیم به مادرم بگویم. سی سالگی را هم گذرانده بودم. می‌دیدم دوستانم به ۳۴ سالگی هم رسیده‌اند و از خواستگار مناسب خبری نیست. نمی‌خواستم مثل آنها دچار افسردگی بشوم یا کاسه چه کنم دستم بگیرم وقتی که کار از کار گذشته. سن ازدواج دخترها مثل باد تمام می‌شود و این روزها پسرهای کمتری پیدا می‌شوند که تصمیم به ازدواج داشته باشند.



برای همین تصمیم گرفته بودم سخت کار کنم تا بتوانم زندگی برای خودم جمع و جور کنم تا اگر در آینده تنها ماندم، سربار کسی نباشم. پدرم کارمند ساده‌ای بود که بعد از بازنشستگی، باز کار می‌کرد. همه دارایی‌اش یک آپارتمان بود که چهار وارث داشت. برای همین قید تفریح و خریدن کیف و کفش و مانتو را زده بودم و فقط پول جمع می‌کردم که بتوانم خانه‌ای بخرم. اول با زمینی کوچک در شهرستان شروع کردم. بعد وام پشت وام و بالاخره آپارتمانی خریدم و رهنش دادم. مجبور بودم حسابی کار کنم تا قسط‌هایش را بدهم. تنها کاری که می‌توانستم برای سلامت روح و جسمم انجام بدهم، یک ورزش تفننی بود که جمعه‌ها برای آن وقت داشتم. برای همین جمعه هم نمی‌خوابیدم.

مادر اما هنوز سنتی فکر می‌کرد. منتظر خواستگاری بود با اسب سفید که بیاید و مرا با خودش ببرد و طبق سنت‌ها مسئولیت زندگی و تامین مایحتاج من را به عهده بگیرد ولی من می‌دانستم این قصه‌ها سر آمده!

روزگارم را در آرامش نسبی می‌گذراندم که یک روز، وقتی به کوه رفته بودم با خانمی میانسال آشنا شدم که در آن سرمای زمستان تک و تنها به کوه آمده بود. از او خواستم با ما همراه شود. در میان راه گپ مفصلی زدیم. از زندگی آرام و بی‌خبرش گفت، اینکه بچه‌ها رفته‌اند خارج، همسرش فوت کرده، فامیل هم پراکنده شده‌اند و او بیشتر روزها

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

می‌خواهم سرنوشتم را تغییر دهم

چهل و هفت سال زندگی به باد رفت. حالا که باید عصای پیری همدیگر شویم کارمان به طلاق کشیده. اول گفتم فقط از خانه می‌روم بیرون و دیگر نمی‌خواهم ببینمش ولی دیدم نمی‌شود. به هر بهانه‌ای می‌خواهد مرا اذیت کند. به توصیه پسرم که وکیل خوبی است، تقاضای طلاق کردم. در ۶۵ سالگی دیگر بریده‌ام. نمی‌توانم تحملش کنم. ده سال است که به طلاق فکر می‌کنم. دیگر بچه‌ها و فامیل و دوستانم هم از دستم کلافه شده‌اند. همه می‌گویند کار را یکسره کن.

ناصر مردی بود که یک زمانی عاشقش بودم. به اصرار زنش شدم. پدرم موافق نبود. مادرم می‌گفت این آدم مرد زندگی نیست اما من یک دل نه صد دل عاشقش بودم. هنرمند بود. اهل سفر و کاوش. دار و ندارش یک جیپ بود، یک دوربین عکاسی و یک حقوق بخور نمیر اداره فرهنگ. زنش شدم. خودم هم معلم بودم. در خانه پدری ناصر زندگی می‌کردیم. از روز اول برایم مهم نبود ناصر پول می‌آورد خانه یا نه. حقوقم را خرج می‌کردم. اگر کم بود یا زیاد، با همان



می‌ساختم. دخترم سال دوم ازدواجمان به دنیا آمد. فکر کردم ناصر بعد از به دنیا آمدن لیلا حتماً مسئولیت‌پذیرتر خواهد شد. عاشق دخترمان بود ولی باز می‌زد به کوه و کمر و یک وقت‌هایی بعد از چند هفته با کلی نگاتیو عکس می‌آمد و جیب خالی....

دستیار محقق‌های خارجی می‌شد. خیلی‌ها عاشق عکس‌هایش بودند. حتی عکس‌هایش در مجله‌های خارجی هم چاپ می‌شد. هر چه پول درمی‌آورد، یا دوربین نو می‌خرید یا صنایع دستی می‌گرفت. خدا می‌دانست من چقدر سختی می‌کشیدم و دم نمی‌زدم. فکر کردم باید کاری بکنم. تهدیدش کردم به طلاق. حرفم را جدی نگرفت. وقتی دست بچه‌ام را گرفتم و رفتم شیراز خانه پدری‌ام و کارم را هم به آنجا منتقل کردم، حس کرد موضوع جدی شده. دست به دامانم شد. التماس کرد و بالاخره من هم راضی شدم. اما کاش این کار را نمی‌کردم... بعد از شش ماه برگشتم.

بچه دومم به دنیا آمد بعد بچه سوم. ناصر بعد از انقلاب که همزمان شده بود با فوت پدرش و رسیدن ارثیه به او، تصمیم گرفت کار عکاسی را کنار بگذارد. برای همین با برادرهایش افتاد در کار ساخت و ساز. کارشان گرفت. ناصر خانه‌ای در خیابان کریم‌خان خرید. خیالم از زندگی داشت راحت می‌شد ولی کم کم

> من همیشه آرزو داشتم زنم یک دختر مستقل، قوی و باعرضه باشد نه اینکه دست روی دست بگذارد تا خواستگار بیاید و او را ببرد

تنهاست...

دوستی ساده‌ای بین ما شکل گرفت. او هم از هفته بعد جمعه‌هایش را با ما می گذراند. بعد از چند هفته که با هم صمیمی شده بودیم از من پرسید که چرا اینقدر کار می کنم و به فکر تفریح بیشتر نیستم. گفتم نگران آینده هستم. بی شوهری دلواپسم نمی کند ولی سربار بودن خیلی بد است. او با من موافق بود وروحیه مرا تحسین می کرد. شش ماه این مراوده و گپ و گفت ادامه داشت. نمی دانستم او به قصد دیگری این مراوده را جدی گرفته است.

بعد از شش ماه، یک روز پرسید اگر کسی از من خواستگاری کند، حاضرم به خارج از کشور بروم؟ خنده‌ام گرفت. اول حس کردم این زن دلش برای من سوخته... گفتم نه.

کم کم دیدم اصرارش بیشتر و بیشتر شد. کار به جایی رسید که به مادرم زنگ زد و رسماً از من خواستگاری کرد. مادرم خیلی خوشحال بود و به اصرار او یک شب به خواستگاری آمدند. در عین ناباوری دیدم پسرش هم آمده. گویا به ایران آمده بود برای همین کار!!

به اصرار خانواده‌ها قبول کردم چند جلسه با مهران صحبت کنم. به او گفتم نمی خواهم با پسری ازدواج کنم که از قضا سه سال از من کوچکتر است و بی شک می تواند همسری بهتر از من داشته باشد و مهم‌تر از همه اینکه انتخاب مادرش باشم.

مهران خندید و برایم تعریف کرد که اصرار برای این ازدواج و آشنایی با من از طرف او بوده نه مادرش. برایم تعریف کرد که هر شب مادرش برای او ایمیل می فرستد و مفصل از کارهای روزش می نویسد و لابلای این ایمیل ها کلی هم راجع به من گفته. عکس های دسته جمعی در کوه را هم دیده بود.

مهران به من گفت:

"من همیشه آرزو داشتم زنم یک دختر مستقل، قوی و باعرضه باشد نه اینکه دست روی دست بگذارد تا خواستگار بیاید و او را ببرد در یک زندگی حاضر و آماده برای همین تو را انتخاب کردم."

باورش سخت بود. اما مهران پافشاری کرد و بالاخره جواب مثبت مرا گرفت و بعد از یک عقد کوچک و ساده همراه او به خارج از کشور رفتم.

حالا سه سال است که کنار او زندگی می کنم. باز سخت کار می کنم. بچه‌داری می کنم و همه سعی و تلاشم این است که مستقل از او و در کنار و همراه او زندگی کنم. مهران هنوز مثل روز اول و شاید خیلی بیشتر برای من ارزش قائل است و به دوستانش توصیه می کند سراغ دخترهایی در ایران بروند که غرورآفرینند. ■

> وقتی مریض می‌شدم و تصادفاً باید به بیمارستان خصوصی می‌رفتم، حاضر نبود خرج بیمارستان را بدهد

حس کردم پای زن دیگری در میان است. برادرهای ناصر خیلی زود موضوع را جمع و جور کردند تا دوباره کار ما به طلاق نکشد. خیلی سخت بود. سخت‌تر از آنچه که شما بخواهید تصورش را بکنید ولی من به خاطر بچه‌ها سرم را پایین انداختم و زندگی کردم.

بچه‌ها کم کم بزرگ شدند. برای ادامه تحصیل یکی یکی رفتند خارج. از ما هم سن و سالی گذشته بود. ناصر عملاً پولی برای هزینه‌های شخصی من نمی‌داد. در واقع من از پول بازنشستگی خودم اموراتم را می‌چرخاندم. این آدم، حسابی عوض شده بود. مدام تو حساب و کتاب بود و یادش رفته بود یک عمر من چطور با نداری‌هایش ساخته بودم. دخترم ده سال پیش برایم نامه نوشت و از من خواست بروم خارج و با او زندگی کنم. گفتم کار درستی نیست سربار او و شوهرش شوم. پسرها که از آب و گل در آمده بودند، گهگداری برایم پول می‌فرستادند تا اینکه ناصر قلبش ناراحت شد و مجبور شد خانه‌نشین شود و بدبختی ما از همان موقع شروع شد. ناصر چند خانه خرید و اجاره داد و صبح تا شب توی خانه رو به روی تلویزیون می‌نشست و غر می‌زد. همه هزینه‌های خانه را چک می کرد. به بیماری بدبینی و خساست دچار شده بود. بیچاره‌ام کرده بود. نمی گذاشت وسایل خانه را عوض کنم. حتی وقتی مریض می‌شدم و تصادفاً باید به بیمارستان خصوصی می‌رفتم، حاضر نبود خرج بیمارستان را بدهد. این رفتارهای غیرانسانی‌اش ده سال است که مرا به فکر طلاق انداخته. بارها به قهر رفته‌ام خانه پسرهایم. خیلی وقت‌ها برای دوستانم درددل کرده‌ام. اوایل هیچ کس حتی خودم باورم نمی‌شد این ناصر، همان ناصری است که عاشق عکاسی بود و به پول و مال دنیا دلبستگی نداشت. حتی به فکر سیر کردن شکم ما هم نبود. حالا آن روی سکه این شخصیت در پیری مرا از جر می‌دهد. رفتارش دیوانه کننده است. وقتی می‌خواهیم به دیدن بچه‌هایمان در خارج برویم، باید ارزان‌ترین بلیت را بخریم. از روز اول حتی پول یک بطری آب را نمی‌دهد و انتظار دارد بچه‌ها به او پول توجیبی بدهند؛ کاری که مرا عذاب می‌دهد.

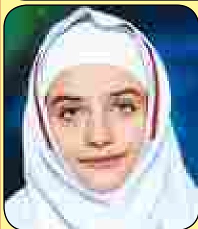
دیگر خسته شده‌ام. دلم می‌خواهد از خانه او بروم. پسرم حتی یک آپارتمان کوچک برایم اجاره کرده و ملتمسانه از من می‌خواهد خودم را از این گرفتاری نجات بدهم... تا ببینیم قاضی چه حکمی می‌دهد و سرنوشت برای من چه داستانی را رقم می‌زند. ■

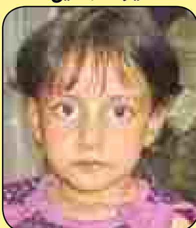
شکوفه های زندگی


مهربد ایقانی اعظم

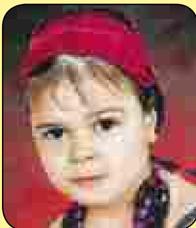



علیرضا رضایی


میترا رضایی


کیمیا مهرپویا

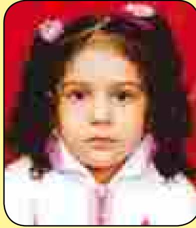

نازنین صادقی


محیا رستمی


آروین هادیان


پانته آ جواهری


محمدطاها نصیرزادگان


پریا امیری


علیرضا امیری


وحید صفرزهی


عرفان صفرزهی

حسادت، منش انسان‌های پست و دشمنان حکومتهاست ● امام علی(ع)

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir



حملات وایبری!

هنوز چند سالی از طرح موضوع "حملات سایبری" و شیوه‌ها و شگردهای بهداشتی مراقبت و مواظبت از ملت در این فضای مجازی و ایجازی نگذشته و هنوز مشکل سایت‌های خوفناک اجتماعی همچون فیسبوک ضالّه، حل یا منحل نشده که یکهو خبر از حملات جدیدی در فضای وایبری گوشی‌های تلفن همراه می‌شود که ما از آن با عنوان "حملات وایبری" نام می‌بریم.(۱)

شعر وایبری:

هر دم از این باغ، بری می‌رسد
تازه‌تر از تازه تری می‌رسد
کن فیکون ناشده این سایبر
وایبر از لای دری می‌رسد
گر گله از بد بکنی، ای عزیز
یکشبه چیز بَتری می‌رسد!

این حملات وایبری به حدی شدت گرفته که موجبات نگرانی اهل فکر و فرهنگ را هم فراهم آورده است. همین دوسه روز پیش، نویسنده و داستان نویس خوب کشور، آقای سیدمهدی شجاعی، در یک جمعی در برج میلاد تهران (که از این بلندتر نمی‌شود)، بابت همین موضوع ابراز نگرانی شدیداللحن کرده و گفته‌اند که این روزها دغدغه من این است که مردم به جای کتاب خواندن، وقت ارزشمند خود را پای نرم افزارهایی مثل وایبر و واتس آپ و... غیره، تلف کنند. (نقل به مضمون)

بعضی جراید یومیه نیز مدتی است در باب امکان و امکانات بالای نقل و انتقال عکس و فیلم در این فضاهای مجازی و احتمال لطمه خوردن حریم خصوصی زندگی خانوادگی شهروندان، سخن می‌گویند و یادداشت می‌نویسند و گزارش تهیه می‌کنند و تیتر درشت و درست می‌زنند و خلاصه، هرطور که شده، می‌خواهند هشدار و انذار دهند که بعداً نگوییم نگفتید.

چه باید کردها: درست است که ما کاره‌ای نیستیم و از مقامات نیستیم، اما حداقل در مقام فرض و احتمال که می‌شود انواع شیوه‌ها و شگردهای مقابله با این پدیده عجیب و غریب وایبر را در مقام پاسخگویی سریع و صریح به این پرسش که "چه باید کرد؟"، پیش بینی یا پیشگویی و طراحی کرد. فلذا چند موردی را ما به سهم خودمان عرض می‌کنیم. الباقی را بقیه اندیشه کنند.

۱ـ برخورد از بیخ: چون فکر کردن به راهکارهای دیگر کمی مشکل و زمانبر است (و ما خیلی هم عادت به کندروی نداریم)؛ می‌شود در یک اقدام ضربتی و کلنگی، ریشه این نرم افزار لعنتی را از بیخ کند و انداخت دور. عین برخوردی که با دیش و قلیان شد و الحمدلله جواب هم داد.

۲ـ آموزش فشرده: به ملت از طریق رسانه‌های جمعی ـ از جمله همین رسانه ملی و سایر جراید ملی ـ آموزش‌های فرهنگی و بهداشتی لازم به خانواده‌ها و کاربران اینترنتی و دارای گوشی‌های وایبردار داده شود که بیشتر مراقب باشند. آموزش فشرده با آموزش فشارده، فرق و توفیر دارد. زبان باید نرم و لطیف و دوستانه باشد. زبان، خود یک نرم افزار است. باید درست از آن استفاده کنیم. وگرنه فیلتر شود، به صلاح و صواب نزدیک‌تر است.

۳ـ استفاده کار درست: باور بفرمایید که از زنگ اف اف تصویری منزل هم می‌شود استفاده نابجا و نادرست کرد. مثلاً زنگ زد و حرف درشتی گفت و در رفت. از قدیم هم مواردی این گونه اتفاق می‌افتاده و اسنادش موجود است. با این حال، کسی زنگ اف اف در منزل را گل نگرفته است. در همین فضای وایبر، عده‌ای به صورت جمعی از قوم و خویش‌ها یا عده‌ای از دوستان اهل فکر و فرهنگ، تشکیل گروه‌هایی وایبری داده‌اند و مرتب در جریان حال و احوال همدیگر هستند که خودش در این روزگار شلوغ وانفسا، نوعی صله رحم جدید و وایبری محسوب می‌شود. و موارد مصرفی درست و جالب دیگر که در اینجا جا نمی‌شود.

پی نوشت:

۱ـ امید که ساخت و پرداخت و انداخت این عبارت "حملات وایبری" فوق الذکر، در تاریخ معاصر به نام نامی ما ثبت و ضبط شود و چون پاره‌ای موارد، مصادره به مطلوب نگردد. عین این عنوان "عکس و مکث" که حدود سال ۸۰ توسط ذهن خلاق و وحشتناک ما ساخته شد و نام ستون مخصوص ما در "گل آقا" بود. سپس نام آیتمی از برنامه شکرخند ماهانه ما در ارسباران شد و کما کان نیز هست. پس آنگاه، عنوان آیتمی از برنامه تلویزیونی "قندپهلو" با اجرای خود ما گردید؛ و.... چون از هر جهت جا افتاد، الآن دوستان رشید برنامه "عینک آفتابی" شبکه نسیم، آن را بر یکی از بخش‌های خود نهاده‌اند و البته دستشان درد نکند؛ منتهی درد نگارنده این است که تنزلش داده‌اند به انعکاس فاقد پیام مکث‌انگیز و طنزآمیز عکس معمولی بچه‌ها!

بیکاری دانشجویی

در خصوص دانشجویان و موضوع اشتغال آنها کلاً سه نظریه کلان فلسفی مطرح است:

نظر اول: دانشگاه فقط مسؤول درس و تحصیل و دادن مدرک به دانشجویان است و هیچگونه مسؤولیتی در قبال آینده شغلی آنها در خارج دانشگاه ندارد. (در اتوبوس‌های بین شهری هم حتماً این نوشته را بالاسر جناب راننده دیده‌اید که: "من مسؤول جان شما هستم، نه کار شما"!....)

نظر دوم: دانشگاه باید به اندازه‌ای دانشجو پذیرش کند که بعداً برایش بازار کار وجود داشته باشد. صحبت از قانون ظروف به هم مرتبط است. دانشگاه و بازار کار، دو ظرف مجزا از هم نیستند که هر کدام، ساز خودشان را بزنند. باید باهم بسازند.

نظر سوم: همین الآن از سردبیری به من اطلاع دادند که نظریه سومی در کار نیست.

نظر وزیر کشور: حالا که این طور شد، به عوض نظر سوم که بنا به دلایلی حذف شد؛ نظر شما را به نظر وزیر محترم کشور جلب می‌نماییم. آقای رحمانی فضلی، اخیراً یکی از مشکلات کشور را بیکاری و فقدان شغل برای جوانان برشمردند و خاطرنشان کردند: "زیبنده نیست که فارغ التحصیلان دانشگاه بیکار باشند."

بسته پیشنهادی: ما ضمن تشکر وافر از جناب وزیر که به نکته‌ای مهم و حیاتی که تا به حال از چشم مسؤولان مملکتی مغفول مانده، اشاره کرده و انگشت تأکید خود را بر روی آن نهاده و فشار داده‌اند؛ در تکمیل عرایض ایشان، نکاتی چند تقدیم حضور می‌داریم:

۱ـ تجمیع نظرات: هرچند که چند روزی است هفته دولت گذشته، اما سایر وزیران عزیز کابینه تدبیر و امید نیز اگر در راستای بیکاری برخی از دانشگاهیان نظری چیزی دارند، آن را مرحمت بفرمایند که جمیع نظرات صادره، تجمیع گردد یک کاسه شود. به این طریق شاید بتوان به یک برآیند سالمی رسید که به درد دولت و ملت بخورد. نظر دیگری نبود؟...

۲ـ نصب تابلو: بر سر در دانشگاه‌ها این نوشته نصب العین دانشجویان عزیز و مشتاق تحصیل علم و دانش شود که: "ما مسؤول درس و دانش شما هستیم، نه شغل و اشتغال شما"؛ یا جملات روشنگر دیگری با همین مضمون و موضوع. این طوری، لااقل دانشجویان عزیز تکلیف خودشان را می‌دانند و الکی به دلشان صابون نمی‌زنند. مدرک گرفتن ربطی به کار پیدا کردن ندارد. هرکس گفته، ببخشید، بی ربط گفته. بیکار بوده، یک چیزی گفته!

۳ـ دادن امتیاز: چنان که چندوقت پیش آقای رئیس جمهور گفتند، الآن بیکاری در بین افراد تحصیل کرده، بیشتر از اشخاص کم سواد یا بی‌سواد است. به نظرم که باید بیکاران از هم تمیز داده شوند و به هر بیکاری که دارای تحصیلات بالاتر باشد، امتیاز بیشتری داده شود و طوری شود که در جامعه وقتی یک فرد دانشگاهی بیکار راه می‌رود و دنبال کار می‌گردد، مثل شیر، سرش را بالا بگیرد و بگوید که بنده یک بیکار دانشگاهی‌ام. باز کنید راه را، جور کنید کار را، هین که نگار می‌رسد!

سهراب صفادار



ماسک شنا؛ گیدائو ـ چین: این دختربچه چینی برای اینکه بتواند با خیال راحت آب‌تنی کند، نوعی لباس شنا به تن کرده است که کل سرش را هم می‌پوشاند. نیش‌های دردناک و البته خطرناک عروس‌های دریایی که اخیراً تعدادشان در این آب‌ها زیاد شده، برای مردمی که از آب برای تفریح یا کار استفاده می‌کنند، مشکل‌ساز شده است.



برای برادر؛ فرگوسن ـ آمریکا: روی این مرد سیاهپوست که در معرض گاز اشک‌آور قرار گرفته، مقداری شیر می‌ریزند سپس با آب او را شستشو می‌دهند تا سوزش را کم کنند. گروهی از مردم آمریکا بخصوص سیاهپوستان به‌دلیل کشته شدن نوجوانی سیاه‌پوست توسط یک مامور پلیس به خشم آمده‌اند. «مایکل براون» ۱۸ ساله بر اثر شلیک گلوله آن مامور پلیس کشته شده است.



فرار؛ هانگژو ـ چین: این امواج عظیم چیزی نبود که مردم هانگژو انتظارش را داشتند. آنها ناگهان با موج‌های عظیمی روبرو شدند که نه تنها لذتی نداشت، بلکه بسیار خطرناک بود و همه از جمله این مرد و خانواده‌اش، فرار را بر قرار ترجیح دادند!



پاکسازی؛ لندن ـ انگلستان: کارگران و تعمیرکاران در حال تمیز کردن ساعت معروف بیگ بن هستند. این کار برای این گروه یک هفته طول خواهد کشید. آخرین بار در سال ۲۰۱۰ این ساعت تمیز و بررسی شده بود. این گروه علاوه بر پاک کردن هر نوع خاک و آلودگی از سطح ساعت، دارای چند کارشناس در تیم خود هستند که تصاویر دقیقی از بدنه ساعت می‌گیرند تا وجود هر نوع خسارت یا ترک خوردگی را نیز بررسی کنند.



خشکی یا آب؛ دهاکا ـ بنگلادش: منظره‌ای که می‌بینید مربوط به یک مزرعه سرسبز کشت گیاهان نیست. همانطور که از قایق‌های موجود می‌توان حدس زد، رودخانه‌ای است به نام «بوریگانگا» که در بنگلادش قرار دارد و این گیاهان موسوم به «سنبل آبی» تمام سطح آن را پوشانده‌اند و به قدری متراکم هستند که سطح آب دیده نمی‌شود و قایق‌ها به زحمت عبور می‌کنند. رشد این گیاه بسیار سریع است و در عرض مدت کوتاهی می‌توانند سطح وسیعی را کاملاً بپوشانند.



خشکسالی؛ لیبره ـ نیکاراگوئه: این افراد قصد آزار رساندن ندارند، بلکه سعی دارند به این اسب که از گرسنگی در حال مرگ است، کمک کنند بایستد تا بتواند غذایی را که برایش آورده‌اند، بخورد. کم آبی بی‌سابقه که به‌دلیل کاهش شدید بارش باران در نیکاراگوئه بوده، موجب خشکسالی شدید و خشک شدن بسیاری از مزارع شده و آذوقه‌ای برای دام‌ها باقی نگذاشته است. کارشناسان هواشناسی علت این پیشامد را شرایط جوی می‌دانند که طوفان «ال نینو» ایجاد کرده است.

مبادا از روی دلسوزی، در برابر آنان که می‌لنگند بلنگید!

● جبران خلیل جبران

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی دوره نهم

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

وقتی که سکوت می‌شکند

ستیز با خود و تلاش برای گریز از تاریکی و پریشانی ذهن و زندگی، در مسیر توبه از گناه و جبران خطا با امید به بخشندگی و رحمت بیکران خدای یگانه، محور مفهومی داستان "وقتی که سکوت می‌شکند" نوشته "مهتاب ناظری" است. ایجاز در کلام و ساختار و شکل متناسب با محتوا و پرهیز از رمانتیک بازی، نشانه‌هایی است از قریحه قوی نویسنده

مهتاب ناظری ـ تهران

آخرین پُک را به سیگارش زد و آن را از پنجره بیرون انداخت، نفس بلند و دردناکی کشید. سرفه‌های خشک و خش دارش فضای اتاق را پر کرد. با خود گفت: "نباید سیگار بکشم!" به دیوار کنار پنجره تکیه داد و گوشه و کنار آن اتاق ۱۵ متری را نگاه کرد:

یک کمد آهنی سبز رنگ که قفلش خراب بود، یک تخت فنری کهنه با دو تا پتو و یک بالش رنگ و رو رفته، کف اتاق موزاییک بود و یک موکت یک متری هم گوشه‌اش پهن شده بود... تمام این وسایل کهنه و زهوار در رفته در کنار سه چمدان شیک و بزرگ خودنمایی می‌کرد. هیچ کجای آن اتاق بوی زندگی نمی‌داد. انگار همه چیز برای او در چهار ماه پیش متوقف شده بود.... همه‌ی زندگی‌اش را در همین چمدانها جا داده بود و بی‌تفاوت به تمام اتفاقهای گذشته خودش را به سرنوشت سپرده بود...

دلش نمی‌خواست چمدانها را باز کند. به روشنی می‌دانست که دیدن کتابها و عکسهای گذشته حالش را خراب می‌کند اما نمی‌دانست که چرا آنها را با خود آورده بود؟ پاسخ خیلی از سوالها را نمی‌دانست یا شاید دلش نمی‌خواست که به جوابشان فکر کند. این که چرا دیگر "گیتار" تدریس نمی‌کند؟... چرا سیگار می‌کشد؟... چرا "نگار" رفت؟ چرا او را با چنین حالی تنها گذاشت؟ چرا دوستش نداشت؟ این‌ها پرسش‌هایی بودند که پاسخی جز بغض برایشان نداشت...

موبایلش را بیرون آورد و برای هزارمین بار پیغام صوتی نگار را گوش کرد: "کاوه.. منو ببخش... می خواستم از همون اول بهت بگم، اما... دارم از ایران میرم.... دیگه برنمیگردم... تو تنها آدم خوب زندگی من بودی. میدونم که حقت این نبود ولی... خداحافظ برای همیشه..."

هر بار که این جمله‌ها را می‌شنید بیشتر از خودش متنفر می‌شد. پالتویش را پوشید و کلاهش را سرش گذاشت گیتارش را برداشت و از اتاق بیرون رفت.

کاوه با آن کلاه و پالتوی مشکی و با صورتی که نزدیک به چهار ماه بود که اصلاح نشده بود، خودش را میان خیابان گم کرده و بی‌هدف راه می‌رفت. زیر لب آواز می‌خواند و گاهی صدایش بلند می‌شد و دیگران می‌شنیدند اما برایش مهم نبود. گوشه‌ای زیر سقف یک ایستگاه اتوبوس نشست و شروع به نواختن گیتار کرد...

کلاهش را برداشت و کنار دستش گذاشت. گیتار را چنان ماهرانه می‌نواخت که مردم را جذب کرده بود. دورش جمع شده بودند و برایش دست می‌زدند و توی کلاهش پول می‌انداختند..

بی اختیار آهسته اشک می‌ریخت و با لبخندی تلخ از آنها تشکر می‌کرد و کارش را ادامه می‌داد...

یک ساعتی به همان حال گذشت و بعد از آن بلند شد و پالتویش را تکاند و گیتارش را در جعبه آن گذاشت. پولها را از درون کلاهش برداشت و به راه افتاد... بعد از آنکه نگار رفته بود کارش همین شده بود. دیگر نه کتاب می‌خواند و نه نُت می‌نوشت و نه درس می‌داد.

در راه برگشت یک ساندویچ خرید و یک پاکت سیگار و باز هم به همان پانزده متری امن واتاق کوچکش رسید... ذهنش را از نگاههای ترحم آمیز مردم خالی کرد. دلش یک سکوت طولانی می‌خواست. روی تخت دراز کشید و باز هم پرسشهای بی‌پاسخ سراغش آمدند.

به یاد حرفهای نگار افتاد و باز هم بغض گلویش را فشرد. چشمهایش را بست و به تمام آن دو سال گذشته فکر کرد و به یاد رابطه عاشقانه‌اش با نگار افتاد...

***

نگار را اولین بار در آموزشگاه موسیقی دیده بود. دختری شاد و دوست داشتنی بود. قدی نسبتا بلند و صورتی گندمگون داشت با چشمانی قهوه‌ای ولبخندی که با تمام شیرینی‌اش تلخیِ پنهانی داشت...

برای یادگیریِ "گیتار" آمده بود. مثل دختر کان چهار پنج ساله مدام سوال می‌کرد و با تمام وجود به حرفهای استادش گوش می‌داد. کاوه برای او سنگ تمام گذاشته بود... بعد از پایان یک دوره آموزشی، کاوه دلش را به دریا زد و گفت: "میشه ما بیشتر همدیگه رو بشناسیم..." و نگار باز هم همان لبخندش را که پر از ناگفته‌ها بود بر لب نشاند و پاسخ داد: "خوبه که این قدر صاف و صادقانه حرف می‌زنید!"

بعد از آن نگار و کاوه را همیشه و همه جا با هم می‌دیدند. یک سال گذشت. کاوه تصمیمش را گرفته بود. نگار همانی بود که او می‌خواست، دختری که عاشق موسیقی بود و او را درک می‌کرد، یک همصحبت خوب و صمیمی...

در یک روز پاییزی اواسط مهر ماه کاوه دسته گلی خرید و با یک انگشتر زیبا... نگار را به شام دعوت کرد و در حضور یک گروه موسیقی از او درخواست ازدواج کرد. نگار دست و پایش را گم کرده بود. رنگش پرید و به من و من افتاد. به سرعت از کنار کاوه بلند شد و رفت... کاوه در بهت و سرگردانی فرو رفته بود و نمی‌دانست دلیل این رفتار نگار چیست؟ چند دقیقه‌ای بعد از رفتن نگار، در همان حالت مانده بود...

تا دو روز هر قدر با نگار تماس گرفت فایده‌ای نداشت. نه جواب پیامکش را می‌داد نه پاسخ تلفنش را... کاوه به شدت کلافه شده بود، ولی بعد از دو روز نگار با او تماس گرفت:

نگار: سلام...

کاوه: تو چرا اینجوری رفتار می‌کنی؟ من نمی‌فهمم... مشکلت چیه؟

نگار: باید ببینمت... تا یه ساعت دیگه بیا همون کافی شاپ که همیشه با هم می‌رفتیم...

کاوه در آن یک ساعت به اندازه‌ی یک عمر حرف نگفته و سوال از نگار داشت. دلش می‌خواست دلیل عاشقانه‌ای برایش بیاورد و بگوید این دو روز را به "تو" فکر کرده‌ام و تصمیم را گرفته‌ام...

***



وقتی به کافی شاپ رسید نگار پشت همان میز همیشگی نشسته بود. چهره‌اش مثل همیشه نبود؛ رنگ پریده و آشفته به نظر می‌رسید...

کاوه دلش می‌خواست حرف بزند، اما حالت چهره‌ی نگار مانع می‌شد. دختر شاد و سرزنده‌ای که او می‌شناخت اکنون آرام و بی‌صدا فقط سرش را پایین انداخته بود و اشکهایش را پاک می‌کرد...

کاوه سکوت پر از راز نگار را شکست....

کاوه: چی شده؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ چرا گریه می‌کنی؟

نگار: من و تو نمی‌تونیم با هم ازدواج کنیم! من آنقدر مشکلات دارم که نمی‌تونم وارد زندگی تو بشم. نمیخوام تو هم درگیر مشکلات من بشی...

کاوه: این چه حرفیه... به من بگو چی شده؟

نگار بغضش ترکید همان طور که اشک می‌ریخت ماجرای بیماری سخت مادرش را تعریف کرد. اینکه جز او کسی را ندارد و باید خرج درمان مادرش را دربیاورد.... آنقدر سوزناک از زندگی‌اش تعریف می‌کرد که کاوه هم به گریه افتاد...

کاوه: چرا تا حالا چیزی به من نگفته بودی؟

نگار: اگر می‌گفتم، چه فایده‌ای داشت؟ جز این که تو ازم دلسرد می‌شدی...

کاوه: اصلا اینطوری نیست. من الان خیلی بیشتر دوستت دارم. باور کن هر کمکی از دستم بربیاد دریغ نمی‌کنم... چه قدر پول احتیاج داری؟

نگار: خرج عملش میشه ۲۰ میلیون...

کاوه کمی سکوت کرد و بعد گفت: "من این پول رو برات تهیه می‌کنم..."

دو هفته گذشت... کاوه خانه اجاره‌ای‌اش را پس داد و پولی را که به صاحبخانه داده بود پس گرفت و آن را روی پول فروش پیانو و وسایل خانه و اندک پس اندازی که داشت گذاشت و به نگار داد...

قرارشان این بود که نگار مادرش را در بیمارستان بستری کند و بعد از انجام عمل از کاوه بخواهد که به دیدار مادرش بروند و قضیه را برایش توضیح دهند... کاوه آنقدر ذوق زده بود که لحظه شماری می‌کرد برای دیدن مادر نگار.

***

سه روز گذشت اما خبری نشد... حتی دیگر نگار پاسخ تلفنهایش را هم نمی‌داد. کاوه نگران بود که شاید اتفاقی برای مادر نگار افتاده باشد. به بیمارستانی که نگار گفته بود رفت. با مسئول پذیرش صحبت کرد و او گفت:

"آقای محترم، ما اصلا همچین بیماری رو پذیرش نکردیم. احتمالا بیمارستان رو اشتباه اومدین!"

حرفهای مسئول پذیرش مثل آب سردی بود که روی سر کاوه ریخته باشند. تلو تلو خوران از بیمارستان خارج شد. باورش نمی‌شد که نگار به او دروغ گفته باشد. تا شب در خیابان‌ها راه رفت و بارها شماره‌ی نگار را گرفت اما پاسخی نشنید. زیر باران پاییزی و سوز هوای سرد راه رفت و گریه کرد.

مدام خودش را متقاعد می‌کرد که نگار حتما به او خبری خواهد داد و حتما دلیلی برای کارش خواهد داشت... اصلا شاید مادرش را به یک بیمارستان دیگر برده باشد. این افکار کاوه را دچار دودلی کرده بود. هر چند ته دلش می‌دانست که خودش را فریب می‌دهد اما دوست داشت به همین فریبهای خودخواسته خوش باشد.

پیاده روی در آن شب سرد کاوه را دچار یک سرماخوردگی شدید کرد. آنقدر حالش بد بود که در بیمارستان بستری شد و دکترها مجبور شدند از او آزمایش بگیرند. نتیجه‌ی آزمایش مثل پتکی بر سر کاوه فرود آمد. ویروس "اچ‌آی وی" وارد پیکر او شده بود!

باورش سخت‌تر از تحمل رفتن نگار بود...!

کاوه به یکباره فرو ریخت. میان نت‌هایش شکست. نگار همه چیز را با هم از او ربوده بود. احساسش... دارایی اش... و سلامتی اش...

دیگر به آموزشگاه موسیقی نرفت. از تمام سازها متنفر شده بود و بیشتر از آن از خودش. عصبی و کلافه بود. فکر این که هر لحظه آن ویروس لعنتی ممکن است فعال شود او را دیوانه کرده بود. روحیه‌اش را کاملاً باخته و بدون هیچ تلاشی برای زندگی، منتظر مرگ نشسته بود...

***

از شدت سر درد از جایش بلند شد. سیگاری روشن کرد و پشت پنجره ایستاد. خودش می‌دانست که سیگار برایش ضرر دارد اما اهمیت نمی‌داد...

صدای زنگ تلفن او را به خود آورد. منتظر هیچکس نبود. در حالتی منگ و بی‌تفاوت گوشی را برداشت. شماره ناشناس بود. بار اول و دوم پاسخ نداد، اما وقتی برای بار سوم تلفنش زنگ خورد با حالتی عصبی و بی‌حوصله پاسخ داد

کاوه: بله!

ـ سلام استاد... حالتون خوبه؟

کاوه: اشتباه گرفتین خانم....

ـ نه استاد! خواهش می‌کنم قطع نکنید؛ من "رویا" هستم خیلی سخت تونستم پیداتون کنم! -

کاوه: خانم مزاحم نشین...

رویا: من فقط می‌خواستم ببینمتون خواهش می‌کنم اجازه بدهید...

کاوه: گفتم مزاحم نشین...

مکالمه را قطع کرد. نه صدای دختر برایش آشنا بود، نه حتی اسمش. دلهره‌ای بر جانش افتاده بود. دلش نمی‌خواست کسی او را بشناسد. آن شب را با سر درد و فکر کردن به آن تلفن خوابید. صبح با صدای در از اتاقش بیدار شد. با چهره‌ای پریشان و با چشمانی نیمه باز به سمت در رفت.

رویا: سلام استاد..

کاوه: شما؟

رویا: منم دیگه. همونی که دیشب باهاتون تلفنی حرف زدم... میتونم بیام داخل؟

کاوه: واقعا فکر می کنی احتیاج به دعوت و اجازه‌ی من داری؟

رویا: می‌دونستم که ناراحت میشین. ولی من باید باهاتون حرف بزنم!

کاوه: ببین دختر خانم، من نه حوصله‌ی بحث دارم، نه تدریس و نه شنیدن درد دل!

رویا: باشه... فقط نیم ساعت!

کاوه: بیا تو...

رویا با آرامش خاصی وارد اتاق شد.

کاوه: وسایل پذیرایی ندارم! اصلا تو چه طوری اینجا رو پیدا کردی؟ منو از کجا می‌شناسی؟

رویا: میشه از اولش تعریف کنم؟

کاوه: گوش میدم. ۱۰ دقیقه از نیم ساعت وقتی که در نظر گرفته‌ای گذشته!

رویا لبخندی زد و با آب و تاب شروع به صحبت کرد: من شما رو خیلی وقته می‌شناسم؛ از همون موقع که توی آموزشگاه تدریس می‌کردین. من دختر خاله‌ی شهاب هستم، همکارتون. در جریان رابطه‌ی شما و نگار نبودم. چون نگار تحت مراقبت بود و یکی دو بار هم توی کلینیک بستری شده بود. ولی راستش هیچ وقت از رابطه ش با شما صحبت نکرد. این که نگار چه کار کرد و بعدشم از ایران رفت مورد بحث ما نیست. حرفهای من فقط در مورد شماست. آقای رستمی، شما هنرمندین، چند روز پیش توی خیابون دیدمتون که مشغول گیتار زدن بودین، منم تعقیبتون کردم تا اینجا رو پیدا کردم اولش شک کردم ولی به کمک شهاب مطمئن شدم که خودتونید. من فقط اومدم اینجا تا بهتون بگم آدمها بعضی اوقات اشتباهاتی میکنن که تا آخر عمر باید تاوانش رو بدن. ولی این دلیل نمیشه که از اشتباهشون درس نگیرن و توبه نکنن. اگر شما دچار ویروس "اچ‌آی وی" شدین به خاطر اشتباه خودتون بوده ولی اشتباه بزرگترتون اینه که زندگی رو به خودتون تلخ کنید.

کاوه: تموم شد؟

رویا: من توی محیطی کار می کنم که آدمهای مثل شما رو خیلی می‌بینم. ما کمکشون می کنیم که از خودشون مراقبت کنند. و تا اونجایی که امکان داره جلوی پیشرفت و فعال شدن این ویروس رو بگیرند. شما هم میتونین به زندگی برگردین. حتی میتونین ازدواج کنین. با کسی که شرایطش مثل خودتونه. تا کِی میخواهید تنها و با حس گناه زندگی کنید؟ این کارت منه؛ بگیرین، هر وقت احساس کردین که میشه یه طور دیگه هم زندگی کرد حتما با من تماس بگیرید.

بعد از رفتن رویا، کاوه برای چند لحظه باز هم به "زندگی" فکر کرد، اما افکارش را با دود سیگار از ذهنش بیرون ریخت. تا چند روز مدام و بی‌اراده به حرفهای رویا فکر می کرد...

***

کاوه: سلام رویا خانم... من می‌خواهم دوباره زندگی کنم... حتی کوتاه و با وجود این بیماری.

ارتباطات هرگز به خودی خود به وجود نمی آیند و تنها ما آفرینندگان آنها هستیم

● استیو جندلر



۱۴۳

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

زندگی پس از مرگ!

در نشریات وابسته به انجمن‌های روحی در سراسر جهان، هزاران داستان و خاطره درباره ارتباط با ارواح وجود دارد که پاره‌ای از آنها به راستی شگفت‌انگیز هستند. بی آن که در رد یا تأیید این مطالب اظهار نظری بکنیم، در سه شماره به چند ماجرا از این دست (که البته خواندنش خالی از لطف نیست)، اشاره می کنیم:

شبحی در تاکسی

بامداد یکی از روزها، خانم "دوریس استاکس" با عجله از خانه‌اش در "لندن" خارج شد تا مثل هر روز خود را به اداره برساند. شب قبل دیر خوابیده بود و در نتیجه، صبح دیر بیدار شده بود. چون نگران بود که با تأخیر به اداره برسد، نمی‌توانست طبق معمول، از اتوبوس یا مترو استفاده کند از این رو، تصمیم گرفت خاصه خرجی کند و سوار تاکسی شود. خانم "استاکس" خاطره خود را از این ماجرای شگفت‌انگیز این طور تعریف کرد:

-همین که سوار تاکسی شدم، حالت عجیبی به من دست داد. با آن که تاکسی خالی بود، احساس کردم شبحی کنار دستم نشسته است. شبح متعلق به مردی میانسال و فربه بود که موهایش به سفیدی می‌زد. مرتباً نام کسی را بر زبان می‌راند؛ نامی شبیه "جیمز" یا "جرالد". می‌خواستم فریاد بکشم اما صدایی از گلویم خارج نمی‌شد. شبح همین که مرا پریشان حال دید، چند بار با دست به راننده تاکسی اشاره کرد، سپس ناپدید شد!

پس از لحظاتی، حال طبیعی خود را باز یافتم. گمان کردم برای اولین بار در زندگی‌ام دچار کابوس صبحگاهی شده‌ام. همین که آرام شدم، به فکر فرو رفتم. چرا آن شبح به راننده اشاره کرد و منظورش از این کار چه بود؟ در این اندیشه بودم که ناگهان بار دیگر صدای او در گوشم طنین افکند. اما این بار خودش را نمی‌دیدم، فقط صدایش به گوشم می‌رسید. او گفت که مسافر این تاکسی بوده و دو هفته قبل، هنگامی که سوار این تاکسی شده بر اثر سکته قلبی در گذشته است و حالا خانواده‌اش در "اسکاتلند" نگران او هستند و در به در دنبالش می گردند. او شماره تلفنی داد و خواهش کرد که خانواده‌اش را از مرگ او آگاه کنم سپس صدایش قطع شد!

ناگهان به خود آمدم. انگار که از خوابی سنگین بیدار شده بودم. تصمیم گرفتم از راننده در این باره پرس و جو کنم. از او پرسیدم که آیا شخصی به نام "جیمز" یا "جرالد" می‌شناسد؟

راننده در حالی که از این پرسش بی‌معنی گیج شده بود، پاسخ داد:

–خانم، من خیلی‌ها را به این اسم می‌شناسم. نام خانوادگی‌اش چیست؟

با لکنت پاسخ دادم:

ـ نمی‌دانم... فراموش کرده‌ام...

و پس از لحظه‌ای سکوت پرسیدم:

ـ آیا حدود پانزده روز قبل کسی در تاکسی شما سکته کرد؟

راننده تاکسی از آینه با تعجب به من خیره شد و گفت: بله، خانم. شما از کجا می‌دانید؟

بی آن که سوال او را پاسخ دهم، پرسیدم:

ـ او چند سال داشت؟

آهی کشید و در حالی که با تأسف سر تکان می‌داد، گفت: بنده خدا حدوداً ۵۰ سال داشت. چاق و سنگین وزن بود. همین که متوجه حال وخیمش شدم، فوراً او را به بیمارستان رساندم اما کار از کار گذشته بود. به زحمت جسدش را از داخل ماشین بیرون کشیدیم!

مشخصاتی که راننده می‌داد، با شبحی که من دیده بودم کاملاً مطابقت داشت! پرسیدم:

ـ جسدش را کجا بردید؟

راننده پاسخ داد:

ـ جنازه‌اش به پزشکی قانونی پلیس تحویل داده شد. آیا اشکالی پیش آمده؟

به مقصد رسیده بودم. با عجله پیاده شدم و درحالی که کرایه‌اش را می‌پرداختم، گفتم:

ـ نه، چیزی نیست. برو به سلامت!

دانستم همه حرف‌هایی که از شبح شنیده بودم، واقعیت داشت.

شماره تلفنی که به من داده بود، به خاطر داشتم زیرا من "اپراتور" بودم و روزانه دست کم با صدها شماره تلفن سر و کار داشتم. با این حال، شماره را روی تکه کاغذی یادداشت کردم.

از اداره با خانواده او در "اسکاتلند" تماس گرفتم. معلوم شد نامش "جرالد" بوده و خانواده‌اش در جستجوی او هستند. "جرالد" پس از بگومگو با همسرش خانه را ترک کرده بود و آنها حتی از عزیمت او به "لندن" بی‌اطلاع بودند! جریان را برایشان تعریف کردم و ضمن دادن این خبر ناگوار، گفتم که هر کمکی از من ساخته باشد از انجام آن کوتاهی نخواهم کرد.

دو روز بعد آنها به پلیس لندن مراجعه کردند و دریافتند شخصی که سکته کرده، همان گمشده آنهاست!

دسته گلی برای "آنا"

حال به سراغ مردی به نام "ادوارد کین" می‌رویم که به بقای روح اعتقاد راسخ دارد. این مرد شاهد ماجرای عجیبی بوده که آن را این طور تعریف می کند:

ـ من و همسرم "نلی" زمانی یک تفریحگاه ساحلی را در ایالت "میشیگان" اداره می کردیم اما فشار کار، به ویژه برای "نلی" خیلی طاقت فرسا بود، جوری که روز به روز ضعیف‌تر می‌شد و تحلیل می‌رفت. پزشکی از اهالی "شیکاگو" که از دوستان من بود، سفارش کرد: "اگر می‌خواهی همسرت زنده بماند، باید او را مجبور کنی که کارش را رها کند."

ما هم به حرف او گوش کردیم و تصمیم گرفتیم این تفریحگاه را بفروشیم. در این هنگام، واقعه جالبی اتفاق افتاد! یک هفته بعد، شخصی به نام "بیل" که دوست زمان کودکی‌ام بود، به من تلفن کرد. این دوست قدیمی را سال‌ها ندیده بودم. او که از طریق آگهی فروش تفریحگاه در روزنامه از تصمیم ما آگاه شده بود، گفت:

ـ شنیده‌ام می‌خواهی تفریحگاه ساحلی را بفروشی. اگر هنوز چنین خیالی داری، من مایلم آن را بخرم.

مشــکلم را با او در میان گذاشتم و تمایلم را برای فــروش اعلام کــردم. او همان روز بــه دیدنم آمد و آنجا را به مبلغــی که اندکی زیر قیمت پیشــنهادی من بــود، خریداری کرد و معامله به همین ســرعت جوش خورد! به این ترتیب، دوستی دیرین من و "بیل" تجدید شد که تا دو سال ادامه یافت.

مــن و او غالباً درباره پدیدههــای "فراروانی" که موضوع مورد علاقه مشــترک ما بود، با هم گفت‌وگو می‌کردیم. همســر "بیل" که نامش "آنا" بود هیچ گاه در گفتگوی ما شرکت نمی‌کرد زیرا اصلاً به این چیزها اعتقادی نداشت. "بیل" می‌گفت امیدوار است روزی "آنا" دست کم در برابر بعضی از پدیده‌های فراسویی که او تا آن اندازه به آنها پایبند بود، نرمش نشان دهد. گاهی هم به شوخی به همسرش می‌گفت:

ـ "آنا"، مطمئن بــاش اگر حتی یک روز از عمرم باقی مانده باشد بالاخره تو را متقاعد خواهم ساخت!

اما دو سال بعد، در فصل برگریزان حادثه ناگواری اتفاق افتاد. "بیل" هنگامی که با شــن کش، ســرگرم صاف کردن برگ‌های خشــک بود، ناگهان قلبش از حرکت بازایستاد و زندگی را بدرود گفت!

پدری داشــتم که مردی باایمان بود و به مسائل مــاوراء الطبیعه اعتقاد داشــت و غالبــاً در مجالس احضار ارواح، نقش "مدیوم" یا واســطه را ایفا می‌کرد. من و همســرم "نلی" نیز از طریق او به موضوع روح و زندگــی پس از مرگ علاقه مند شــده بودیم و گاهی با اســتفاده از تخته مخصــوص احضار روح که به آن "ویجا" می‌گویند، با روح مردگانی که می‌شــناختیم، تماس می‌گرفتیم. البته ســعی می‌کردیم این کار را با ذهنــی کاملاً باز و آگاه انجام دهیم و از زودباوری‌های عجولانه پرهیز کنیم.

چند هفته پس از مرگ "بیل"، یک شــب هنگامی که من و همســرم ســرگرم این بازی بودیم، ناگهان پیامی به این شرح از تخته "ویجا" دریافت کردیم:

"ســلام ادوارد، من "بیل" هستم. به "آنا" بگو آن دســته گلی که روی کمد من اســت، خودم با عشــق برایش فرستاده ام!

آهسته به همسرم گفتم:

ـ یقیــن دارم کــه "آنا" هیچ گاه چنیــن پیامی را نخواهد پذیرفت!... راســتش تمایلی نداشــتم که این موضــوع را به "آنا" بگویم. می‌ترســیدم مســخره‌ام کند!

بازی را ادامه دادیم اما "بیل" دوباره پیام فرستاد و اصرار کرد:

"خواهــش می‌کنم! ایــن کار را به خاطر من انجام بده"!

همسرم که رنگ از صورتش پریده بود، گفت:

ـ ادوارد، حتماً خواهش او را بپذیر. به همســرش "آنا" تلفن کن!

بی اراده به سوی تلفن رفتم و شماره "آنا" را گرفتم. خودش گوشی را برداشت. بی‌مقدمه از او پرسیدم:

ـ آیــا روی کمــد اتــاق "بیل" دســته گلی وجود دارد؟

او که از این پرســش ســخت غافلگیر شــده بود، لحظه‌ای سکوت کرد سپس به آرامی گفت:

ـ فکر نمی‌کنم. چه طور مگه؟

وقتــی موضوع تختــه ارتباط بــا ارواح را برایش تعریــف کردم و پیام "بیل" را به او دادم، منتظر بودم مســخره‌ام کند اما او برخلاف همیشه، واکنش تندی از خود نشان نداد. در عوض گفت:

ـ یک لحظه گوشــی را داشــته بــاش تا من بروم نگاهی بیندازم.

وقتی برگشت، صدایش آشکارا می‌لرزید. هیجان زده گفت:

ـ این عجیب‌ترین واقعه‌ای است که اتفاق افتاده! دیروز ســالگرد تولد من بود. در میان نامه‌های پستی که برایم رســیده بود، عکس بــزرگ و زیبایی از یک دســته گل "رز" دریافت کردم. معلــوم نبود از کجا ارسال شده. روی پاکت، نه نام فرستنده ذکر شده بود نه نام شــرکت تبلیغاتی‌ای که احیاناً آن را فرســتاده بود. چــون عکسِ خیلی زنده و قشــنگی بود، تصمیم گرفتــم آن را جــای امنی بگذارم که خراب نشــود. تصمیم داشــتم بعداً آن را قاب کنم. حالا که به سراغ کمــد "بیل" رفتم، دیدم این دســته گل زیبا را بالای کمد لباس او گذاشــته ام! یقین دارم منظور او از دسته گل، همین عکس زیبای بی‌نام و نشان بوده است!

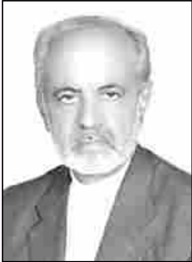
این حادثه عجیب سبب شد که "آنا" ـ همان گونه کــه "بیل" در زمان حیاتــش آرزو می‌کرد، زندگی پس از مرگ را باور کند!


به زنی که در صندلی عقب نشسته نگاه کنید!

نگرانی سبب رشد دشواری‌هامی شود

● استیو چندلر

در محضر اخلاق


استادمحمدکاظم نیکنام

قال الصــادق علیه السلام:

مَــن اســتَخَفَ بالإخوانِ اَفْسَدَ مُرُوَتَه

امام ششم که درود بیشمار ما به آن حضرت باد فرمودند:

هر کــه برادرانش را ســبک شــمارد مردانگی‌اش خلل یابد

آئین مقدس اسلام به شدت مردم را برحذر می‌دارد از اینکه یکدیگر را سبک شمارند. اصولاً یکی از روش‌های ناپسند و بسیار زشتی که گریبانگیر بعضی از افراد می‌شود این است که به دیگران به دیده حقارت نگریسته و آنها را پست و بی‌مقدار پندارند و بدتر آن که به همین خاطر آنها را مورد استهزاء و مسخره قرار دهند. قرآن کریم می‌فرماید:

یا ایها الذین آمنوا لا یسخر قوم من قوم عسی ان یکونوا خیراً منهم.

ای اهل ایمان هرگز قومی قوم دیگر را مسخره و استهزا نکند، شاید آن قوم که مسخره می‌کنید، بهترین مؤمنان باشند.

امام صادق علیه السلام می‌فرمایند:

این خلاف مردانگی و مروت است که آدمی برادران و همنوعان خود را کوچک بشمرد.

دوستان: تمام انسانها در انسانیت با هم برابرند و هیچ کس حق ندارد به خاطر پول، ثروت، مقام و دیگر اعتبارات فناپذیر بر دیگری فخر بفروشد و خود را برتر از دیگران بداند. امام باقر علیه السلام در سخنی بسیار ارزشمند می‌فرمایند: کسی به ارزش والای انسانیت دست پیدا نمی‌کند مگر آن که در برخورد با هر کس وی را از خویشتن برتر و والاتر بداند.

روزی جمعــی از مســلمانها در محضر پیامبــر صلــی ا... علیه و آلــه بودند در این میــان فردی که از نظر مالی موقعیت خاصی نداشــت وارد مجلس شد و در کنار فردی متمول قرار گرفــت آن فرد قدری خود را از برادر تازه واردش کنار کشــید، پیامبر به او فرمودنــد: چرا این کار را کردی؟ چرا او را خوار شــمردی؟ وی عذر خواست گفت بــه جبــران این خطا نیمــی از ثروتم را به او می‌بخشم. آن فــرد عرضه داشــت یا رسول ا... هرگز پولی که برای آدمی تکبر می‌آورد را نمی‌خواهم.

سهراب صفادار

بدترین جریمه

یک بازیکن فوتبال در اتریش احتمالا بدترین جریمه تاریخ فوتبال را از آن خود کرده است. «اسماعیل گاندوژ» که بازیکن تیم «اس. کا روم» است و در بازی مقابل تیم دیگری از باشگاه‌های اتریش بودند که در دقیق ۸۶ کارت زرد دوم خود را گرفت. با اینکه تیم شان ۳ بر ۲ از حریف جلو بود اما کارت زرد دوم باعث عصبانیت او شد و به سمت داور حمله ور شد.



او ضربه سر محکمی به داور زد به طوری که لب داور شکاف برداشت و خون زیادی از زخم ایجاد شده جاری شد و مجبور شدند بازی را نگه دارند تا مسئولین او را به بیمارستان برسانند. این کار او باعث شد که او را از ۷۰ مسابقه محروم کنند! جریمه‌ای که برای بازیکنی در این سن بسیار سنگین است و البته تیم باشگاهی او را نیز به پرداخت جریمه ۲۵۷ یورویی محکوم کردند. با وجود رفتار بسیار ناپسند این بازیکن، او جریمه در نظر گرفته شده را «دیوانگی» خواند و این اتفاق را سوءتفاهم عنوان کرد و اینکه اصلا قصد چنین کاری نداشته و پاهایش لیز خورده‌اند!

او کاری کرده است که حتی گاز گرفتن‌های «لوییس سوارز» اوکراینی به چشم نمی‌آیند و کارشناسان فوتبال واز جمله مدیر باشگاه او بر این باورند که فقط شانس آورده است که برای این کارش به زندان نیفتاد!

آزادی

یکی از زندانیان که طولانی ترین مدت حبس به دلیل قتل را در کارولینای شمالی و به همراه برادر ناتنی‌اش می گذراند، بعد از حدود سه دهه آزاد شد. آنها محکوم به قتل دختر جوانی به نام «سابرینا بلو» در سال ۱۹۸۳ شده بودند که در تحقیقات جدیدتر، از روی ته سیگاری که در نزدیکی جسد دختر پیدا شده بود DNA مرد دیگری کشف شد. سه شنبه هفته گذشته بود که قاضی محکومیت «هنری مک کالم» ۵۰ ساله و «لیئون براون» ۴۶ ساله را لغو کرد و اظهار داشت که مدارک جدید نشان می‌دهند که آنها در این قتل دست نداشته‌اند. اما آنچه که طبق صحبت‌های وکیل مدافع آنها در همان زمان اعلام شده بود، اعترافات زوری از دو نوجوان وحشت زده که ضریب هوشی پایینی هم دارند باعث شده بوده محکوم شوند. مک کالم در آن زمان ۱۹ سال و براون ۱۵ سال داشت. پدر مک کالم می گوید: « ما سال‌های سال صبر کردیم و ایمان خود را از دست ندادیم، چون می‌دانستیم بی گناه هستند». اما DNA به دست آمده مربوط به مردی بود که در نزدیکی همان منطقه زندگی سابرینا سکونت داشت و مشخص شد که او هم اکنون نیز به جرمی مشابه در زندان است و به حبس ابد محکوم شده است. انتشار این خبر سر و صدای زیادی به پا کرد که چرا سیستم عدالت به گونه‌ای است که باعث شده است دو پسر کند ذهن و بیگناه که هیچ کاری نکرده بودند ۳۰ سال در زندان زجر بکشند. خانواده آنها اینطور بیان کرد: «از آزاد شدنشان بی نهایت خوشحالیم. اما در این کار هیچ کسی برنده نیست. آنها ۳۰ سال از زندگی شان را از دست دادند و ما هم ۳۰ سال آنها را از دست داده بودیم».



رکورد جدید؟

تیمی از دانشمندان دانشگاه درکسل به تازگی استخوان‌های دایناسوری را کشف کردند که ابعاد آن از هر دایناسور دیگری بزرگتر است و در واقع بزرگترین جانور روی زمین بوده است! این دایناسور که نامش را «دردناتوس» گذاشته‌اند حدود ۲۶ متر طول داشته و وزن آن به ۶۵ هزار کیلوگرم می‌رسیده است. بیش از ۷۰ درصد از اسکلت دایناسور کشف شده است که به خوبی می‌تواند ابعاد دایناسور را مشخص کند و فرصتی ارزشمند برای دانشمندان است که بتوانند روی نحوه زندگی آن مطالعه کنند. دکتر «کنث لاکووارا» این اسکلت را در مناطق جنوبی پاتاگونیا در کشور آرژانتین کشف کرده است و درباره آن می گوید: «ابعاد دردناتوس بسیار بسیار عظیم است. وزن آن تقریبا به اندازه ۱۲ فیل آفریقایی است. اما جالب‌تر از آن اینکه آزمایشات اولیه مان نشان می‌دهد که این دایناسور ۶۵ تنی هنوز جوان بوده و به رشد کامل نرسیده بوده! اما تا کنون بزرگترین جانوری است که بر زمین قدم گذاشته است». تا کنون تخمین در مورد ابعاد جانوران کهن و اینکه کدامیک بزرگترین دایناسور بوده‌اند بحث بوده است زیرا اکثر فسیل‌های بدست آمده و یا اسکلت‌های کشف شده ناقص بوده‌اند و تخمین ابعاد را مشکل می کردند. اما کشف بیش از ۷۰ درصد از اسکلت دایناسوری به این ابعاد واقعا نادر است. اگر بخواهیم دلیل تاکیدمان بر عظیم بودن این دایناسور را بهتر بیان کنیم، بهتر است ابعاد دایناسور معروف تیرانوسوروس رکس را در نظر بگیرید، دردناتوس بیش از ۷ برابر از آن بزرگتر و سنگین‌تر است!



پیرترین انسان روی زمین

یک زن مکزیکی که حتی در انقلاب مکزیک در سال ۱۹۱۰ میلادی هم شرکت داشته‌است، امسال تولد ۱۲۷ سالگی‌اش را جشن گرفت. او پیرترین انسان روی زمین است. «لیندرا بکرا الامبرراس» رهبر گروهی از زنان سرباز و طرفدار مردم در انقلاب مکزیک بوده است. این زنان در آن جنگ خونین دوشادوش مردان مکزیک مبارزه کردند. بعد از انقلاب، لیندرا زندگی جدیدی را آغاز کرد. او هنگام جنگ جهانی اول ۲۷ ساله بود. ۴۰ ساله بود که ملکه الیزابت تاج را بر سر نهاد، و در زمانی که انسان برای اولین بار پا بر سطح کره ماه گذاشت، لیندرا ۸۲ ساله بود. او متولد ۳۱ اوت سال ۱۸۸۷ میلادی است و عمر طولانی‌اش را رژیم غذایی خوب و خوردن وعده‌های کوچک مانند شکلات در میان وعده‌های اصلی و ورزش می‌داند. او هیچ وقت ساعات خواب خود را کم نکرد و هر روز به اندازه کافی استراحت می‌کند و خود را با دوخت و دوز و بافندگی سرگرم می‌کند. لیندا ۲۰ نوه، ۷۳ نتیجه و ۵۵ نبیره دارد. او تاکنون شاهد مرگ ۵ فرزند و چند نوه بوده است. یکی از نوه‌هایش به نام «میریام آلور» که ۴۳ ساله است، درباره او می‌گوید: «مادربزرگم شخصیت خیلی جالبی دارد. داستان‌های او از زمان انقلاب واقعاً شاهکار هستند. همیشه او را انسانی قوی و مبارز در ذهنمان داریم. او تا همین یکی دو سال قبل نیز بافندگی و دوختن را رها نکرده بود. هیچ وقت او را بیکار ندیده‌ایم و همیشه فعال است. پدر و مادرش خواننده بودند و او عاشق این است که نوه‌هایش را با خواندن آهنگ‌هایی که پدر و مادرش به او یاد داده‌اند، سرگرم کند. هنوز دندان‌هایش سالم است و دیابت هم ندارد. بنابراین هنوز هم هر قدر می‌خواهد شکلات و شیرینی می‌خورد». البته لیندرا را رسماً به عنوان پیرترین انسان جهان نمی‌شناسند زیرا او حدود ۴۰ سال قبل شناسنامه‌اش را گم کرد و مسئولان مکزیک سعی دارند شناسنامه جدیدی برایش صادر کنند و آن زمان می‌توانند نام او را به عنوان پیرترین انسان رسماً به ثبت برسانند. اما تا زمانی که شناسنامه جدیدش حاضر شود، فعلاً رکورد پیرترین انسان جهان در دست «میسائو اوکاوا»ی ۱۱۵ ساله ژاپنی باقی خواهد ماند.



خودروی شهری

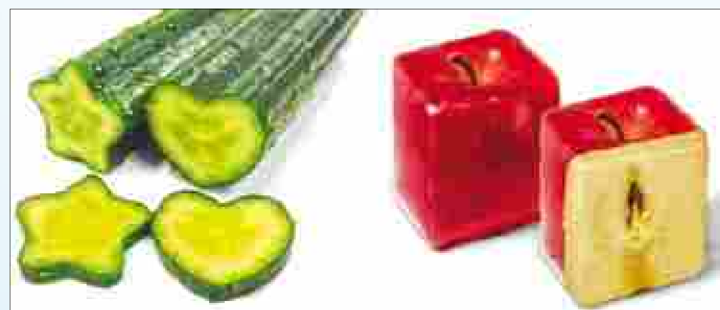
شرکت تویوتا این بار با خودرویی برای شهروندان حاضر شده است. خودرویی که در تصویر می‌بینید جدیدترین محصول این شرکت خودروسازی تحت عنوان خودروی شهری است. این مدل که DIY نام دارد از طراحی جدیدی برخوردار شده و انحنای لبه‌های بیرونی بدنه نسبت به قبل بیشتر شده است. اما آنچه که بطور خاص در طراحی و ساخت این خودرو لحاظ شده است، وجود فضای زیاد در داخل اتاقک است. این خودرو همچنان ۴ نفره است اما فضای موجود در جلوی هر صندلی به اندازه قابل توجهی افزایش یافته است. همچنین می‌توانید در صورت نیاز صندلی‌های عقب را از ریل خود خارج کرده و وسایل حجیم را براحتی در فضای پشت خودرو قرار دهید. درب صندوق این خودرو نیز به پایین باز می‌شود و می‌تواند خیلی بیش از ۹۰ درجه و تا روی زمین باز شود تا براحتی بتوانید وسایل خود را جابجا کنید. تویوتا اظهار کرده است که هدف آن تولید خودرویی بوده است که در ابعاد یک خودروی شهری و قابل استفاده برای کارهای روزمره باشد اما قدرت حمل یک کامیون کوچک و دارای فضای داخلی یک ون شهری باشد. البته این اولین تصاویر منتشر شده از این خودرو است و هنوز مشخصات دقیقی از قدرت موتور و دیگر مشخصات فنی آن ارائه نشده است و تویوتا تنها اعلام کرده است که علاوه بر قدرت و استحکام بالا، مصرف سوخت آن بسیار کم خواهد بود.





میوه‌های جدید

چینی‌ها که تقریباً در تمام بازارهای جهانی سهم بزرگی در تولیدات دارند و محصولات مخصوص خود را تولید می‌کنند، این بار به محصولات کشاورزی روی آورده‌اند. یک شرکت چینی به نام «قالب میوه» ایده‌ای جدید ارائه کرده است که در آن قالب‌هایی پلاستیکی با طرح‌های مختلف تولید کرده و قبل از اینکه میوه‌ها کاملاً رشد کنند، این قالب‌ها را به دور آنها قرار می‌دهند تا وقتی که میوه بزرگ می‌شود، شکل این قالب را به خود بگیرد و میوه نیز به طور کاملاً طبیعی به این شکل درمی‌آید. حاصل این ایده میوه‌های بسیار جالبی بود که تا به حال ندیده‌اید، از هندوانه‌های مربع شکل و خیارهای قلبی گرفته تا گلابی‌های آدمکی. کشاورزان وقتی که شکوفه‌ها تازه به میوه تبدیل شده‌اند این قالب‌ها را به دورشان قرار می‌دهند. تمام میوه‌فروشی‌های چین از این میوه‌های عجیب و بامزه پر شده است. پس از گذشت چند ماه که فروش این میوه‌ها به نقطه قابل قبولی رسید، این شرکت قصد دارد علاوه بر صادرات میوه‌های خود، این قالب‌های پلاستیکی را نیز در تعداد بالا به تولید برساند و صادر کند تا در هر جای جهان بتوان میوه‌های مربعی و ستاره‌ای پرورش داد!





حمیده اخوان

۷ راهکار ساده برای داشتن افکار مثبت

تغییر افکار می‌تواند احساس شما نسبت به زندگی را تغییر دهد. در این مطلب به ۷ راهکار ساده برای داشتن طرز فکری مثبت و خوش بینانه خواهیم پرداخت :

۱- عضلات روانی تان را بسازید: همانگونه که ورزش کردن می‌تواند در افزایش قدرت بدنی به شما کمک کند، ورزش‌های مغز نیز می‌توانند به شما کمک کنند تا بتوانید آسانتر به طرز فکری مثبت دست پیدا کنید. بخش چپ مغز مسئول احساسات مثبت مانند خوش بینی است. بر طبق مطالعاتی که انجام شده است، با استفاده از تمریناتی مانند مدیتیشن می‌توان به تقویت این بخش از مغز پرداخت و مغز غمگین را به مغزی شاد تبدیل کرد.

راه حل چیست؟ برای بسیاری از ما مدیتیشن مانند نخ دندان است. با اینکه همیشه در دسترس قرار دارد اما هرگز از آن استفاده نمی‌کنیم .ولی به یاد داشته باشید که تنها چند دقیقه مدیتیشن در روز می‌تواند به مغز شما کمک کند تا شادتر باشد، پس در جایی آرام بنشینید، چشمانتان را ببندید و به آرامی نفس بکشید. با هر دفعه بازدم، در ذهن خودتان، عبارتی که انتخاب کرده‌اید را تکرار کنید .اگر افکاری به ذهنتان وارد می‌شود و تمرکز شما را به هم می‌ریزند به آرامی و به تدریج آنها را از ذهنتان خارج کنید و به تکرار کلمه‌ی مورد نظرتان بپردازید .در هر بار اجرای این تمرین، این فرایند را برای ۱۰ دقیقه انجام دهید.

۲- هر روز یک "ساعت خوش" داشته باشید: مردم زمان کافی را برای فکر کردن به زندگی خودشان واین قضیه که چه مقدار از زندگی را به لذت بردن از آن اختصاص می‌دهند صرف نمی‌کنند .

راه حل چیست؟ کارهایی را که در طول هفته انجام می‌دهید را یادداشت کنید .سپس سعی کنید که ساعت‌هایی که در طول هفته به کارهای بی فایده و بی تفاوت (کارهایی که نه خوشایند هستند و نه ناخوشایند مانند گشت و گذار در بین شبکه‌های تلویزیونی) گذرانده‌اید را با کارهایی که از آنها لذت می‌برید جایگزین کنید .تاثیر این کار در زندگی، شما را شگفت زده خواهد کرد.

۳- محدود فکر نکنید: تغییر از تفکر منفی به مثبت اندیشی یک شبه اتفاق نمی‌افتد لذا باید تا زمانی که این اتفاق می‌افتد از روش تفکر جایگزین استفاده کنید.

راه حل چیست؟ دفعه بعد که با افکار منفی مواجه شدید، این پرسش‌ها را از خودتان بپرسید و سعی کنید آنها را جواب دهید: آیا واقعا صحت دارد؟ آیا می‌توانم به گونه‌ای دیگر به قضیه نگاه کنم؟ آیا وقتی که نسبت به یک وضعیت احساس خوشایندی ندارم می‌توانم دیدم را نسبت به قضیه تغییر دهم و به دنبال نتیجه‌ای خوشایند در آن بگردم؟

۴- مواظب زبانتان باشید: آیا عادت کرده‌اید که برای بیان وضع زندگی یا کاری از واژه‌های منفی یا شوخی استفاده کنید؟ مواظب باشید. آنچه که به زبان می‌آورید به صورت ناخودآگاه بر روی ذهن شما تاثیر می‌گذارد . به عنوان مثال از شما در مورد کار جدیدتان سوال پرسیده می‌شود و شما به شوخی جواب خواهید داد که "کابوس است". همین جواب شما بر روی ذهن شما تاثیر می‌گذارد و باعث می‌شود که خودتان نیز این قضیه را باور کنید و از آن به بعد احساس ناخوشایندی نسبت به کارتان داشته باشید.

راه حل چیست؟ زبانتان را پالایش کنید. همیشه پاسخ‌های واقعی، بدون اغراق و به دور از شوخی و یا مدروز را به زبان بیاورید و سعی کنید همیشه از عبارت‌های مثبت استفاده کنید.

۵- به کودکی برگردیم: برخی از فعالیت‌ها هستند که می‌توانند به ما احساس لذت بدهند و برای مدتی طولانی ما را شارژ کنند اما به دلایلی خودمان را از انجام آنها منع می‌کنیم .

راه حل چیست؟ سعی کنید مانند کودکیتان فکر کنید. زمانی که تنها ۹ سال داشتید. سعی کنید با همان شور و حرارت زندگی کنید و سرگرمی‌های مورد علاقه خود را پیدا کنید و بدون هیچ محدودیتی (از جمله خجالت کشیدن و یا حرف مردم) آنها را انجام دهید. این فعالیت می‌تواند انواع ورزش‌ها، هنرها، فعالیت‌های فرهنگی و تفریحی و دها نوع فعالیت مختلف دیگر باشد .

۶- کارهای خوب انجام دهید: اگر شما رفتار خوبی داشته باشید و کارهای خوب انجام دهید، پذیرفتن این قضیه برای خودتان، که شما انسان خوبی هستید آسانتر می‌شود .پس در طول روز فرصت‌هایی که برای ابراز مهربانی و انجام کارهای خوب کوچک (یا بزرگ، بسته به توان شما) دارید را از دست ندهید.

۷- عکس‌هایتان را قاب بگیرید: استفاده از لوازم شخصی و قاب‌های عکس در سطح منزلتان نه تنها می‌تواند جنبه دکور داشته باشند بلکه می‌توانند به لحاظ روانی به شما کمک کنند، احساس شما را نسبت به خودتان مثبت‌تر کنند و میزان تولید انتقال دهنده‌های عصبی که منجر به اضطراب می‌شوند را کاهش دهند. پس عکس‌هایی از خودتان و یا خانواده و دوستانتان را همراه با مدال‌ها، افتخارات، مدارک تحصیلی، دست ساخته‌ها و هر چیزی که به آنها حس مثبتی دارید را در مکانی قرار دهید که بتوانید آنها را به راحتی ببینید.

چای جو، داروی گردش خون

این دمنوش که فاقد کافئین است، خواص متعددی دارد که در این مطلب به بخشی از آن اشاره شده است.

*گردش خون را تنظیم می کند و مایعات خون را افزایش می‌دهد .

*سرشار از آنتی اکسیدان و ترکیباتی چون لیگنانز، سلنیم، ویتامین A و C است که مانند آنتی اکسیدان عمل می‌کند .

*مشکلاتی از جمله التهاب قلبی عروقی و اختلالات عصبی از طریق این آنتی اکسیدان‌ها قابل پیشگیری است .

*استرپتوکوکی دهانی، عامل باکتریایی است که باعث خرابی دندان می‌شود. این دمنوش از تشکیل کلنی باکتری به ویژه استرپتوکوک جلوگیری می‌کند .

*نیوترینت موجود در این دمنوش از بروز سرطان پروستات و سینه که به هورمون‌ها ارتباط دارد پیشگیری می‌کند .

*از سرطان پیشگیری می کند و میزان بالای آنتی اکسیدان آن مانع از آسیب دیدگی سلول‌ها بر اثر رادیکال‌های آزاد می‌شود .

*با مصرف این نوشیدنی می‌توان میزان قند خون را کاهش داد. به عنوان تصفیه کننده خون نیز عمل می کند و با کاهش کلسترول خون باعث سلامت می‌شود .

*مصرف روزی یک فنجان دمنوش جو، علایم سرماخوردگی را برطرف می‌کند .

*در رفع تب نیز موثر است. تمیز کننده سیستم بدن است.

*خلط و گرفتگی تنفسی را برطرف می کند و در درمان آسم و برونشیت موثر است. مصرف روزی ۲ فنجان دمنوش جو، گلودرد را رفع می‌کند .

*به عنوان ضد اسید طبیعی عمل می کند و روند هضم غذا را بهبود می بخشد و حالت تهوع را نیز برطرف می‌کند .

*سلنیم موجود در آن برای باروری مردان مهم و در پیشگیری از بروز سرطان پروستات موثر است.

*حاوی ملاتونین، تریپتوفان و اسید آمینو است که خواب راحتی ایجاد می‌کند .

برای تهیه دمنوش جو آن را نیم کوب کنید و بگذارید ۱۰ تا ۱۵ دقیقه دم بکشد.

کریم ملکی

بچه قربانی بازیگوشی شد

پدر جوانی که پسر خردسالش را بدون اینکه بداند در پشت وانت است در یک حادثه دلخراش به کام مرگ فرستاد.

ساعت ۳ بعدازظهر، پدر جوان مانند هر روز سوئیچ خودرویش را برداشت و از خانه بیرون رفت. احمدرضا ۳ ساله، محمدرضا ۶ ساله و علیرضا ۴ ساله سه پسر کوچک جبرائیل به دنبال شیطنت‌های کودکانه پشت نیسان آبی رنگ پدر در حال بازی بودند. پدر که کمی عجله داشت از بچه‌های خود خواست زودتر پایین بروند. محمدرضا و علیرضا حرف پدر را گوش کرده و بلافاصله از پشت نیسان پایین پریدند، اما احمدرضا که تازه ۳ سال داشت هنوز پشت نیسان پدر بود. پدر در همین لحظه که فکر می‌کرد بچه‌ها همه پیاده شده‌اند خودرویش را روشن کرد و با دنده عقب سعی کرد از پارک بیرون بیاید که ناگهان احمدرضا کوچولو پایین پرید و در زیر لاستیک خودرو پدر له شد. در آن میان پدر با فریادهای همسرش که می‌گفت احمدرضای من کشته شد با حالت رنگ پریده از خودرو پیاده شد و پیکر نیمه جان و خون آلود پسر خردسالش را در آغوش گرفت. بدین ترتیب پدر و مادر حیران بچه شان را به بیمارستان انتقال دادند، اما دیگر خیلی دیر شده بود و احمدرضا آخرین نفس‌هایش را در آغوش پدر کشید و در دم جان سپرد. پدر و مادر احمدرضا که بسیار غمگین و ناراحت بودند گفتند: کاش همه دنیا را امروز می‌دادیم تا احمدرضا زنده می‌شد. قانون پدر احمدرضا را تبرئه کرد، اما او می‌گوید: تا آخر عمرم نمی‌توانم خودم را تبرئه کنم، پسرم در نتیجه غفلت من زیر خودرویم جانش را از دست داد.



چشم پزشک قلابی لو رفت

یک زن که در نقش چشم پزشک اقدام به ویزیت بیماران با تخفیف ویژه می‌کرد، توسط پلیس تهران دستگیر شد.

چندی پیش زن جوانی به نام "ونوس" با مراجعه به کلانتری ۱۵۳ شهرک ولیعصر گفت: چشم پزشکم و مطبم در محدوده خیابان کارگر جنوبی تهران است، اما مدتی پیش متوجه شدم زنی با جعل مدارک من اقدام به ویزیت در محدوده شهرک ولیعصر (عج) می‌کند. باتوجه به حساسیت این موضوع و احتمال وقوع خطر برای بیماران تیمی از مأموران برای رسیدگی وارد عمل شدند و تحقیقات خود را آغاز کردند. در بررسی‌ها هم مشخص شد که یک زن با جعل مهر مرتبط با فعالیت چشم پزشک واقعی به ویزیت بیماران و صدور نسخه و تعیین شماره عینک می‌پردازد و با شگرد تخفیف‌های ویژه اقدام به جلب مشتری می‌کند.

بدین ترتیب مأموران پزشک قلابی را دستگیر کردند و چشم پزشک قلابی که ابتدا سعی می‌کرد با جوسازی و درگیری از دستگیری خود جلوگیری کند وقتی با دلایل محکمه پسند پلیس و همچنین پزشک واقعی روبه رو شد، به ناچار به جرم خود اعتراف کرد.

دزد خسته به دام افتاد



یک دزد خوشحال و سرپا از سرور که در زمان خواب عصرگاهی‌اش کیسه جواهرات مسروقه را کنارش گذاشته و به خواب رفته بود، توسط زن خدمتکار هتل محل اقامتش به دام افتاد.

این جوان ۲۹ ساله در فلوریدای آمریکا پس از یک سرقت آسان و پربار با کیسه پلاستیکی پر از جواهرات به داخل اتاق هتلی برای استراحت رفته و با شوق و شادی روی تخت دراز کشیده بود ولی از آنجا که او بیش از حد خوشحال و هیجان زده بود، فراموش کرد کارت تقاضای تمیز کردن اتاق را از پشت در بردارد. بنابراین مأمور نظافت اتاق‌ها با دیدن کارت وارد اتاق شد و مرد جوان را با کیسه پر از جواهرات در خواب دید.

زن خدمتکار که حسابی از دیدن جواهرات شوکه شده بود، بدون بیدار کردن میهمان هتل با پلیس تماس گرفت و مأمور پلیس که چند ساعت پیش در جریان سرقت یک مغازه جواهرفروشی قرار گرفته بود، فوراً خود را به هتل مورد نظر رساند و پس از ورود به اتاق، پیش از بیدار کردن این سارق عکس‌های دیدنی از او با کیسه جواهراتش گرفتند و سپس آهسته بازدن دستبند به دستش او را بیدار کردند.



تنبیه عجیب اردک دزدها

دو پسر ۱۴ ساله چینی که بارها دست به سرقت زده و از خانه‌های مردم اردک می‌دزدیدند پس از دستگیری به شکل عجیبی تنبیه شدند.

این دو نوجوان پس از دستگیری مجبور شدند ساعت‌ها لاشه اردک‌های مرده را در دهان قرار دهند و به حالت نیمه نشسته یا خمیده مقابل چشم مردم بمانند و ناسزا بشنوند. روستاییان خشمگین چینی این روش تنبیه را نوعی تحقیر کامل دزدان خردسال می‌دانند که این موضوع می‌تواند برای سایرین بسیار تأثیرگذار باشد. این دزدان ۱۴ ساله بیشتر سرقت‌های خود را از روستای کوچکی در منطقه جنوب گوانگ چین انجام می‌دادند.



پیامک عاشقانه و دو سال زندان

یک مرد فرانسوی به جرم ارسال ۲۱ هزار و ۸۰۷ پیامک تلفنی به نامزد سابقش طی شش ماه، بازداشت شد.

چندی پیش یک زن فرانسوی که از ارسال پیامک‌های متعدد نامزد سابقش به ستوه آمده بود، از او شکایت کرد و مدعی شد که تمام پیامک‌های او آزاردهنده و غیراخلاقی هستند و اعصابش را به هم ریخته است. پلیس در بررسی و تحقیقات از مرد مزاحم دریافت که وی بعد از جدایی از نامزدش دچار افسردگی شده و این در حالی است که ارتباط آنها طی یک سال گذشته کاملاً قطع شده بود.

مرد متهم پس از دستگیری در بازجویی گفت: اتهام ارسال پیامک‌ها را می‌پذیرم، چرا که پس از پایان رابطه نامزدی با زن مورد علاقه‌ام هرگز نتوانسته‌ام این موضوع را برای خود حل کنم. من به او علاقمندم و دوستش دارم.

رئیس دادگاه پس از اعترافات مرد مزاحم او را به پرداخت ۱۳۰۰ دلار غرامت و گذراندن دو سال زندان محکوم کرد.

چنانچه با همه‌ی وجود، چیزی را جست‌وجو کنید، به شما داده خواهد شد

● آنتونی رابینز

سلسله‌ی سامانیان و آغاز غزنویان

در شماره‌ی پیش گفتم که سامانیان فراغتی داشتند و اسلام را در بخشی از اروپا و بین ترک‌ها رواج دادند و قلمرو خود را آباد کردند و زبان فارسی را نیز زنده کردند. از جنگ‌های داخلی و نبرد با علویان و سرکوبی محمدبن‌هارون هم ماجراهایی تعریف کردم. از ترکان قرلغ نیز گفتم که از سیبری تا افغانستان و هند و تبت پراکنده بودند و مردمی خونریز و خشن بودند. امیر اسماعیل سامانی مرزهایش را محکم کرد و آنها را تاراند و غلامان و کنیزان بسیاری اسیر کرد. سامانیان بازارهای برده فروشی را چنان پر کردند که قیمت هر برده به ۲۰ یا ۳۰ درهم رسید. و گفتم که همین غلامان کم‌قیمت، بلای جان سامانیان شدند.

جنگ و عشق و مرگ

دولت سامانی برخی از غلام‌بچگان ترک را دستچین می‌کرد و به مدرسه‌های دربار می‌فرستاد تا استادان به آنها خواندن و نوشتن و فنون جنگاوری و دولتداری بیاموزند. بسیاری از این ترک‌ها وارد سپاه می‌شدند و باتوجه به لیاقتی که داشتند، به مقام‌هایی می‌رسیدند که از سربازی تا فرماندهی تناوب داشت. برخی نیز وارد دیوان می‌شدند و مناصبی می‌گرفتند. چندی نگذشت که قدرت و نفوذ ترک‌ها زیاد شد. امیران سامانی به دلایلی متوجه نشدند که این نفوذ می‌تواند همان بلایی را سر آنها بیاورد که بر سر خلفای عباسی آورد. یکی از این دلایل، گرفتاری سامانیان بود در مرزهای غربی قلمرو خودشان.

در غرب ایران گروه‌های شیعه قدرتی یافته بودند و سامانیانِ سنی مذهب را تهدید می‌کردند. ظهور "آل بویه" و فتح بغداد به دست آنها در سال ۳۳۳ قمری، این تهدید را در غرب بیشتر کرد. در آن سال، "نوح‌بن نصر" شاه سامانیان بود که به‌تازگی در بخارا بر تخت نشسته بود و شورش‌ها و مشکلات زیادی را به ارث برد. نخست در خوارزم شورش شد که آن را سرکوب کرد ولی مشکلات دیگری پیش آمد:

کمی پیش از این که خوارزمیان بشورند، امیر نوح سامانی، به عزل و نصبی سیاسی دست زد و "ابوعلی چغانی" را که حاکم او بود در خراسان، عزل کرد و "ابراهیم‌بن سیمجور" را که از غلامکان ترک بود، به جای او برگماشت. هنگامی که امیر نوح سامانی از کار خوارزمیان آسوده شد، خبر یافت که ابوعلی چغانی امارت خراسان را به ابراهیم سیمجور تحویل نداده و او را از خراسان رانده است. امیر نوح خواست لشکری فراهم کند و به خراسان بفرستد اما ابوعلی چغانی به یکی از مخالفان امیر سامانی پیوست و قدرت خود را بالا برد. آن مخالف، "ابراهیم‌بن احمد سامانی" نام داشت که عموی نوح سامانی و مدعی پادشاهی بود.

ابراهیم سامانی این فرصت را از دست نداد و با ابوعلی چغانی متحد شد زیرا اتحاد با او به معنی به دست آوردن قدرت نظامی و اقتصادی خراسان بود و می‌توانست با پشتوانه‌ای عظیم به جنگ امیر سامانیان برود و تاج را بر سر او بشکند و بر سر خود استوار کند. عموی امیر نوح سامانی به ابوعلی چغانی پیشنهاد کرد هرچه سرباز و تجهیزات جنگی در خراسان دارد، بسیج کند و همراه نیروهای نظامی او به بخارا بتازد. این را نیز گفت که:

"ای ابوعلی چغانی! تو با شاه خودت مخالفت کرده‌ای و به من که دشمن اویم، پیوسته‌ای. در تاریخ بسیار خوانده‌ام و خوانده‌ای که کسانی که به شاه خود خیانت می‌کنند، درخور اعتماد نیستند. اگر رفتی و بخارا را گرفتی و نوح سامانی را از تخت به زیر کشیدی، چه تضمینی می‌دهی که به من نیز خیانت نکنی؟" ...ابوعلی چغانی گفت: "خیانت من به نوح به سود دشمنان سامانیان نیست. من به سود یکی از سامانیان به یکی دیگر از سامانیان خیانت می‌کنم. برای این کار دلیلی نیز دارم. نوح سامانی دارد ترکان را امیر ایرانیان می‌کند و هوشیار نیست که اگر قدرت ترکان بالا بگیرد، چندی نمی‌پاید که همین غلامان ترک، او را و سامانیان را به زیر خواهند کشید..." ابراهیم سامانی گفت:

"سخنت بسی نیکوست و از این که می‌بینم در پیِ استوار کردن پایه‌های سامانیان هستی، از تو خرسندم اما این سخنان نمی‌تواند اطمینان مرا برانگیزد. از تو می‌خواهم دخترت و خواهر کوچکت را به عقد من درآوری تا با هم منسوب خانوادگی شویم." ابوعلی پذیرفت اما دانست که این خواسته‌ی ابراهیم سامانی، خواسته‌ای سیاسی نیست زیرا خواهر و دختر او در زیبایی چنان نامدار بودند که نقاشی چینی آمده بود تا رخسار آن دو را نقش بزند. این خواهر و دختر اهل منطقه‌ای بودند به نام "چغانیان" که نزدیک رود جیحون بود و تباری سفید با چشمانی بادامی و بینی کوچک و خوش‌تراش داشتند و صورت آنها گرد و گیسوانشان صاف و سیاه بود. خواهر ابوعلی چغانی، از دخترش در زیبایی پرآوازه‌تر بود و "چیماندخت" نام داشت. هنگامی که ابوعلی چغانی به خواهر و دخترش گفت این وصلت را بپذیرند و او را در رسیدن به قدرت یاری کنند، چیماندخت گفت می‌خواهد با نقاش چینی ازدواج کند. بین ابوعلی و خواهرش بحث شد. ابوعلی به خشم آمد و ناخواسته به او ضربه‌ای زد و چیماندخت کشته شد. ابوعلی چغانی پس از تأثر، جسد خواهر را در تابوتی گذاشت و همراه دخترش به بارگاه ابراهیم سامانی برد. ابراهیم از این کارِ ابوعلی دلخوش شد و او را نواخت و پیمان بست که پس از پیروزی قلمرو بزرگی را به او خواهد داد.

ابراهیم سامانی و ابوعلی چغانی به بخارا تاختند و نوح را شکست دادند. شاه سامانی ناگزیر به سمرقند گریخت و ابراهیم در بخارا به تخت نشست. نخست بزرگان بخارا شاهی او را به رسمیت شناختند اما کمی بعد علیه او برخاستند و پنهانی به نوح گفتند به بخارا برگردد و بر تختش بنشیند. امیر نوح به بخارا آمد و لشکریان و کشوریان به پیشوازش رفتند و شهر را به او دادند و ابراهیم و دستیارانش را به بند کشیدند. امیر نوح سامانی عمو و دو برادر خود را کور کرد و از یاغیان کینه کشید سپس به اردوگاه ابوعلی چغانی تاخت و او را گریزاند و تختگاهش را غارت کرد. یک سال بعد مردم چغانیان شوریدند و به تاراج دولتیان پرداختند و شهر را قُرُق کردند آنگاه به امیر نوح سامانی پیام دادند که اگر می‌خواهی آرام شویم، باید ابوعلی چغانی را حاکم چغانیان کنی. امیر نوح سامانی ناچار گروهی از بزرگانش را به دیدار ابوعلی چغانی فرستاد و فرمانِ حکمرانی قلمرو چغانیان را به او داد. در آن هنگام ابراهیم سیمجور که گفتم از غلامان ترک بود و امارت خراسان را داشت، درگذشت و امیر نوح سامانی، "منصور قراتگین" را جانشین او کرد. او نیز غلامی ترک بود. ابوعلی چغانی دوست داشت از امیر نوح بخواهد که او را حکمران خراسان کند اما می‌دانست پذیرفته نخواهد شد ناچار صبوری پیشه کرد تا وقتش برسد. ابوعلی پس از رسیدن به حکومت چغانیان، با امیر نوح سامانی روشی دوستانه پیش گرفت و رفته رفته اعتمادش را به دست آورد و در سال ۳۴۱ قمری که منصور قراتگین درگذشت، بار دیگر به امارت خراسان رسید و در آغاز امارتش ناچار شد با "آل بویه" بجنگد.

آل بویه که بودند؟

آل بویه، خاندانی ایرانی از قوم "دیالمه" و فرزندان ماهیگیری گیلانی به نام "بویه" بودند.

آنها از سال ۳۲۰ تا ۴۴۸ قمری در بخش‌هایی از ایران حکومت کردند و حتی توانستند خلفا را فرمانبر خود کنند. دولت آل بویه را سه برادر به نام‌های "علی" و "حسن" و "احمد" تشکیل دادند. علی فارس را گرفت، حسن ری و کاشان و همدان و اصفهان را گرفت و احمد کرمان را تسخیر کرد. او در سال ۳۳۴ بغداد را به تصرف خود در آورد و به خلیفه در نشاندن شورشی عظیم کمک مهمی کرد. می گویند هنگام حمله به بغداد، این ضرب المثل عربی را به زبان آورد: "لا لِحُبِّ علیٍ بَل لِبُغضِ معاویه" مفهومش این است که این جنگ را به خاطرِ دوستی با خلیفه نمی کنم به خاطر کینه‌ی من است به دشمنان او. مستکفی عباسی که خلیفه‌ی وقت بود، این را می‌دانست اما از کمکی که کرده بود، خوشحال شد و به او لقب معزالدوله داد، حسن و احمد را نیز عمادالدوله و رکن الدوله ملقب کرد.

آن روزها در ایران خاندان‌هایی بودند که هر یک به فراخور توانی که داشتند، بر بخش یا بخش‌هایی از ایران حکومت می کردند. خلیفه‌ی وقت برای این که آنها را با خود دشمن نکند، برای هر کس که در جایی از ایران به قدرت می‌رسید، فرمان حکومت می‌نوشت. یکی از آنها آل بویه بود.

هنگامی که ابوعلی چغانی به امارت خراسان رسید، "زیاریان" که دشمن آل بویه و متحد سامانیان بودند، علیه آل‌بویه با ابوعلی چغانی وارد مذاکره شدند و او را تشویق کردند تا با آل بویه بجنگد. پاپوش‌هایی نیز دوختند و غارت‌هایی کردند و آن را گردن آل‌بویه انداختند. در سال ۳۳۷ ابوعلی چغانی لشکری آراست و به جنگ آل بویه رفت و آنها را شکست داد و عقب راند. "وُشمگیر زیاری" از این موضوع خرسند شد و در این اندیشه بود که بخشی از قلمرو آل بویه را به دست بگیرد اما کمی بعد ابوعلی چغانی در ری با آل بویه صلح کرد. وشمگیر زیاری که چنین انتظاری نداشت، دلخور شد و به بخارا رفت و ابوعلی چغانی را متهم کرد که با آل بویه که دشمن سامانیان است، متحد شده. امیر نوح سامانی این بدگویی را باور کرد و ابوعلی چغانی را دوباره از حکومت خراسان بر کنار کرد. واقعیت این بود که صلح ابوعلی با آل بویه، صلحی سیاسی بود که سرانجامش به سود سامانیان تمام می‌شد اما وشمگیر زیاری این صلح را طوری وانمود کرد که انگار ابوعلی می‌خواهد با آل بویه سازش کند تا به سامانیان بتازد. و چون قبلاً ابوعلی علیه نوح سامانی با عموی او ساخته بود، بدگویی وشمگیر زیاری برایش قابل قبول بود. هنگامی که ابوعلی چغانی از امارت خراسان عزل شد، با آل بویه همدست شد. آل بویه که پیش خلفای عباسی مقامی داشتند، با "مطیع"، خلیفه‌ی وقت، مذاکره کردند و از او خواستند امارت خراسان را به ابوعلی چغانی بدهد. او نیز پذیرفت و فرمانِ امارت خراسان را به نام ابوعلی چغانی نوشت. امیر نوح سامانی هر چه کوشید خلیفه را منصرف کند و یکی از غلامان ترک را به امارت خراسان بگمارد، موفق نشد. یکی از دلایلش حمایت آل بویه بود از ابوعلی چغانی. این را نیز بگوییم که امیر نوح سامانی، به طور اسمی، یکی از غلامان ترک را که "بکربن ملک فرغانی" نام داشت، به امارت خراسان برگزید اما این صاحب منصب ترک که نمی‌توانست به خراسان برود و بر تخت بنشیند، حکمش را گرفت و به جایی به نام "نصرآباد" رفت که در دره‌ی فرغانه قرار داشت. او در آنجا مُلکی برای خود فراهم کرد و برای خودش قلمرو و حکومتی راه انداخت.

چند سال گذشت و امیر نوح سامانی در سال ۳۴۳ درگذشت و "عبدالملک" جای او را گرفت که بسی نالایق بود. انگار اوضاع به سود ابوعلی ورق خورده بود و حالا دیگر می‌توانست به آسودگی بر خراسان حکم براند، در این اندیشه نیز باشد که به سامانیان بتازد و بخارا را فتح کند اما اجل آمد و بر دروازه‌ی جان او خیمه زد و امیری را که برای رسیدن به امارت خواهر خود را کشت، جانش بر لب آمد و با آنچه که بر خاک بود، وداع کرد و سر در زیر خاک کشید. همین که ابوعلی درگذشت، بکربن ملک فرغانی به خراسان آمد و بر تخت نشست. خلیفه نیز مخالفتی نکرد زیرا ترک‌هایی که در دربار خلافت بغداد بر دولت عباسی مسلط شده بودند، او را واداشتند بکر فرغانی را تأیید کند. این بکر فقط دو سال توانست از حکمرانی بر خراسان لذت ببرد.

بازی تیغ و رگ

شبی بکر بدخواب شد و نگهبانش را بانگ زد و فرمود: "بدخواب شده‌ام. سرم را گرم کن تا از بی‌خوابی کسل نشوم. نگهبان پرسید چه کنم؟ بکر گفت مرا بخندان. نگهبان ترک چند لطیفه گفت اما بکر نخندید و فرمود کاری دیگر کن. نگهبان عرض کرد چه کنم؟ گفت مانند دلقکان، خود را به حماقت بزن. نگهبان گفت این کار را نمی‌دانم. بکر گفت پس مانند سگ پارس کن یا مانند بوزینه برقص یا مانند خر عرعر کن. نگهبان گفت: این کارها را نمی‌دانم اما بازی عجیبی هست به نام "تیغ بر رگ" که بسی خنده‌دار است. بکر گفت همان را انجام بده اما اگر نخندیدم، گردنت را می‌زنم. غلام گفت: شمشیری بسیار تیز می‌خواهم. بکر به پرده‌دارش گفت برود شمشیری هندی بیاورد. چون شمشیر را آوردند، نگهبان گفت‌ای امیر! شمشیر را بگیر و بر گردن من بگذار تا بازی را آغاز کنم. امیر گفت بیا و شمشیر را بده. نگهبان به سویش رفت و چون نزدیک شد، شمشیر بر او کوفت و سینه‌اش را درید و گفت: اینک بخند!

پس از مرگ بکر فرغانی، پسر ابراهیم سیمجوری به امارت خراسان رسید. اما این خراسان همان خراسانی نبود که در آغاز سامانیان قدرتی و شکوهی داشت زیرا دولت سامانیان نیز همان سامانیان گذشته نبود. عبدالملک سامانی فقط نام شاهی داشت و فرمان‌ها را ترکان دربار می‌نوشتند. رهبر ترکان دربار، "آلپ‌تگین" نام داشت و فرمان‌ها را به شاه سامانی دیکته می کرد حتی عزل و نصب والی خراسان نیز با او بود و عبدالملک سامانی بی‌اجازه‌ی او هیچ فرمانی نمی‌نوشت. او "محمدبن ابوعلی محمد بلعمی" را نیز به وزارت سامانیان برگزید. این محمدبن ابوعلی، پسر همان بلعمی معروف است که قبلاً وزیر دانا و لایق سامانیان بود اما پسرش چیزی از پدر به ارث نبرده بود و در بی کفایتی استاد بود و نتوانست دست ترک‌ها را از دولت سامانی کوتاه کند. عبدالملک‌بن نوح سامانی بیش از هفت سال بر تختِ بی‌حاصلش ننشست و در پایان سال ۳۵۰ قمری درگذشت.

نخستین سنگ بنای غزنویان

پس از مرگ عبدالملک‌بن نوح سامانی، بین ترک‌ها اختلاف افتاد که چه کسی را به جای شاه بر تخت بنشانند. آلپ‌تگین طرفدار پسر عبدالملک بود و همین که عبدالملک آخرین نفس خود را کشید، خواست مراسم تاجگذاری را برگزار کند. گروهی دیگر از ترک‌ها که تعدادشان از افراد آلپ‌تگین بیشتر بود، وارد مجلس شدند. رهبر آنها مردی بود به نام "فائق" که ندیم یکی از پسران امیر نوح سامانی بود به نام "منصور". او منصور را بزرگ کرده بود و اطمینان داشت اگر منصور به شاهی برسد، به فائق قدرت زیادی عطا خواهد کرد. فائق در مجلس تاجگذاری گفت: "امیر نوح سامانی پسر زبده‌ای داشت به نام منصور که همگی او را می‌شناسیم. من بارها از امیر نوح شنیدم که می‌گفت پس از مرگم باید منصور بر تخت بنشیند. هنگامی که نوح درگذشت، به وصیتش عمل نکردند و عبدالملک به شاهی رسید. من و کسانی که شاهد بودند که امیر نوح، منصور را جانشین خود کرده بود، هیچ نگفتیم تا در دولت سامانی شکاف و تفرقه نیفتد ولی اکنون که عبدالملک درگذشته و هنوز تاجش را بر سر کسی نگذاشته‌ایم، به سخن می‌آیم و می گوییم باید حق به حقدار برسد و شاه بعدی سامانیان، همین منصور است."

آلپ‌تگین گفت: "اگر امیر نوح سامانی چنین وصیت مهمی کرده بود، بی‌گمان آن را در حضور وزیر و دیگر بزرگان بر زبان می‌آورد. قانون جانشینی می گوید پس از مرگ شاه، پسرش جای او را می‌گیرد." فائق به یارانش اشاره کرد. همگی شمشیر کشیدند و فائق گفت: "این هم وصیتی که می‌خواستی." آلپ‌تگین که دید چاره‌ی آنها نیست، از مجلس رفت سپس به سوی "غزنه" حرکت کرد. غزنه شهری بود در افغانستان. او در غزنه حکومتی محلی و مستقل ایجاد کرد. همین حکومت ساده بعدها به امپراتوری بزرگ و قدرتمند و باشکوه غزنویان تبدیل شد. هفته‌ی آینده غزنویان را خواهید خواند که شاعرانی چون فردوسی، عنصری، منوچهری و فرخی در آن می‌زیستند.

ادامه دارد

قصه یک آه

مصطفی گلیاری

گنه کرد در بلخ آهنگری

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

این آهِ فریماهی است که فریب را با عشق اشتباه گرفت.

شهریور و این نفسِ داغ نیمروز؟ نه! این تابستان راسرِ رفتن نیست. بیا درَخت دوستی بنشانیم تا زیر سایه‌ی مهرش به گدازه‌ی خورشید بنگریم و آه بکشیم آن‌سان که فریماه در فراق فرزند نازنین‌تر از گلبرگ گلِ نازش، یعقوب‌وار در بیت‌الاحزان نشسته و آه می‌کشد. چگونه می‌توانم به «فریماه» بگویم منال و نموی و زغال بر سینه مکوب! شاید او را دیده باشید. در چمنزاری که اول بلوار پروینِ تهرانپارس است، بر نیمکتی که در آفتاب است و بوی آتش می‌دهد، می‌نشیند و گیسو برهنه می‌کند و می‌سوزد از فراقش. ۴۳ ساله‌ای است که تاریخ خوانده و حالا دارد تاریخ زندگی خودش را بر آبی شور و تلخ می‌نویسد. بگذار خودش از آهش پرده بردارد زیرا «صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند» و باشد که سنگ نیز از این حکایت بنالد:

«من فریماهی هستم که سال‌هاست هیچ ماهی در آسمان شبش طلوع نکرده و نخواهد کرد. آسمان من همیشه پر از ماه و خورشید و ستاره‌های درخشان بود. در خاندانی نیمه مرفه زاده شدم و چون تک دختر بودم با سه برادرِ باتربیت، دردانه‌ی خانواده شدم. همه نازم را می‌کشیدند. هنوز نگفته بودم آب، برایم شربت می‌آوردند. آغوش پدر و دامان مادر و سایه‌ی برادرانم، حامی من بودند و هر آبی که از گلویم پایین می‌رفت، خوش بود و هر نانی که می‌خوردم، گوارای وجودم بود. نه اندوهی بود و نه حسرتی و هر آه که بود، آهِ خرسندی بود. همان آهی که بعدش می‌گویند: آخیش!

چرخ روزگار که با من بسی نرمخو بود، گردید و گردید و به ترم آخر درسم رسیدم. تاریخ می‌خواندم. زبده‌ی کلاس بودم و چشم امید استادانم که در آزمون ارشدِ سراسری با رتبه‌ای رشک‌برانگیز پذیرفته شوم. بی گمان چنین می‌شد زیرا تمام جزوه‌های آزمون ارشد را فوت آب بودم. مثل سنجاقک در حریر نسیم می‌وزیدم و به دانشکده می‌رفتم و در چشم بر هم زدنی، ورقه‌ام را پر می‌کردم. دانشکده‌ی من داشت تمام می‌شد و برعکس همکلاسی‌ها و دوستانم که از تمام شدن درس و محروم شدن از دیدارِ یکدیگر، رنجور بودند، دلتنگ کسی نبودم. دوستانم می‌گفتند تو آدم آهنی هستی و دل در سینه نداری. راست می‌گفتند. افزون بر خانواده‌ام، به هیچ کس هیچ حسی نداشتم. شاید عواطفم هنوز کمال نیافته بودند. و شاید به همین دلیل بود که می‌توانستم روی درسم تمرکز کنم و هیچ پسری نتواند اعصاب عاطفه‌ام را متشنج کند. فارغ از هر تنشی درس می‌خواندم و پیش می‌تاختم. ارشدِ سراسری اصفهان قبول شدم و پدرم ده روز با من به اصفهان آمد و کلبه‌ای دانشجویی وزیبا برایم رهن کرد و مرا با طعم استقلال تنها گذاشت. طعمی که هیچ جوانی نیست که آن را نخواهد. وقتی که پدرم می‌رفت، عمیق به نگاهم خیره شد و گفت: «لازم نیست بهت چیزی سفارش کنم. خودت حد و حدودت رو می‌شناسی. پس خودت و ما رو بیشتر از این سربلند کن!» همین طور بود که او می‌گفت. من فریماهی بودم که کششی به روابط غیرعادی نداشتم اما انگار روزگار همان است که درباره‌اش گفته‌اند: «ندهد شربت شیرین به کسی / که در او یافت نگردد مگسی». دومین ماه استقلالم بود. تولد پدرم بود. تصمیم گرفته بودم هر طور شده، خودم را به همدان برسانم و شب تولد پدرم، کنار خانواده باشم و فردایش برگردم. نه برای هواپیما بلیت بود نه برای سواری واتوبوس. شانس آوردم و جلوی یکی از شرکت‌های مسافرتی، راننده‌ای به من پیشنهاد کرد مرا دربست به همدان می‌برد به شرطی که کرایه‌ی برگشت را هم به او بدهم. گفتم «چه بهتر از این!» زیرا می‌توانستم با خودش برگردم. راننده، آقایی سی و هشت ساله بود که بسی خوش‌رفتار و خوش‌سخن بود. خیلی زود سر درددلش باز شد و از زندگی ناگوارش گفت که همسرش آن را تباه کرده. اسمش «نوید» بود. سه سال بود با همسرش «سمانه» ازدواج کرده بود و بچه‌دار نمی‌شدند. نوید می‌گفت هر دو سالم هستند ولی انگار در سرنوشت آنها بچه‌ای رقم نخورده. نوید گلایه‌های زیادی از خانمش داشت. تعریف می‌کرد که در این سه سال، گذشت‌های بسیاری کرده و در برابر زیاده‌خواهی‌های سمانه و اخلاق بسیار تند و نامحترمانه‌اش، مدام کوتاه آمده زیرا طوری تربیت شده که نمی‌تواند جواب «های» را با «هو» بدهد. می‌گفت دور از شخصیت انسانی اوست که مقابله به‌مثل کند. تا همدان با هم صمصمی شدیم ولی من حرف و حسرت و غمی برای درددل کردن نداشتم. او از غصه‌هایش می‌گفت، من هم از خوشبختی و خانواده‌ی خوبی که دارم.

در مسیر برگشت، بیشتر صمیمی شدیم. بین راه، هر جا خوش منظره بود، توقف کرد و خوش گذشت. وقتی به کلبه‌ام رسیدیم، می‌خواست کرایه را نگیرد ولی اصرار کردم حتی مقداری هم به او انعام دادم. شب اس.ام.اس زد و حالم را پرسید و به من شب به خیر گفت. صبح که بیدار شدم، دیدم متنی دوستانه برایم فرستاده و صبح به خیر گفته. جوابش را دادم. جواب داد و آن روز نیم ساعت دیر به کلاس رسیدم. از دانشکده که بیرون آمدم، دیدم منتظر من است. گفت آمده تا مرا برساند. و گفت از این به بعد، ماشینش را ماشین خودم بدانم و هر وقت کاری داشتم، خبرش کنم تا بیاید. و اصرار کرد که هیچ پولی هم نمی‌گیرد. من دختر چشم و دل سیری بودم و دستم به جیبم رفت و آمد داشت بنابراین قسمش دادم که اگر می‌خواهد قبول کنم، کرایه‌اش را باید بگیرد. استخدام او به عنوان راننده، به سود من بود زیرا هر روز چند بار به تاکسی سرویس زنگ می‌زدم و به هر حال کلی کرایه‌ی تاکسی می‌دادم. با خودم فکر کردم چه بهتر که آن را به نوید بدهم که ضمناً کمتر هم می‌گرفت.

دو هفته که گذشت، روزی به او زنگ زدم که دنبالم بیاید. گوشی‌اش خاموش بود. دوباره شماره‌اش را گرفتم و یک وقت متوجه شدم نیم ساعت است مدام دارم شماره‌ی او را می‌گیرم. و دیدم حالم چقدر بد است. خدایا این چه حالی است؟ نکند عاشق شده‌ام؟ ولی آخر چرا؟ من که اهل عشق و عاشقی نبودم. خدایا کاری کن که نوید تلفنش را روشن کند و خبری بدهد. نکند به مشکلی دچار شده باشد! چند روز بود که نگاهش پر از غم بود. نکند کاری دست خودش داده باشد! آن روز به دانشکده نرفتم و نشستم به خواندن اس.هایی که تا آن روز برایم فرستاده بود. من چه نادان بودم که نفهمیده بودم عاشق من شده اما جرأت نکرده به من بگوید. از این همه خودداری و ظرفیت و ادبش دلم هُرّی فرو ریخت و تحسینش کردم و به اندازه‌ی تمام دریاها دلتنگش شدم و تا نیمه شب که با کمک داروی آرامبخش به

خواب رفتم، بارها به او زنگ زدم و ده‌ها پیامک طولانی نوشتم و اعتراف کردم که خودم هم عاشق او شده‌ام. فردا و پس فردا هم از او خبری نشد و من گوشه‌ای در خانه افتاده بودم و منتظر بودم یا از نوید خبری شود یا از پیک اجل. باورم نمی‌شد که چه شده که منی که قلبم هرگز برای کسی نتپیده بود، حالا دارم می‌گویم یا نوید یا مرگ! صبح روز سوم، دل‌انگیزترین صدای عمرم را شنیدم: بوق‌بوق... بوق‌بوق... و پیام نوید در گوشی من نمایان شد که از من خواسته بود خیلی زود خودم را به پارکی که نزدیک کلبه‌ام بود، برسانم. با جسمی که بسی ناتوان و درهم ریخته بود، و با روحی که می‌خواست مرا سبک‌تر از خیال به سوی محبوب ببرد، از خانه بیرون جهیدم و به دیدار رفتم. حال جسمی من خیلی بد بود: چشم‌های گود افتاده، پلک کبود و دست و پایی ناتوان. حال نوید هم خوب نبود. موهای ژولیده و صورتی تکیده داشت. پرسیدم چه شده؟ تعریف کرد که با خانمش بحثش شده و عشقی که به من دارد، به او جرأت داده که برای اولین بار به سمانه بگوید طلاق می‌خواهد. سمانه هم گفته طلاق نمی‌گیرد، مهریه‌ش را هم به اجرا می‌گذارد. نوید هم که توان پرداخت مهریه را نداشته و می‌دانسته اگر سمانه مهرش را طلب کند، او را به زندان می‌اندازند، خودکشی کرده زیرا تاب نداشته که زندانی شود و مرا نبیند. نوید می‌گفت سه روز بستری بوده و امروز که به هوش آمده، از بیمارستان گریخته و به دیدن من آمده.

از شنیدن این داستان بسیار متأثر شدم. او را به کلبه‌ام بردم و با انگیزه‌ی عشق، نیرو گرفتم و صبحانه‌ی خوب و مفصلی تهیه کردم. با اشتها خورد. من هم چند لقمه خوردم و نشستیم به رؤیابافتن اما حال روحی نوید بد بود و زیاد به رؤیاپردازی‌های شیرین دل نمی‌داد. پرسیدم چرا؟ توضیح داد که خانه‌ای را که با کوشش و جان کندن خریده بوده، از نادانی به اسم همسرش کرده و حالا که او صاحبخانه است، پس از مشاجره، گفته دیگر حق نداری به خانه بیایی. من از قانون چیزی سر درنمی‌آوردم و فقط این را می‌دانستم که باید به نوید کمک کنم بنابراین به او گفتم تا هر وقت که بخواهد، می‌تواند در کلبه‌ی من زندگی کند. گفت: «این کار درستی نیست چون اگه منکرات باخبر بشه، دستگیرمون می‌کنن.» کمی تبادل نظر کردیم و قرار شد پیش یک محضردار آشنا برویم و مرا صیغه کند. قول هم داد که هرگز به من نزدیک نشود. من شنیده بودم که دختر و پسر آتش و پنبه‌اند اما برای خودم مقیداتی داشتم که خودم و همه می‌دانستند محال است از اصولم خارج شوم ولی وقتی که وقتش برسد، آدم به تنها چیزی که فکر نمی‌کند، همین حرف‌هاست. و خیلی زود، آتش و پنبه به هم سرایت کردند.

یک ماه و نیم بعد دیدم باردار شده‌ام. خبر این مصیبت را به نوید دادم. نگاهش مثل چراغ درخشان شد و به خاک افتاد و سجده‌ی شکر کرد. هزار بار قربان صدقه‌ی من رفت و آن‌قدر خوشحالی کرد که نگاه منفی من به بارداری خودم کاملاً مثبت شد و من هم مثل او خوشحال شدم. نوید می‌گفت این بزرگترین آرزوی او بوده که روزی پدر شود. و گفت حال که چنین است، هر طور که شده، سمانه را طلاق می‌دهد و مرا می‌گیرد. این حرفش دل مرا خوشحال اما با شخصیتم جور نبود که چنین اتفاقی بیفتد. دو سه روز بعد، نوید مجبور شد با سمانه آشتی کند زیرا زنش از او شکایت کرده بود و برای این که رضایتش را بگیرد، لازم بود آشتی کند و پیش او برود. البته نوید راضی نبود با سمانه آشتی کند و من اصرار کردم که با سمانه بودن بهتر از زندانی شدن است زیرا اگر زندانی شود، نمی‌توانم او را ببینم. آشتی آنها برایم عذاب‌آور بود. هم حسودیم می‌شد، هم دیگر نمی‌توانستم او را برای شام و صبحانه به کلبه‌ام دعوت کنم ناچار روزها هر وقت فرصتی دست می‌داد، پیش من می‌آمد و ساعتی می‌ماند. همین آمدنش هم برنامه و ساعت مشخصی نداشت بنابراین مدام در خانه می‌ماندم و انتظار می‌کشیدم تا وقتی که فرصت آمدن پیدا کرد، من در خانه باشم. نتیجه‌ی این کار هم معلوم بود: دانشکده را رها کردم. از روزی که ظاهرم کمی به باردارها شبیه شد، برای خانواده‌ام بهانه آوردم که نمی‌توانم به دیدنشان بروم. خوشبختانه پدر و مادرم هیچ شکی به من نداشتند و هر چه می‌گفتم، باور می‌کردند زیرا تا آن روز هیچ دروغ و بهانه‌ای از من نشنیده بودند اما برای این که مطمئن شوند حالم خوب است، هر شب تلفنی با هم حرف می‌زدیم و آنها را آسوده خاطر می‌کردم. من چنان از آینده‌ام مطمئن بودم که داشتم طرحی می‌ریختم که نوید و خانواده‌ام با هم آشنا شوند و پدرم مهریه‌ی سمانه را بدهد تا نوید او را طلاق بدهد و زودتر ازدواج کنیم. این فکرها چنان مرا به خود کشانده بود که به جای درس خواندن، برای بچه‌ام سیسمونی تهیه می‌کردم و در سایه‌روشنی از آرامش، روزگار می‌گذراندم. چند بار خانواده‌ام اصرار کردند به دیدنم بیایند، هر بار آنها را قانع کردم که آمادگی ندارم. آخرین بار به پدرم گفتم برایشان سورپرایز بسیار مهمی دارم که وقتش که بشود، آنها را غافلگیر خواهم کرد بنابراین فعلاً تقاضای دیدار نکنند.

من نوید را خیلی کم می‌دیدم اما خوش بودم زیرا اطمینان داشتم نوید مجبور است فعلاً طوری رفتار کند که اوضاع بدتر نشود حتی بارها مرا قسم می‌داد که اجازه بدهم کلاً از سمانه قهر کند و به زندان برود اما مگر من می‌توانستم زندانی شدن نویدم را ببینم؟ نه! هرگز چنین اجازه‌ای نمی‌دادم. ظاهر روزگار من بسیار تلخ بود اما کام دلم شیرین بود زیرا هم نوید را داشتم هم جنینی که در من وول می‌خورد و سرانجام روزی رسید که نوید مرا به زایشگاه برد و دخترم در پایان یازدهمین روز نوروز زاده شد. فردای زایمان، حس می‌کردم بر تخت ملکه‌ی جهان نشسته‌ام و منتظر بودم پرنسسم را برایم بیاورند. یکی از خدمتکارهای بخش به اسم ننه ریحانه، آمد و در گوشم نجوا کرد که «ای بی‌خبر! دارن بچه‌تو می‌برن». و گفت: «شوهرت همراه یه زنی به اسم سمانه اومده و داره دختر تو تحویل می‌گیره... برو بچه‌تو بردار و فرار کن!» آن ننه ریحانه حرف‌هایی زد و چنان بیدارم کرد که فهمیدم چه بازی کثیفی خورده‌ام. فرصت چند و چون نبود. با کمک ننه ریحانه، بچه را از بیمارستان بیرون بردم و به کلبه‌ام رفتم. ساعتی نگذشت که نوید آمد. ترسیدم و با ملافه روی بچه را پوشاندم و لرزان گفتم: «چرا تو و سمانه می‌خواستین بچه‌مو ببرین؟» جوابی در سبک آسمان ریسمان داد. رنجور و دلخراب گفتم «انتظار نداشتم با من این کارو بکنی.» قسم خورد که خیالاتی شده‌ام و روح سمانه از این جریان خبر ندارد و آن خدمتکار اشتباه کرده. و گفت می‌خواهد بچه را ببرد به پدر و مادرش نشان بدهد. گفتم چرا آنها اینجا نمی‌آیند؟ گفت عید است و مدام مهمان می‌آید و نمی‌توانند بیایند. مشکوک شدم ولی شکم را نشان ندادم و بهانه‌ای جور کردم تا به داروخانه برود و چیزی برایم بخرد بعد بیاید و بچه را ببرد. همین که رفت، پاره‌ی قلبم را به دندان گرفتم و گریختم. از خانه که دور شدم، دیدم از ترسم چنان عجله کرده‌ام که با خودم هیچ نیاورده‌ام. نه وسایل بچه، نه کیف و نه یک ریال پول. به سوی خانه برگشتم ولی ماشین نوید را دیدم که آنجاست. مدتی صبر کردم تا برود. نرفت. بچه گریه می‌کرد و من پریشان بودم. به بیمارستان رفتم و ماجرایم را برای ننه ریحانه تعریف کردم. بچه را تیمار کرد و گفت: «دربست بگیر و یه راست برو همدون، پیش خونواده‌ت برو و وقتی رسیدی اونجا، به بابات بگو کرایه رو بده.» و قانعم کرد که چنین وقت‌هایی اعضای خانواده بهترین فریادرس هستند و حمایتم می‌کنند. و پیشنهاد کرد تا فردا در خانه‌ی او مهمان باشم. فردایش که سیزدهم نوروز بود، ننه ریحانه یکی از سواری‌ها را راضی کرد دو برابر کرایه بگیرد و مرا به تهران برساند. قرار شد ظهر دنبالم بیاید با این شرط که سر راه، در حومه‌ی اصفهان یک ساعت توقف کند و کنار خانواده‌اش که به سیزده‌به‌در رفته‌اند، باشد. چاره‌ای نبود. برایم فقط این مهم بود که زودتر از تیررس نوید و سمانه دور شوم. حرف‌های ننه ریحانه در سرم چرخ می‌خورد که می‌گفت آنها دست به یکی کرده‌اند تا مثل ماشین جوجه‌کشی از من بچه بگیرند. این ستم را نمی‌توانستم باور کنم. از وقتی که سوار ماشین شدم تا مدتی که گوشه‌ای نشسته بودم تا راننده سیزده‌اش را در کند، فقط به همین موضوع فکر می‌کردم و قلبم تکه تکه می‌شد. من در حاشیه‌ی تفریحگاه نشسته بودم و همین طور که داشتم فکر می‌کردم، پسربچه‌ی دو سه ساله‌ای را دیدم که از مردم دور شده بود و برای خودش می‌دوید. به ده پانزده متری من که رسید، زمین خورد و به گریه افتاد. رفتم و او را از زمین بلند کردم. داشتم اشک‌هایش را پاک می‌کردم که فریادهایی شنیدم: «عقاب... عقاب...» هراسان شدم. به عقب نگاه کردم. عقاب بزرگی با سرعت داشت به سوی دخترم شیرجه می‌رفت. اول میخکوب شدم بعد از جا پریدم و دویدم. وقتی رسیدم، عقاب، بچه‌ام را گرفته بود و از بالای سرم گذشت و اوج گرفت.»

بقیه‌ی قصه‌ی آه فریماه بسی دردناک است. از آن می‌گذرم و به همین بسنده می‌کنم که تا مدتی بیمار شد و ننه ریحانه از او پرستاری کرد. بعد بی‌خبر از آنجا رفت و آواره‌ی سرنوشش شد و حال حتما کاسه کاسه رنج می‌نوشد.

افرادی که دائماً دچار ترس و نگرانی هستند برای چیزی نگرانند که اصلاً وجود ندارد

● سر ویلیام

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

واما...

واما عشق
واما فرصت آن چشم دریایی
واما آسمان با هر چه باران داشت
و ناگاهان
زلال لحظه‌ها را
چشمهایی در تب آیینه‌ها پاشید
کسی آیینه‌ها را گفت
کسی آیینه‌ها را کاشت
واما دوست
واما دست دل در دست
واما پا به پای جویبار آرزو رفتن
درنگ دل
کنار قد کشیدن
ـ شاخه افشاندن
و با خیل درختان بلند باغ پیوستن
واما باغ
واما خنده خورشید
ـ از سر شاخه‌های فصل فروردین
واما یکنفر با هر چه روشن
هر چه روییدن
واما یک نفر با هر چه موزون
هر چه آهنگین
واما یک نفر شیرین
صدای کوه می‌آید
صدای کوه از آن سوی سرگردانی فرهاد
واما یک نفر روشن‌تر از شیرین
و اما یک نفر جاری‌تر از باران
و باران بود و ناگاهان
ورق می‌خورد هستی
در حضور چشمهای مات بی‌باور
واما انتشار عشق
در دریایی از آیینه‌های تشنه کام شهر

محمدرضا عابدالملکیان

نمونه شعر کهن

شبنم

شب از آغوش گل بالین و بستر می کند شبنم
سحرگاهان سفر با دیده‌تر می کند شبنم
نگاه گرم جانان، بال پرواز است عاشق را
به سوی آسمان، پرواز، بی‌پر می کند شبنم
اگر چون قطره اشکی شب ز چشم آسمان افتد
سحر از چشمه خورشید سر بر می کند شبنم
مرا از این دل ناکام، شرم آید چو می‌بینم
شبی تا صبح در آغوش گل سر می کند شبنم
جدایی سخت باشد آشنایان را ز یکدیگر
وداع بوستان با دیده تر می کند شبنم
نمی کاهد اگر از عمر عاشق، وصل گلرویان
چرا از خنده گل عمر کمتر می کند شبنم؟

محمدقهرمان

افتاده‌ام

خرمن رنگم که در جان بهار افتاده‌ام
سوز سنگینم که در لحن سه تار افتاده‌ام
همچنان آن موج، آن موج بلند و سرکشم
گرچه از دامان دریا بر کنار افتاده‌ام
مثل زیبایی پر از شعرم، پر از شورم، هنوز
صبحم و در چنبر کور غبار افتاده‌ام
چشم وا کردن به زیبایی رسیدن هست؟ نیست
چشم را وا کردم و در شوره زار افتاده ام
شب، شب بی‌تو، شبی شور است، دلتنگی پر است
چون دل وامانده‌ام دور از قرار افتاده‌ام
تا بیایی از همین راهی که روزی رفته‌ای
در مسیر تو به رنگ انتظار افتاده‌ام
طرحی از دلتنگی خویشم در آغوش خیال
مثل تنهایی ز چشم روزگار افتاده‌ام
آسمان با آن شکوهش از تماشا خالی است
در شب بی‌تو چو ماهی از مدار افتاده‌ام

شعبان کرم‌دخت ـ بابلسر

دو دوبیتی از قنبر یوسفی ـ آمل

۱) نگاهت

نگاهت از تبار آفتاب است
به چشمانت روان رود شهاب است
طنین گام تو در گوش صحرا
همانند صدای پای آب است

۲) عشق

از اینجا رفته‌ای یک روز تا عشق
دل خود را زدی پیوند با عشق
ره دور و درازی بود، اما
ز عمق جان زدی فریاد: یا عشق

مشتعل

مرغ جان در آشیانی مشتعل
لانه‌ای در نیستانی مشتعل
مقصدم خورشید و می‌باید گشود
بال و پر در آسمانی مشتعل
منظر چشمم لهیب اندر لهیب
آنچه می‌بینم، جهانی مشتعل
خسته دل در زیر تیغ آفتاب
در پناه سایبانی مشتعل
دیده‌ام در سفره‌ای از نور ناب
کوزه‌ای لب تشنه،نانی مشتعل
مانده‌ام از آب یا از آتشم؟!
با دو چشم تر، زبانی مشتعل
هان، هنرمندانه نقاشی کنید!
دید گانی خیس و جانی مشتعل
قاسم آباده‌ای ـ ورامین

دو شعر کوتاه از شهرام پوررستم ـ آستارا

۱)تبعیدی

نشسته‌ام اینجا
شاید در قبرستان
شاید در کافه دولک لک
قطار از من جا می‌ماند
من از ابرهایی که به شمال می‌روند
نشسته‌ام اینجا
و قبرهای کهنه برایم شعر می‌خوانند

۲)لاک پشت

هی تو سری خوردم
آب درهاون کوبیدم
نترس کاسه‌ای زیر نیم کاسه نبود
من لاک پشت لالم
فرو رفته در خودم

پل

بین چشمان من و تو
چه پل لرزانی ست
عابری نیز بر آن، می‌رود و می‌آید
هر دو سوی پل و جلبک ها را
دائما زیر نظر دارد و هی پاید
نکند سیلابی!
بشکند این پل را
ما بریزیم فرو...
و بپاشیم از هم
وای از این طرح و تصور
وای از آن لحظه و آن دم
وای از این پل،
پل لغزنده بر این دره شبنم
حسن فرازمند ـ ورامین ۹۳/۵/۲۱

جوانه های ادبی

* آقای مسعود نجفی ـ کرج
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
هر آن که جانب اهل وفا نگه دارد
خداش در همه حال از بلا نگه دارد
وزن این بیت: مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن" است.
هر آن که جا=مفاعلن
نب اهل =فعلاتن
وفا نگه= مفاعلن
دارد=فعلن
خداش در =مفاعلن
همه حال از =فعلاتن
بلا نگه= مفاعلن
دارد=فعلن

* خانم رویا حیدری ـ شیراز
سروده‌اید:
تو را
از آسمان هم بیشتر
می‌شناسم
من از کودکی
بااحساسم
و می‌دانم
کبوتر
چقدر سپید است
و دوست خورشید است...
تلاش شما برای فاصله گرفتن از زبان روزمره وعادی قابل تقدیر است.منتهانباید اجازه دهید قافیه شما را به هر جا که می‌خواهد بکشاند.در ضمن مراقب باشید به زبان شعر کودک و نوجوان نزدیک نشوید.



* خانم مریم حکیمی ـ شهرری
لبریز با کلماتی چون شبدیز و سرریز قافیه می‌شود.

* آقای حسنعلی رئوفی ـ خرم آباد
غزل "کجاییدای شهیدان خدایی
بلا جویان دشت کربلایی "
سروده مولوی است.

* آقای سعید شاهگلی ـ تهران
برای شروع می توانیداز قالب غزل بهره بگیرید یاحتی مثنوی هم خوب است،اما قصیده شما را به دردسر خواهد انداخت.

چرا؟

چرا از عشق
نسرودی؟
چرا در مرکز میدان
نبودی؟
چرا دیروز را
از یاد بردی؟
چرا از من
گریختی چون باد؟
چرا در سکوت نشستی؟
چرا
گریختی از فریاد؟
نسیم رهنما ـ تهران

هنوز

هنوز
در انتظار
نگاه تو
روز را به شب
می رسانم
و شب را به روز
نگاه تو
آفتاب است
علی صادق پور ـ کرج

جهان سوم

رگ غیرت آسمان است
رعد و برق
باران عرق سردی است
که از سر و رویش می‌بارد
غیرتی می‌شود آسمان
وقتی که شاعران
از زیبایی ماه حرف می‌زنند
داوود ملک زاده ـ آستارا

دلواپس

از همان ابتدای این قصه، از همین قصه‌های بود و نبود
شرح مردی که در خودش گم شد، ماجرایی که غرق حادثه بود
روبروی چراغ قرمز شهر، شهر آبستن حوادث تلخ
کوچه‌های همیشه وامانده، عابران چروک خورده کبود
به کدام آفتاب خیره شوم، یا که دلواپس چه کس باشم
مانده‌ام توی این دوراهی‌ها، توی این گیجگاه وهم آلود
تا به کی از غروب و مسخ شدن، کوچه‌هایی که تکه تکه شدند
ابرهایی که باز یائسه‌اند، آسمانی که پر شده از دود
دست بردار از سر این باغ، دیگر این قصه نیست آن سوتر
باز افتاده با کمان امروز، یک قناری کنار بستر رود
چند سالی است مثل یک خوره، می‌خورد روح دردمندم را
پدرم را که غم شبی بلعید، مادرم که به خاطرش فرسود
قاسم پهلوان ـ صومعه سرا

همت آن است که هیچ حادثه و پیش آمدی، مانع آن نگردد • ابن عطا

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

چه بخشنده خدای عاشقی دارم، که می‌تواند مرا با آن که می‌داند گنه کارم، دلم گرم است، می‌دانم بدون لطف او تنهای تنهایم، از این رو من خدا را آرزو دارم! **صدیقه حجتی**

* گل نرگس فدای رنگ و بویت، نصیبم کی شود دیدار رویت، به عشق روی ماهت زنده هستم، گمانم جان دهم در آرزویت **مصطفی باقرپسندی ـ کرج**

* یک تکه بلور از جنس حضور، یک یاس سپید از رنگ امید، با هر چه صفا از سوی خداست، تقدیم شما **سمانه فرزانه فرهمند**

* تو یادگار روزهایی هستی که نه فراموش می‌شوند و نه تکرار **خدول**

* آسمان سبزترین قصه این آبادی است، تا خدا هست در این کوچه کسی تنها نیست **عابدی**

* گول دنیا را مخور، ماهیان شهر ما از کوسه‌ها وحشی ترند، بره‌های این حوالی گرگ‌ها را می‌درند، سایه از سایه هراسان در میان کوچه‌ها، زنده‌ها هم آبروی مرده‌ها را می‌برند **مملی ـ گلستان**

* ترک می‌کنم تا بیش از این انرژیت را صرف نکنی برای صادقانه دروغ گفتن و عاشقانه بی‌وفایی کردن و چه حس پوچی بود که می‌پنداشتم لایق اعتمادی **پریسا**

* علامه حسن زاده آملی: الهی! پیشانی بر خاک نهادن آسان است و دل از خاک برداشتن دشوار **مرتضی ـ رشت**

* تو شهری که تو نیستی، خیابون شده خالی / دیگه هر چی می‌بینم دارن رنگ خیالی **زیباجون**

* خدای خوب قصه‌های من، دلتنگت شده‌ام، حجمش را می‌خواهی؟ خودت را تصور کن **سیمین**

* گفتم خدایا همنشینم باش. گفت: من مونس کسانی هستم که مرا یاد کنند. گفتم: چه آسان به دست می‌آیی. گفت: پس ساده از دستم نده **پ ـ رشیدی ـ هرسین**

برایت از طلا تختی، مسیری رو به خوشبختی، برایت عمر نوحی را، وقارت همچو کوهی را، برایت عمر ایوبی، حیاتی مملو از خوبی، برایت شاد بودن را، فقط آزاد بودن را، رفاقت را صداقت را، محبت را، دعا کردم **زهرا مترجمی**

* وقتی مورچه خوار زنده است مورچه‌ها را می‌خورد، وقتی می‌میرد، مورچه‌ها او را می‌خورند. شرایط می‌تواند تغییر کند، پس هیچ کس را تحقیر نکنید شاید امروز قدرتمند باشید، اما یادتان باشد زمان از شما قدرتمندتر است، یک درخت میلیون‌ها چوب کبریت را می‌سازد، اما فقط یک چوب کبریت برای سوزاندن میلیون‌ها درخت کافیست **مهدیه ـ قوچان**

* خداوندا، عزیزم رو تو یاری کن، پناهش باش و در حقش تو کاری کن، خدایا بر لبش لبخند جاری کن **دریا فروتن**

* همیشه هستی و هیچ وقت نیستی، نمی‌دانم محو بودنت شدم یا دلتنگ نبودنت؟ **فریب خورده**

* بیش‌تر غصه‌های ما از قصه‌های خیالی ماست، پس بدان اگر فرهاد باشی همه چیز شیرین است **روشنا**

* برایت چه بخواهم ز خدا؟ بهتر از اینکه خودش پنجره‌ی باز اتاقت باشد، عشق محتاج نگاهت باشد، خلق لبریز دعایت باشد و دلت تا به ابد وصل خدایی باشد که همین نزدیکیست **مینو ـ بافق**

* حسین پناهی: بگویید قبرم را بزرگ بسازند، تمام آرزوهایم را با خود می‌برم **مهراندیش**

* میان مرغان مهاجر آن که در انتهاست، شاید ضعیف‌ترین باشد. شاید اما... دل بسته‌ترین باشد **آرام**

* اهل دلی می‌گفت: تاریخ تولد مهم نیست، تاریخ تحولت مهمه، اهل کجا بودنت مهم نیست، اهل به جا بودنت مهمه، منطقه زندگیت مهم نیست، منطق زندگیت مهمه، درود بر کسانی که دعا دارند و ادعا ندارند، حیا دارند و ریا ندارند، رسم دارند و اسم ندارند **پسر خورشید**

* آدم‌ها فقط آدم هستند نه بیشتر و نه کمتر، اگر کمتر نگاهشان کنی آنها را شکسته‌ای و اگر بیشتر حسابشان کنی، آنها تو را می‌شکنند **جودی ابوت**

* بسوزد خانه لیلی و مجنون که رسم عاشقی در عالم انداخت، اگر لیلی به مجنون داده می‌شد، دل هیچ عاشقی رسوا نمی‌شد **فرزانه پیرمردی ـ مینودشت**

* روزی ما دوباره کبوترهایمان را پیدا خواهیم کرد و مهربانی دست زیبایی را خواهد گرفت، روزی که دیگر درهای خانه شان را نمی‌بندند، قفل افسانه ایست و قلب برای زندگی کافیست! **زینب خورشیدوند**

* هر چقدر که آدم‌ها را بیشتر می‌شناسم، تنهاییم دل چسب‌تر می‌شود **مهسا شصت و نه**

* زیبایی لحظه را به چند فروشی؟ چند لحظه به زیبایی لحظه، لحظه‌ها می‌گذرانی؟ کجاست لحظه‌ای که دانستی دیگر لحظه‌ای نیست **دریا**

پاسخ به پیغامها

عامری ـ بندرعباس، قربونت مگه بدون پارتی بازی هم می‌شه زندگی کرد؟ نگاه کن تمام این اسم‌هایی که چاپ شده اسم دوست و آشناهای منه! تازه روزی صد تا بدون اسم هم از آشناهام چاپ نمی‌شه!

زرگر ـ کاشان دوست مهربونم، باور کن اگه پنج تا پیام مثل نوشته تو دستم برسه این صفحه رو وادامه نمی‌دم، اما نمی‌رسه!

شبگرد بیدار، عزیزم بارها گفتم همراه گلایه پیام هم بدین ولی وقتی شما گوش نمی‌کنین من چه کنم؟!

شراره جان، به لطف واژه‌هایی که نازنین‌هایی چون تو می‌فرستن من سبک بالم!

لطفاً این ستون را بخوانید تا نوشته تکراری نفرستید

میس یو: اگر تمام شب را برای دیدن خورشید گریه کنی لذت دیدن ستاره‌ها را از دست خواهی داد

مهرناز: بعضی وقتا آدما الماسی دارن، چشمشون به گردو می‌افته، تا می‌خوان گردو رو بردارن الماس می‌افته و...

پریا دولت آبادی: تنهایی ریشه تمام نواقص و دردهاست...

بی وفایان: کار سختی پیش رو دارم، بعد از رفتنت، باید زندگی کنم

مسلم فتحی ـ سنندج: سر به هوا نیستم اما همیشه چشم به همان آسمانی دارم که شاید دقایقی قبل به آن نگاه کرده باشی

عادل: خدایا ممنون که مرا در حد ایوب می‌بینی ولی تمامش کن، بریده ام

شهروز: در خود نگاه می‌کنم تا ببینم خطایم کجاست...

رحیم ـ بروجرد: خدایا بگو آسمانت متری چند، از زمینت خسته شده ام

سعید خوشینام ـ تهران: ای سحر آمیز می‌کارمت در کویر جانم تا شود گلزار سرسبزی و با شهد فراگیر ساقی روحم شوی لبریز ز سرمستی

پریسا رشیدی ـ هرسین: نمی‌دانم در زندگیت بهترین چگونه معنی می‌شود، من همان را برایت آرزو می‌کنم

اسما ابراهیمی: نه می‌شود به مرگ راضی شد وقتی که در تک تک سلول‌هایم رخنه کرده‌ای...

حسین رنجبران ـ ممسنی: اگر خواستی بدانی چقدر ثروتمندی سکه‌هایت را نشمار قطره‌ای اشک بریز و...

نسرین ستاره‌ای ـ کرمانشاه: به تو که فکر می‌کنم، مورچه‌ها دورم جمع می‌شن ببین رویاهات هم شیرینه

بربادرفته: وقتی به هیچ دردی نخوردی دردها بیشتر بهت می‌خورند

رضا خرسندی ـ رشت: نه ختم قرآن، نه فاتحه، برای شادی روحم لبخند تو کافیست

الناز: وارد رابطه‌ی یکدیگر نشوید حتی حیوان‌ها به جفت هم کاری ندارند

لیلا موسوی ـ ری: سرفه‌هایم از قلیان نیست خاطرات توست که در قلبم خاک می‌خورد

الهه شرقی: درد من از حصار برکه نیست، درد من از زیستن با ماهیانی است که فکر دریا به ذهنشان خطور نکرده

نرگس حسینیان: خدایا تو را چه کسی در آغوش می‌گیرد...

سیما: اگر درد داری تحمل کن، روی هم که تلنبار شد دیگر نمی‌فهمی کدام درد از کجاست، کم کم خودش بی‌حس می‌شود

ماهی یاری: دستانت را مشت می‌کنی می‌گویی گل یا پوچ، در دل می‌گویم، هیچکدام، فقط دستانت

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر وبرای جداول سودوکو، کاکورو وهیدا تونیز ۱نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳٦۱٤

۱- محمد حاجی لو- تهران
۲- ریحانه صفایی- اصفهان
۳- بتول حسینی- تبریز

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

حرف (م) چه تعداد است؟

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱								■									
۲					■							■					
۳						■					■						
۴		■					■			■			■			■	
۵			■						■						■		
۶				■				■			■			■			
۷		■			■					■							■
۸						■						■					
۹	■							■					■			■	
۱۰				■			■			■				■			
۱۱			■						■						■		
۱۲		■			■			■			■					■	
۱۳							■					■					
۱۴						■							■				
۱۵										■							

افقی:

۱ـ کار شگفت و بزرگ ـ رمانی مشهور از مارگارت میچل
۲ـ روش، اسلوب ـ نو رسیده ـ جز
۳ـ دریانورد ـ پیرامون خانه ـ کنگر فرنگی
۴ـ داستان بلند ـ مروارید درشت ـ پایان روز ـ پهلوان
۵ـ بوی رطوبت ـ جزء جزء کردن چیزی ـ مادرزن ـ همواره، همیشه
۶ـ سرازیری ـ گل نومیدی ـ تلخ ـ رود آرام ـ گل نرم ته نشین شده
۷ـ تیر پیکان دار ـ دادگر ـ دریچه‌ای در قلب
۸ـ شهری در هلند ـ شهرستان ـ حیوان
۹ـ مرغی ماهی خوار ـ حمله ـ بالا آمدن آب دریا
۱۰ـ پیروان یک پیامبر ـ زایده‌ای در بعضی از حیوانات ـ مرکز ایتالیا ـ حرکت کرم گونه ـ عدد مبهم
۱۱ـ لقبی اشرافی در انگلستان ـ عزم جزم ـ گلایه و شکوه ـ پسوند مانند
۱۲ـ آب شرعی ـ منقار کوتاه ـ بخشی از دست و پا ـ تغار
۱۳ـ عدم امنیت ـ از توابع استان فارس ـ انباشته شدن
۱۴ـ نوعی بازی چند نفره که نام دیگر آن بینگو است ـ اسم شیمیایی نمک های جامد ـ واجب تر
۱۵ـ پرتوشناسی ـ رودی در جنوب منشعب از کارون

عمودی:

۱ـ استان و شهری در غرب ـ جهانگشای مقدونی
۲ـ نخست ـ حرف ندا ـ سرخ عربی ـ سر پیچیدن
۳ـ از توابع استان کرمان ـ عروس شهرهای خاورمیانه بود ـ چاقو
۴ـ تندرستی ـ آفت ـ نژادی از هموطنان مسیحی مان
۵ـ نجات دهنده ـ صدرنشین ـ کشتی جنگی
۶ـ یکی از خواهران برونته رمان نویس های مشهور انگلیسی ـ دعوا ـ بردش معروف است
۷ـ پیامبر ـ ملاح ـ پیش قراول ـ راندن مزاحم ـ نور اندک
۸ـ بنده ـ قلب ـ راه کوتاه ـ خمیده
۹ـ لم یزرع ـ آرام، ساز گار ـ سواری روی کول و پشت
۱۰ـ ایتالیای قدیم ـ حمار ـ ضمیر انگلیسی ـ زلال
۱۱ـ میوه خوب ـ عضو تنفسی ـ ترک شده ـ جانوری نرم تن از رده شکم پایان شبیه حلزون
۱۲ـ روستا، ده ـ ماه دهم قمری ـ انتها
۱۳ـ به سینه و شکم خوابیدن ـ نتیجه دهنده ـ صفحه آرایی چاپ و نشر
۱۴ـ صمغ گیاه صنوبر ـ مطیع ـ سرزمین افراسیاب
۱۵ـ سنگواره ـ حرف یازدهم یونانی ـ جستجو
۱۶ـ طاقت ـ ساده دل ـ جدید ـ اعوجاج
۱۷ـ مجمع الجزایری در اقیانوس آرام ـ لباس خانه

حل جدولهای شماره ۳٦۱۳

آن که مرا نابود نمی کند، نیرومندتر می سازد
●مارتین لوتر کینگ

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اثری از خواجه نصیر طوسی – مرکز رومانی – مروارید – ورزشی زمستانی – قطار زیرزمینی – دشنام – تصنیف ساز – گفتگوی خودمانی – نظم – از جهات اربعه – تخم مرغ فرنگی – مهندس معمار – جزیره‌ای در جنوب

حامی مالی هنری ورزش – سگ مریض

سست – نمونه کوچکتر چیزی – خدای هندوان – درس عبرت آموز – گفتار – دانه معطر

بیم – ترازو – بی گناه – راهنمایی

ایستادن – رود آرام – کتاب – ابزار رسم زاویه – پسوندی عربی – زناشویی

شن – طبقه بندی – رودی در اروپا – عدد منفی – مرض – من و شما – دفعه

ایالتی در آمریکا – محل بررسی ستارگان – نفت کوره – نیست

خوردنی – از توابع فومن – نوعی عارضه روانی

راه کوتاه – هدف – ساز شاکی – گل نرم ته‌نشین شده – ضمیر وزنی – آش – نوزاد سگ – نسبت میان دو چیز

بیتوته کردن – پدر – منسوب به آه – سکون

اسب ماده – خالص – خورشی ایرانی – سبزی آهن دار – کال – فلز چهره

هوس حامله – سوره دوم – برهنه – پزشکی

قدم یکپا – عدد ورزشی – شهری مازنی – امر به آمدن می کند – نوعی کارد پهن دسته دار

درخشنده – نغمه – شهری بندری در هند

فوری – برس دندان – راز – سبزی سالاد – بسیار کوشنده

نیز – دژخیم

نت چهارم – هرگز نه – دندانه سوهان – مرکز یونان – شهری در آلمان

شایستگی – عدد ماه

حجمی هندسی – کندن علف‌های هرز

عدالت

جدول سودوکو ۳۶۲۲

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

				٧				
٩		٥	١				٨	٧
				٢				
							٩	٨
		۴		١	٢			
٣	۶					٥	۴	
١		٣		٨			٢	
	٨	٩	٢					۴
				٥			١	

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

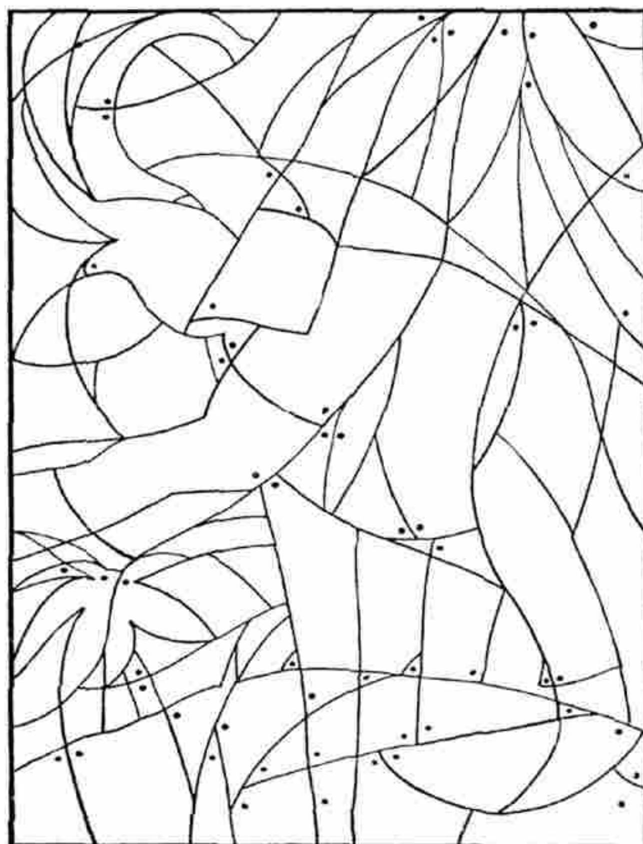
خرگوش گرسنه

خرگوش کوچولو برای رهایی از سرما در میان جنگل آتشی بر پا کرده اما غذایی برای خوردن ندارد. ولی در میان درختان و بوته های جنگل غذا فراوان است. آیا شما می توانید غذای مورد علاق خرگوش را که همان هویج است در میان جنگل پیدا کنید و آنها را علامت بزنید؟



تصویر پنهان در میان خطوط

در میان این خطوط کج و معوج و نقاط در هم ریخته یک شکل زیبا نهفته است که برای پیدا کردن آن کافی است با مداد یا خودکار خانه هایی را که دارای نقطه هستند رنگ کنید. پس از پایان کار یک شکل زیبا در مقابل چشمانتان ظاهر خواهد شد.





نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۶۷ با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.





پنج اختلاف در تصویر تئاتر حیوانات

حیوانات بر روی صحنه تئاتر اجرا می کنند و خیلی شاد به نظر می رسند. اما در میان این دو تصویر که در نگاه اول کاملاً یک شکل به نظر می آیند، چهار اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید.

پاسخها در صفحه ۶۲

در هر زمینه‌ای سخاوتمند باشید، حتی در سخاوتمندی تان. ● ریچارد تمپلر

یک سرگذشت

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

آرزوی محال

این روزها معنی ضرب‌المثل معروف "این دنیا دار مکافات است" را با پوست و گوشت و استخوان، (بهتر است بگویم با تمام وجودم) درک می کنم. من دارم تقاص کارهایی را که در گذشته انجام داده‌ام پس می‌دهم و عقوبت اعمالم پاپیچم شده و زندگی را برایم از جهنم سوزاننده‌تر ساخته است. ای کاش زمان به عقب بازمی‌گشت و من گناهانم را جبران می کردم اما صد افسوس که این آرزو، آرزویی است محال!

***

... با دنیا اومدن من، مادرم از دنیا رفت و مسئولیت بزرگ کردنم افتاد به دوش همسر اول پدرم. زن اول پدرم که چشم دیدن هووی خوش بر و روش رو نداشت و مجبور بود باهاش توی یه خونه زندگی کنه، بعد از فوت مادرم همه کینه‌ها و ناراحتی‌هاش رو کنار گذاشت والحق که واقعاً برام مادری کرد. "مادرجون" نه تنها هیچ فرقی بین من و سه تا دختر و دو تا پسر خودش قائل نمی‌شد، بلکه به جرات می‌تونم بگم، به من بیشتر از اونا محبت می کرد. بعد از فوت پدرم که بازاری و متمول بود، خواهر او برادرای ناتنی من هر کدوم سهم‌الارث خودشون رو گرفتن و رفتن پی زندگیشون. هر چند از دولتی ثروت پدری، توی رفاه زندگی می کنن و از نظر مادی چیزی کم ندارن، امّا یه جو معرفت توی وجود هیچ کدومشون نیست! اونا اونقدر بی‌وجدان و کم لطفن که ماه به ماه نمیان به مادرشون سر بزنن. پیرزن بیچاره روزی صدبار بهم میگه شرمنده‌تم "حسین" جان! اینطوری وبال گردن تو شدم. من مادرجون رو بی‌نهایت دوست دارم و اینو خودش خوب می‌دونه... بهش گفتم تحت هر شرایطی محاله تنهاش بذارم و همیشه کنارش می‌مونم. قبل از اینکه مادرجون شما رو بهم معرفی کنه چند جای دیگه رفتیم خواستگاری اما وقتی شروطم رو بهشون گفتم، پشت چشم برام نازک کردن. خب، منم وقتی دیدم اینطوریه، کلاً بی‌خیال ازدواج شدم تا اینکه مادرجون از شما برام گفت. ظاهراً شما رو چند بار توی خونه یکی از همسایه‌ها دیده و پسندیده بود. خیلی از تون برام تعریف کرد. راستش، قصد نداشتم بیام خواستگاری اما مادرجون خیلی اصرار کرد و من کوتاه اومدم. پیرزن بیچاره از شرط و شروطی که برای ازدواج دارم، خبر نداره. یعنی اگه بدونه ازم دلخور میشه. اما چیکار کنم؟ این خواسته‌ها، مهمترین و بزرگترین خواسته‌های من از همسر آینده‌مه. اینا رو گفتم که بگم مادرجون برام خیلی مهمه و اولین شرطم اینه که اگه خدا خواست و قسمت شد و همسر من شدین، باید بدونین که قراره تا آخر عمرم با مادرجون زندگی کنم پس نباید انتظار زندگی مستقل داشته باشین. دومیش هم اینکه به هیچ عنوان حق ندارین از گل نازکتر به مادرجون بگین. اگه کوچکترین بی‌احترامی از همسر آینده‌م نسبت به مادرجون ببینم، فاتحه اون زندگی رو می خونم حتی اگه چند تا بچه داشته باشم!...

***

زیر چشمی نگاهی به حسین که در جلسه خواستگاری و در حضور اعضای خانواده‌ام این حرف‌ها را خطاب به من می‌زد، انداختم. از وقتی به محل جدیدمان نقل مکان کرده بودیم چند باری او را در کوچه دیده بودم. راستش، هربار که او را می‌دیدم، بدم نمی‌آمد از اینکه مردی به زیبایی و در عین حال سربه‌زیری حسین، همسرم باشد. نمی‌دانم، شاید به همین خاطر بود هر بار که به خانه دوستم که همسایه حسین و نامادری‌اش بود می‌رفتم، اگر نامادری حسین آنجا بود، کلی زبان می‌ریختم و سعی می کردم با مهربانی‌هایم خودم را در دل پیرزن جا کنم تا مرا برای پسر ناتنی‌اش در نظر بگیرد. بعد از چند ماه بالاخره تیرم به هدف خورد و حسین به خواستگاری‌ام آمد. حسین مرا پسندیده بود و به قول خودش دو شرط داشت: زندگی با مادرجون و احترام به او. به جز خواهر بزرگم که به قول خودش گیر یک مادرشوهر بدجنس افتاده بود و از دستش خون دل می‌خورد و مدام به من خاطر نشان می کرد که "زندگی با مادرشوهر خیلی سخته"، همه اعضای خانواده‌ام به این ازدواج رضایت داشتند. من نیز چون مهر حسین به دلم نشسته بود و نیز دلیلی برای سخت بودن زندگی با مادرجون که پیرزن مهربان و خوش قلبی بود نمی‌دیدم، به حسین جواب مثبت دادم و پای سفره عقد نشستم و زندگی مشترکم را با او آغاز کردم.

***

ـ تو چقدر خوش قلبی خواهر ساده من! این پیرزن چپ و راست توی کارات دخالت می کنه و راه به راه بهت دستور میده، اونوقت تو اینطوری بهش احترام میذاری و گذاشتیش روی سرت! عزیز من، این پیرزن قصدش فقط دخالت و فضولیه. دقت کردی؟ هر وقت ما میایم خونه‌ت، فوری بلند میشه میاد بالا چون می‌خواد سرک بکشه ببینه چه خبره که اگه یه وقت بریز و بپاش کرده بودی فوری به شوهرت خبر بده. نگاه به قیافه مظلومش نکن. پاش بیفته همچین باهات درمی‌افته و اون روی خودش رو نشون میده که مات و متحیر بمونی. اصلاً چرا با وجود داشتن پنج تا بچه تنی پیش پسر ناتنی‌اش زندگی می کنه؟ این سوال رو تا حالا پرسیدی از خودت؟ خب، دلیلش معلومه دیگه. بچه‌هاش حتماً ازش دل خوشی ندارن که حاضر نیستن مادرشون رو نگه دارن وگرنه کدوم مادری، بچه‌ای که از شکم خودش بیرون اومده و از گوشت و پوست و خون خودشه ول می کنه بیاد با بچه هووش زندگی کنه؟ از من می‌شنوی، کم کم زیر گوش شوهرت زمزمه کن که زندگیتون رو جدا کنین. مگه تو گناهکاری آخه؟ توی این دو سال که ازدواج کردی، شدی نوکر بی‌جیره و مواجب این پیرزن. بسه دیگه، آخه تا کی می‌خوای پیشش دولا و راست بشی و کاراشو انجام بدی؟...

نگاهی به مادرجون انداختم که از پنجره به بیرون خیره شده بود و دانه‌های تسبیحش را آرام می‌انداخت و زیر لب ذکر می‌گفت و آرام به خواهرم که داشت این حرف‌ها را بغل گوشم پچ پچ می کرد، گفتم: "بس کن آبجی! یه وقت صداتو می‌شنوه بنده خدا. می‌دونی، تو چون از طرف مادرشوهرت اذیت شدی فکر می کنی همه مادرشوهرا بد هستن در حالیکه اینطوری نیست. مادرجون یه تیکه جواهره. بیچاره کی توی زندگی من و حسین دخالت کرده؟ تازه اگه یه وقتی بحثی بینمون پیش اومده، مادرجون طرف منو گرفته. باباجان، چند بار بهت گفتم که وقتی برام مهمون میاد

من با اصرار میرم میارمش بالا. خب، چی میشه مگه؟ میگم به جای اینکه یه گوشه تنها بشینه، بیاد پیش ما. مادرجون اصلاً اونطوری که میگی و درباره‌ش قضاوت می کنی، نیست. نمی دونی وقتی براش غذا می برم یا داروهاشو بهش میدم، چقدر برام دعا می کنه؟ اونقدر ازم تشکر می کنه که خودم خجالت زده میشم. به قول حسین، مادرجون برکت این خونه‌ست که بچه‌های دیگه‌ش لیاقت نگهداری ازش رو ندارن!"

این را که گفتم خواهرم پوزخندی زد و گفت: "پس چه سعادتی داشتی تو که لیاقت کلفتی این پیرزن نصیبت شده! محض اطلاعت باید بگم که مادرشوهر جنابعالی پاش بیفته صد بار بدتر از مادرشوهر من میشه. می دونی هرچی باشه مادرشوهره، با انگشتات عسل بذاری دهنش عسل رو می خوره و انگشتات رو گاز می گیره!" آن روز هرچند جواب خواهرم را به تندی دادم و از او خواستم دیگر هیچ وقت درباره مادرجون اینگونه صحبت نکند و خواهرم هم با دلخوری از خانه‌مان رفت، امّا حرف‌های خواهرم از همان روز خوره شد و به جانم افتاد. هرچند در این دو سال از چشمانم بدی دیده بودم اما از مادرجون نه، نمی دانم چرا حرف‌های آن روز خواهرم تا حدودی رویم تاثیر گذاشت. نمی دانم، شاید به دلیل حساسیتی بود که به تازگی به خاطر بارداری در من به وجود آمده بود. هر چه بود، از آن روز به بعد علیرغم تلاشی که کردم نتوانستم مادرجون را همچون سابق مثل مادر خودم دوست داشته باشم. با دقت به حرف‌ها و رفتارهای مادرجون و فکر کردن به حرف‌های خواهرم به این نتیجه می رسیدم که حق با خواهرم است و با خودم می گفتم: "خواهرم راست می گفت. مادرجون قصدش دخالت و فضولی توی کار منه وگرنه چرا موقع آشپزی میاد بالای سرم و میگه روغن کم بریز، رب اونقدر کافیه و..." و یا "من بهش تعارف می زنم، اون چرا وقتی خانواده‌م میان خونه‌مون بلند میشه میاد پیش اونا؟ حتماً می خواد ببینه چی پختم و چطور پذیرایی می کنم..." آری، این افکار کم کم ملکه ذهنم شد طوری که مادرجون، جای خود را به مادر شوهری بدجنس داد؛ مادر شوهری که فقط قصد ایراد گرفتن از من و خراب کردنم نزد حسین را داشت. حسین هر روز که از سر کار باز می گشت، ابتدا به دیدن مادرجون می رفت. او که بازاری بود و اهل معامله، طبیعی بود گاهی به خاطر بهم خوردن معاملاتش یا دلخواه نبودن اوضاع کاسبی آن روز، بداخلاق و عبوس به خانه باز گردد. من اما بداخلاقی حسین را به گردن مادرجون می انداختم و می گفتم: "این پیرزن معلوم نیست چی میگه که حسین رو پر می کنه و اینطوری عصبی می فرسته بالا!" از طرفی خواهرم آنقدر در گوشم خوانده بود که به مادرجون به چشم یک دشمن نگاه می کردم و تحت تاثیر همین تلقین‌ها بود که رفتارم با مادرجون تغییر کرد. وقتی حسین خانه نبود به او بی احترامی می کردم؛ برایش غذا نمی بردم، داروهایش را سر موقع نمی دادم و گاهی در طی روز به خانه‌اش در طبقه پائین نمی رفتم و حالش را نمی پرسیدم. همان روزها مصادف شد با بدبیاری حسین در کارش و من عصبانیت‌های حسین را که بر سرم خالی می کرد، به حساب این می گذاشتم که مادرجون چغلی‌ام را نزد حسین می کند و همین توجیهاتی که برای خودم می آوردم، باعث می شد که رفتارم روز به روز با مادرجون بدتر شود. مادرجون طی چند ماهی که با او چپ افتاده بودم حتی یک بار هم علت رفتارهایم را نپرسید. خواهرم که در جریان زندگی‌ام بود، می گفت: "این پیرزن آب زیر کاهه. الان مظلوم نمایی می کنه اما به وقتش زهرش رو می ریزه. پس بهتره قبل از اینکه حسین رو علیه تو بشورونه، تو دست به کار بشی و از زندگیت بندازیش بیرون. ببینم، مگه این زن دیگه بچه نداره؟ کاری کن شوهرت این پیرزن رو بفرسته خونه اون یکی بچه‌هاش!"... آری، من که روزی وقتی خواهرم، مادرجون را "پیرزن" خطاب می کرد، عصبانی می شدم و با توپ و تشر از خواهرم می خواستم احترام او را نگه دارد، تصمیم گرفتم به هوای نجات دادن زندگی‌ام مادرجون را از چشم حسین بیندازم. برای رسیدن به هدفم از حربه مظلوم نمایی استفاده کردم و به توصیه خواهرم که می گفت: "اشک زن دل مردش رو می سوزونه!" هر روز که حسین به خانه باز می گشت، با گریه به او می گفتم: "نمی دونم چرا مادرجون با من افتاده سر لج؟ امروز اصلاً محلم نذاشت." و یا "براش غذا بردم جلو چشمم ریخت توی سطل زباله" و... واکنش حسین روزهای اول نسبت به حرف‌هایم این بود: "اشتباه می کنی. تو به خاطر اینکه بارداری خیلی حساس شدی و رفتارای مادرجون رو بد برداشت می کنی!" من اما کوتاه نیامدم. آنقدر اشک ریختم و از کارهای ناکرده مادرجون پیش حسین گله کردم تا سرانجام صبرش سر آمد. دو هفته از به دنیا آمدن فرزندمان می گذشت که حسین برای اولین بار رو در روی مادرجون قرار گرفت و گفت: "مگه زن من چه بدی در حق شما کرده مادرجون؟ این بیچاره که چند ساله مثل یه غلام حلقه به گوش در خدمت شما بوده. این زن تازه زایمان کرده. مراعات حالش رو بکنین نه اینکه هر وقت من نیستم بهش نیش بزنین و حرف بارش کنین!" مادرجون که زن دانا و بادرایتی بود و می دانست این برخورد حسین از کجا نشات گرفته، حرفی نزد و فقط چند ثانیه‌ای نگاهم کرد سپس به خانه‌اش رفت. بعد از آن مادرجون دیگر به طبقه بالا نیامد اما این کافی نبود. به قول خواهرم باید او را از زندگی‌ام بیرون می انداختم چون از میزان علاقه حسین به او خبر داشتم و می دانستم امروز و فرداست که با او آشتی کند و دوباره روز از نو و روزی از نو. پس دوباره دست به کار شدم و به دروغ‌هایم ادامه دادم که: "مادرجون امروز اومد بالا و پیش خواهرم بهم بد و بیراه گفت" و "مادرجون میگه چرا خانواده‌ت این همه میان اینجا؟" و هر بار با چند قطره اشک تاثیر حرف‌هایم را بر روی حسین بیشتر کردم. حسین هر روز با مادرجون دعوا و به او خاطر نشان می کرد که نباید با من و زندگی خصوصی‌مان کاری داشته باشد. در این میان برایم یک چیز جای سوال داشت و آن اینکه چرا مادرجون در مقام دفاع از خودش حتی یک کلمه هم حرف نمی زد و چیزی نمی گفت. که البته بعدها جواب این سوال برایم مشخص شد؛ او مرا بابت دروغ‌هایم به خدا واگذار کرده بود! آری، من کار را به جایی رساندم تا بالاخره حسین که تصور نمی کرد همسرش یک دروغگو باشد، با عصبانیت به مادرجون گفت: "من احترام فوق العاده‌ای برا تون قائل بودم اما شما خرابش کردی. ما دیگه نمی تونیم با هم زندگی کنیم. این خونه سهم الارث پدرمه و به نامم، منم توی این چند سال خیلی بهت لطف کردم اما دیگه نمی تونم و نمی خوام زن و بچه و زندگیم رو فدای شما بکنم. دیگه هرچقدر توی این مدت به زنم توهین کردی و این بیچاره به روی خودش نیاورده، کافیه. دیگه وقتش رسیده بری خونه اون یکی بچه‌هات!" حسین این را که گفت، قند توی دلم آب شد. به این ترتیب بود که مادرجون آن روز غروب پس از شنیدن حرف‌های پسر ناتنی‌اش، وسایلش را جمع کرد که به خانه دخترش برود اما... او که انتظار شنیدن این حرف‌ها را از حسین نداشت، با رنگی پریده و بدنی لرزان از جایش بلند شد و چند دست لباسش را داخل ساک دستی کوچکش ریخت و چادرش را سر کرد که برود اما ناگهان زانوانش سست شد و روی زمین افتاد. با خودم گفتم: "داره فیلم بازی می کنه که حسین دلش براش بسوزه!" که رنگ چهره مادرجون به کبودی گرایید. او دستش را روی سینه‌اش گذاشت و لحظاتی خیره نگاهم کرد؛ نگاهی که چهارستون بدنم را لرزاند و عرق سردی بر پیشانی‌ام نشاند! سپس نقش زمین شد. آری، او که نتوانست ظلمی را که من در حقش کرده بودم تاب بیاورد، در آن غروب سرد پائیزی به آسمان رفت!

***

- دیروز یه معامله شیرین رو به خاطر بی پولی بهم زدم. تو کی می میری که از شرت خلاص بشم؟ چون وصیت آقاجون این بوده تا وقتی تو زنده‌ای نمی تونم خونه‌ی به این بزرگی رو بفروشم. شدی وبال گردنم. باید راه به راه پول بدم و برات پرستار بگیرم که مراقبت باشن. دو تا بچه‌های دیگه‌ت رفتن خارج پی زندگیشون و تو رو انداختن سر من که برام بشی آینه دق!...

لگد محکم پسر بزرگم که به پهلویم نشست و ناله‌ام به آسمان رسید، معنی نگاههای خیره مادرجون را فهمیدم. آری، او خواسته بود با نگاهش به من بفهماند که در این دنیا هیچ چیز گم نمی شود و خداوند جای حق نشسته است اما صد افسوس که من نفهمیدم. پس از مرگ حسین، بی مهری و بی وفایی دو فرزندم که به خارج از کشور رفته‌اند و سالی یک بار حالم را نمی پرسند، بی وجدانی پسر بزرگم که هر از گاهی به سراغم می آید و دست رویم بلند می کند، به من فهماند که این دنیا دار مکافات است. این روزها که تقاص ظلمی را که در حق مادرجون کرده‌ام پس می دهم، با خودم می گویم ای کاش زمان به عقب باز می گشت و من اشتباهاتم را جبران می کردم اما صد افسوس که خوب می دانم آرزویم، آرزویی است محال!

■

زیر نظر: علی کیانی موحد

گفتگو: مریم عرفانیان

داریوش کاردان

بازی در اجرا یعنی ریختن تخم‌مرغ در قرمه‌سبزی

همانطـور که اکثـر برنامه‌های داریـوش کاردان می‌گیرند و مهمانان برنامه‌هایش از گفت‌وگو با او و مخاطبان از تماشـای این دو لذت می‌برند، گفت‌وگو با این مجری پیشکسـوت برای هر روزنامه‌نگاری جذابیت دارد. هنرمنـدی که صراحت کلامش صرفـا محدود به رودر رویی‌اش با طرف گفت‌وگو در یک برنامه زنده نمی‌شود و بدون مکث یا محافظه کاری‌های اکثر هم‌صنف‌هایش، با جسارت پاسخگوی سوالات خبرنگاران هم هست. اجرای او در برنامه افطار شبکه یک به نام "شهر باران" مساوی بود با بازگشت کاردان پس از پنج سال به صندلی اجرا. همین موضوع بهانه‌ای شـد برای گفتگویی مفصل با داریوش کاردان...

چند سـالی جایتان در سیما خالی بود و حالا با یک برنامه معارفی به تلویزیون بر گشتید. چرا؟

من ۶ سـال پیش هم اجرای برنامه "ماه من سلام" را با امیر حسـین مدرس برای افطار شبکه دو بر عهده داشـتم. همانطـور که یک بازیگر هـم باید نقش قاتل را ایفـا کند و هم باید نقش آفرینی در شـخصیت‌های مثبت را در کارنامه داشـته باشـد و فقط درست بازی کنـد، همین نظـر را درباره اجرا هـم دارم، می‌خواهد برنامه افطار باشـد یا سحر، "صندلی داغ" باشد یا "نقد اول" کـه در شـبکه یک اجرا می‌کردم. من ۳۵ سـال اسـت در این سـازمان در کارهای مختلفی بوده‌ام. از گوینده‌گی بگیر تا شـاعری و ترانه‌سـرایی و دوبلوری و کارگردانـی و بازیگـری. اجرا برای من یک چیز دیگر اسـت. عشق اولم بازیگری و عشـق دومم اجرا است. از اینکه برنامه‌ام با دیگر برنامه‌ها متمایز باشـد، لذت می‌بـرم. چون چیزهایی را در برنامه مطرح می‌کنم که یـا دیگـران نمی‌گویند یا دوسـت ندارند که بگویند و دغدغه‌شان نیست.

در این ۵ سال جایی برایتان نبود؟

جایی بـرای حرف زدن نبود. مدت زیادی در این کشـور نمی‌شـد حرف زد. به خاطر مسائلی که اتفاق افتاد و خشـک وتر با هم سـوخت، تـا کلامی به زبان می‌آوردی به یکی از جناح‌ها مرتبط می‌شدی و دوست یا دشـمن توی دهنت می‌زدند. البته حالا هم می‌زنند! به هر حال دشوار بود. به یکی از روزنامه‌ها گفتم: آقای احمدی‌نژاد می‌گفت آزادی در کشور ما در حد مطلق اسـت، من هم گوینده‌ای نیسـتم که بتوانم در آزادی مطلـق حرف بزنم! (با خنده) واقعا نمی‌شـد حرف زد. سـال گذشته همین برنامه را به من پیشنهاد دادند اما من قسـم خورده بودم در دوره احمدی‌نژاد هیچ کاری جز بازیگری نکنم. کارگردان فرد دیگری باشـد و من فقط بازی کنم. البته در بازیگری هم حق انتخاب دارم. "اخراجی‌هـا" را هـم به من گفتند بیا بـازی کن گفتم نمی‌آیـم "اخراجی‌هـای ۲ و ۳". گفتم اصلا حرفش را با من نزنید.

شـما در اجـرا خود واقعی تـان را به مخاطب نشـان می‌دهید و گوشـه‌ای از تمایلات و سـمت و سوهای شـخصی‌تان نمود پیدا می‌کند. شما چقدر به بازی در اجرا قائل هستید؟

> **بعضی وقت‌ها بنده را حلوا حلوا می‌کنند، بعضی وقت‌ها هم له می‌کنند، یکیشان در این پنج سال از من نپرسید زندگی‌ات چطور اداره می‌شود؟**

بازی در اجرا مثل ریختن تخم مرغ در قرمه‌سبزی اسـت یا تخمه‌ژاپنـی در قیمه! بازی و اجـرا ربطی به هـم ندارند. نـام نمی‌برم اما افراد زیـادی دیده‌ام که بازیگرند و وارد کار اجرا شده و بازیگری کرده‌اند؛ نقش یک مجری را بازی کرده‌اند. این به مردم نمی‌چسـبد. اگر سـخن از دل برنیاید خودتان را هم بکشـید مردم نمی‌پذیرنـد. اجازه دهید بیتـی از حافظ بخوانم: "بس نکته غیر حسـن بباید که تا کسـی، مقبول طبع مردم صاحب نظر شـود" حسـن زیبایی و توانایی و... است. هر کسـی حسن‌هایی دارد اما جز این‌ها نکات دیگری هـم وجود دارد تـا فرد مورد قبول مردم باشـد؛ یکی صداقت است، دیگری جسارت، اینکه از دید مردم به مسـائل نگاه کنیم و... اما اگر در تلویزیون دیدگاه‌های مسـئولان را به مردم بگوییم که خودشـان می‌دانند مـا چرا بگوییم. بنابراین اجـرا در بازیگری کاملا غلط و لایتچسـبک اسـت و مردم آن را پـس می‌زنند. به خصـوص در رادیو. مـردم فقط صدا را می‌شـنوند و نـه صورت مجری و میمیکـش را می‌بینند اما فقط از انرژی صدایش می‌فهمند حرف‌های او چقدر ناخالصی دارد. وقتی می‌گوید روزه‌تان قبول باشـد چقدر راست می‌گوید. من در برنامه دوم یا سـوم "شـهر باران" به همه اهل سـنت سلام کردم. ۳۵ سال است از وحدت حـرف می‌زنیـم اما کمتر خبری از آن هسـت. من به همه‌شان سلام کردم و گفتم روزه‌تان قبول باشد چاکر همه شـما برادران مسلمان خودم هستم. جسارت در کلام به اضافه توانایی اجرا که فکر نمی‌کنم اکتسـابی باشـد، مهم اسـت. فکر نمی‌کنم کسی با کلاس رفتن مجری شود.

در این چند سال مدیر یا مسئولی سراغ شما را گرفت که چه کار می‌کنید؟

در ایـن پنج سـال یک مدیر به مـن نگفت از کجا می‌آوری بخوری؟ شـاید از همیـن مدیرانی که حالا برای "شـهر باران" خط مشی تعیین می‌کنند که این را پخـش کنید و ایـن یکی را پخش نکنید، بعضی وقت‌ها بنده را حلوا حلوا می‌کنند، بعضی وقت‌ها هم له می‌کنند، یکی‌شـان در این پنج سـال از من نپرسـید زندگی‌ات چطور اداره می‌شـود؟ مگر من کارخانه دارم یا شـکر وارد می‌کنـم؟ من یک صدا دارم و توانایی گفت‌وگو و بازی. اگر این چند سریال نبود بنده در سرما به گدایی افتاده بـودم. یک نفر از این مدیـران نگفت تو چکار می‌کنی. حالا پیامک مرا جواب نمی‌دهند. الان که برایشان کار هـم می‌کنم تلفن را روی من قطع می‌کنند. چرا؟ چون من می‌گویـم تکلیف پخش ربنا را معلوم کنید. باز هم

بـرای خودم حرف نمی‌زنـم. والله من معتقدم رزقکم فی السـماء و شـدیدا هم پای این اعتقاد ایستادم. ۳۵ سـال اسـت کار می‌کنم و زندگی سـاده‌ای دارم. هیچ چیـز هم نمی‌خواهـم. به من پول ندهند هم می‌آیم. اما بعضی وقت‌ها می‌گویم پول بدهید تا مجانی نباشد. اقلا معلوم شود مرا می‌خواهند و برایم ارزش قائلند. خودم را با خانم‌ها مقایسـه کنم؛ خانمی که مهریه را سـنگین می‌گیرد اصلا مهریه را نمی‌خواهد فقط می‌خواهد چک کند ببیند دوسـتش دارند یا خیـر. او را می‌خواهند یا نه. طرفش حاضر اسـت برای این بلهای که می‌خواهد بگوید چیزی خرج کند؟ حداقل به لفظ!

صحبـت از ربنا شـد. امسـال خیلی اصرار داشـتید که ربنا با صدای اسـتاد شجریان پخش شود...

دربـاره ربنا یک هفته با مدیـران پیامک بازی کـردم، یک روز گفتند قرائت ربنا غلط اسـت یک روز گفتند شـورای فلان... جواب ندادند. در نهایت بـه دیگران گفتند به کاردان بگویید به ما این چیزها را نگویـد. نمی‌دانـم چـه خبر اسـت. همه‌مان هم مسـلمانیم و روزه می‌گیریم... این‌ها که دوستان من هسـتند این کارها را می‌کنند. من از دوستانم انتقاد می‌کنم. اکثر مدیران شـبکه‌ها رفقـای قدیمی من هسـتند، ببینید دشمنان چه می‌کنند! به جای اینکه بعد از این مدت بگویند خوش آمدی، سـایه‌ام را با تیـر می‌زنند. پیامک‌های دروغین به برنامه می‌آید که می‌دانم از کجاست؛ لطفا اگر دستم را نمی‌گیرید دیگر پایم را نکشید زمین بخورم.

عجـب! اکثر اوقـات مجری‌ها، بازیگران یا به طور کلی چهره‌ها مدتی غایب هسـتند، خود ما مطبوعاتی‌ها مدام می‌نویسیم فلانی ممنوع التصویر و ممنوع الصدا و ممنوع کار شد و...

نه کار برای من ممنوع نبود اتفاقا برعکس همیشه هم به من زنگ زدند و از من برای اجرا دعوت کرده‌اند. مـن در "نردبام آسـمان" نقش مسـعود طبیب پدر قیاس‌الدین جمشید کاشانی را بازی می‌کردم مهندس ضرغامـی آمـد مرا با همان گریم دید و بعد از دسـت دادن و بوسـیدن روی هم، به من گفت کارهای جدی باعث نشود طنز را رها کنی. گفتم من رفتم بیمارستان خوابیـدم ترک کردم! هول شـد و گفت چه چیزی را ترک کردی!؟ گفتم طنز را. بازار طنز آنقدر شلوغ است که من دیگر در آن نیستم. مرا ببخشید. از من خواست طنز بسـازم. آقای دارابی خواسـت. مدیران رادیو هم خواسـتند. نه اینکه بخواهم گفته‌شان را زمین بیندازم. گفتم زمان طنز نیسـت. مگر اینکه درباره آفتابه و لگن و... صحبت کنیم. من چنین طنزی بلد نیسـتم. طنزی که من می‌سازم نیشدار است، مانند شمشیر دو لبه‌ای اسـت که یا اینوری را می‌زند یا آنوری. مسـلم اسـت نمی‌گذارند بسازم، مهمان از جناح چپ بیاید یا راست، فرقی نمی‌کند. من در کمال صداقت سوالم را می‌پرسم و جوابـش را می‌خواهم. اگر هم جـواب ندادند مردم قضاوت می‌کنند. من با خودم عهد کردم که در کار هنر، اجرا و بازیگری پشت مردم باشم. اگر مسئولان از من دلخور شدند باکی نیست. من به عنوان یک فرد عادی از طـرف مردم عادی مثلا می‌گویم آقا ما در خیابان از دود مردیم، ما گرفتاری ثبت نام فرزندمان در مدرسه را داریم، ما گرفتار این هستیم که ماست ۴۰۰ تومانی شده ۴۰۰۰ تومان و گفته می‌شود تورم ۷ درصد است. خب دارید دروغ می‌گویید، نگویید!

شـما در سریال "معمای شـاه" نقش آفرینی کرده‌اید، تکلیف این سریال چه شد؟!

- کار من در این سـریال تمام شـده اسـت. نقش امیرعباس هویدا را بازی می‌کردم و آخرین سـکانس کارم در زنـدان بـود که بیش از دو ماه از آن می‌گذرد.



اگـر ندارند همه را جمع کننـد و توضیح بدهند یا یک چک بدهند و بگویند مثلا این ۶ ماه دیگر پاس می‌شود. ما همه روی هواییم. چرا وقتی ندارند دروغ می‌گویند؟ مشـکل من این دروغ اسـت، من مشکل پول ندارم، نه اینکه بی‌نیاز باشـم، کار از این‌ها گذشـته است. از گدا چـه یـک نان بگیری چـه به او یک نـان بدهی، فرقی نمی‌کند. مـن میلیارد ر نیسـتم. با ایـن پول‌ها هم اگر بدهند کاری نمی‌کنم، نمی‌خواهم که کارخانه‌دار شوم می‌خواهم زندگی عادی‌ام را بگذرانم. من باز می‌توانم از برادری، دوسـتی پولی قـرض بگیرم اما برای مثال کارگـران صحنه که تمام زندگی‌شـان با همین حقوق می‌چرخد و باید اجاره خانه هم بدهند و بچه هم دارند، چـرا پنج ماه پنج ماه پولشـان را نمی‌گیرند؟ مشـکل اینجا است. چرا دروغ می‌گویند در حالی که می‌توانند معذرت خواهی کننـد و توضیح بدهند. مثل ماجرای سـبد کالا که مشکلاتی پیش آمد اما وزیر عذرخواهی کرد و بعد هم سـراغ محل توزیع کالا رفت و مشـکل حل شـد. اما دستمزد سریال‌ها داده نمی‌شود. هر روز هم به من می‌گویند می‌ریزیم به حسـابت و این مدام تکرار می‌شود .

آقـای کاردان نبـود ایـده و خلاقیـت در برنامه‌سـازی ما گرفته تا سریال‌سـازی‌مان بیداد می‌کنـد و حتـی اخبـار تقلیدهای ما بـه مجله تایم هم می‌رسـد! ما چطور می‌توانیم فضاهای جدیدی را تجربـه کنیم و از کلیشـه و تکـرار و تقلب دوری کنیم؟

فقط حضور ما که کافی نیسـت. بودجه را به کسی می‌دهنـد که کپی کامل می‌کند و من حتی در اینترنت دیدم که پلان‌ها را هم عوض نکرده است. بعد می‌گوید کارش پنج نویسـنده هم داشـته، آخـر چه چیزی را نوشته‌اند؟! فقط برخی موارد را تغییر داده‌اند! خب این چه بودجه‌ای می‌خواهد؟ همان رادوبله و پخش کنید. این کارها فقط ضایع کردن بودجه اسـت. نمی‌دانم به چه دلیلی، اینکه صرفا کسـی درآمد کسب کند؟ من پیشنهاد کردم و گفتم اگر کسی می‌خواهد شاهد رقابت باشـد، بودجه مسـاوی به برنامه‌ها بدهند، وقت تعیین کنند و همه با هم کارشـان را آغاز کنند. اینطور می‌شود مسابقه گذاشت. این چطور سنجشی اسـت؟ هیچ چیز برابری بین ما نیست، ضمن اینکه اهدافمان هم یکی نیست. من می‌گویم مردم را نباید گریه انداخت. اولین شـرطم با حامد عقیلی این بود کـه من ماه رمضان را جشـن می‌دانم، بیاییم چیزی بگوییـم مردم بخندند. قرار نیسـت مردم را گریه بیندازیـم، آنها به اندازه کافی موضوع دارند تا گریه کنند. رمضان فضای همدلی است و رقابتی در میان نیست. من هیچوقت در این رقابت شرکت نمی‌کنم. مانند زمانی که می‌خواستند مجریان طنز را انتخاب کننـد و نمره بدهند و من هـم در جریان نبودم. من اصلا مجری طنز نبودم، برنامه طنز می‌ساختم. حتی در بحث‌های داغ "صندلی داغ" هم گاهی چند شوخی می‌کردم.

شما بیشتر طنازید.

شاید. اما رقابتی نبود. عده‌ای نشستند و رأی گرفتند و گفتند ما سـوم شدیم. خدا را شکر. انتهای ماه رمضان امسال هم ممکن است رأی‌گیری کنند و بین سه شبکه ما پنجم شویم. باز هم مبارک است. من نه خودم را اول می‌دانـم نـه آخر. کارم را انجام می‌دهم و می‌روم. یک بار رفتم، پنج سـال بعد آمدم، این بار بروم شـاید ۱۵ سـال دیگر بیایم! شـاید هم اصلا اجل مهلت برگشتن ندهد. نمی‌دانم افراد چرا کار را رها کرده‌اند و فقط فکر مقایسه‌اند.

و حرفی که می‌خواسـتید بزنید اما من سوالی درباره‌اش نپرسیدم؟

لطفا بنویسـید گل همان به که به هر نغمه نیندازد گوش، ورنه درد دل مرغان چمن بسیار است!... گمان می‌کنم زحمتم را کشـیده‌ام و در هر عرصه‌ای که فرصتی داده شده کار خوبی انجام داده‌ام حـالا دیگر زمان رقابت و چالش و تنش نیست. بیاییم هر کدام‌مان بخشی از کار را به نحو احسن انجام دهیم و دست از سر یکدیگر برداریم. موفق باشید.



صبا شادور

به بهانه روز ملی سینما

ما را فراموش نکنید

روز ملی سـینما، روزی است که به نام تولد سینما حدود سـه سـال پیش در تقویم به نام روز ۲۱ شهریور نامیده شد. اگرچـه امروز که تقویـم را ورق می‌زنیم، دیگر نام این روز را پیـدا نمی کنیم اما همه می‌دانیم که روز ملی سـینما بدون اثـری از آن در تقویـم در ذهن‌هایمـان جـا گرفته است. امسـال تصمیم گرفتیم به سراغ پیشکسوتان سینما برویم تا جوان‌های سـینما، و با آن‌ها دربـاره این روز مهم به صحبت بپردازیم.

سینما فرهنگ ایرانی را زنده می‌کند

محمدعلی کشـاورز بازیگر برجسـته و قدیمی سینما که مدتی است به دلیل کهولت سن، خانه‌نشین شـده اسـت و دیگر در عرصه بازیگری فعالیت نمی کند، درباره روز ملی سـینما می گوید: یک عمر در سینما تلاش کردم؛ آنچـه برای مـن خیلی اهمیت داشـت، حرفه‌ام بازیگری بود. به همین خاطر حس می کنم اگر الان در این شـرایط سخت به سـر می‌برم، بانی آن سـینما بوده است. همیشه سینمای ایران را دوست داشته‌ام، نه تنها سینمای ایران، مردم را هم دوست داشتم.

بازیگر سریال "هزاردستان" در ادامه بیان کرد: سـینما یعنی مردم، عده‌ای در هـر دوره‌ای وارد این سـینما شـدند، اما ایـن مردم بودند که در نهایت سـینما را شـکل می‌دادند. همین سـینما از ادبیات، هنر و تاریخ ما می آید. سـینمای ایران هیچ وقت از کشوری تقلید نکرد. مردم شـریف ایران همیشـه بـرای فرهنگ و هنر تلاش کرده‌اند. با اینکه شـرایط سـخت مالی را همـه می گذرانند اما بار فرهنگ را همیشـه بر دوش کشـیده‌اند . کشـاورز که به سـختی صحبت می کرد در پایان گفت: مسـئله مهم فرهنگ سرزمین ماست که نباید بگذاریم این فرهنگ نادیده گرفته شـود و یا نسـل‌های آینده آن را فراموش کنند. با این فرهنگ به دنیا آمده ایم و باید هم با فرهنگ ناب ایرانی از این دنیا برویم. سـینما این فرهنـگ را به راحتی می‌تواند پـرورش دهد و بـه مردم یادآوری کنـد که تاریخ و تمدن ایران یعنی "هزاردسـتان"، یعنی "مادر"، یعنی "کمال الملک" و یعنی "ناصرالدین شاه آکتور سینما". امیدوارم سینمای ایران همیشه موفق و پیروز باشد.

سینما نیاز به بهاء دارد

پروانـه معصومـی بازیگـر سـینما، تلویزیون و تئاتر درباره روز ملی سـینما گفت: جشـن ملی سینما دربر گیرنـده سـینمای ایران اسـت. هـر چقدر هم بخواهیم این گونه جشـن‌ها را نادیـده بگیریم، باز هم سـینما زنده اسـت. چرا که فیلم‌ها بیانگر این اتفاقات جامعه هستند. جشن سـینمای ملی از همین اتفاقات تصویر سـازی می کند تا روزی به همه ما بگوید سینما گذشته را زنده نگه می‌دارد .

بازیگـر مجموعه "پلیس جـوان" گفت: در ایران جوان‌های زیـادی داریم که به سـینما علاقه دارند، در کنـار موفقیت‌ها جانب احتیاط را هم باید داشـته باشـیم. چیزی که باعث سرشکستگی سینما می‌شود، نبود اتحاد میان هنرمندان خواهد بود. کسانی که وارد این سـینما می‌شوند باید به هنر سـینما و هنرمندان سینما احترام بگذارند. و در جهت موفقیت سینما قدم بردارند. ارزش سـینمای امروز ما به کسانی است که می‌خواهنـد سـالم و آزادانه کار کننـد و هنر خود را ارائه دهند. سینما نیاز به بهاء دارد. نیاز تنها نمی‌تواند مشـکلات سـینما را رفع کند بلکه حضـور آدم‌های باسـواد و دانش آموخته در سینما است که پیشرفت سـینما را در بر می گیرد. اگر قرار است کسانی سنگ این سـینما را به سینه بزنند، ایرادی ندارد اما با اعتقاد قلبی برای سـینما قدم بردارند. این جشـن‌ها می‌آید و می‌رود و سـینما نیازی به این جشـن‌ها ندارد. بلکه سـینما زنده است و چه این جشن‌ها باشد و چه نباشد، چه روزی در تقویم برای سینما در نظر بگیرند و یا خیر، سینما آنقدر بزرگ است که با قدرت تصویر به مردم نشان دهد که واقعیت‌ها چیست .



فیلم‌های تاریخـی ارتباط خوبی با مردم برقرار می‌کنند

علـی نصیریـان از دیگر هنرمندان پیشکسـوتی اسـت که ابتدا بازیگـری را با صحنه تئاتر آغاز کرد و بعدها به سـینما و تلویزیون پیوست. نصیریان با بازی در فیلم "آقای هالو" و "گاو" به شهرتی رسید که مورد توجه مردم قرارگرفت .

نصیریان درباره جشـن ملی سـینما معتقد است کـه زمانی که سـینمای رایج قبـل از انقلاب تعطیل شـد همه فکـر می کردند که چه اتفاقـی خواهدافتاد اما خیلـی از مدیران تلاش کردند تا سـینمای ایران رونق بگیرد. بازیگر ابوالفتح در سـریال "هزاردستان" درادامه با اشـاره به کارگردان‌هایی امثال علی حاتمی گفـت: اصـولا ریتم زندگـی تغییر کرده و با شـتاب بسـیاری در حرکت اسـت به همین دلیل بخشـی از این تغییر مسـیرها را باید به حسـاب شرایط زندگی امروز گذاشـت. وقتی در مجموعه "هزاردسـتان" به کارگردانی علی حاتمی بازی کردم، حسی به من گفت که دیگر مثل حاتمی در سینما نخواهیم داشت. همین اتفاق هم افتاد.

باید قدر حاتمی‌ها را در سینما دانست. چهل سال پیش که فیلم "گاو" سـاخته شد، کسی برای تماشای فیلم به سـینما نیامد، اما امـروزه می‌بینیم که مردم با چه شـور و هیجانی سالن‌های سینما را پر کردند و یاد و خاطـره این فیلم را دوباره زنده نگه داشـتند. بازیگر فیلم "کفش‌های میرزانوروز" در ادامه بیان کرد: طی سـه دهه اخیر قدم‌های خوبی برداشته شد، نسل دوم و سـوم انقلاب سطح بسیار بالاتری از آنچه امروز در سـینما و تلویزیون می‌بینیـم دارد؛ باید تلاش کنیم تا جوان‌ها سـینما را از راه درست آنبیاموزند . نصیریان در پایان به دلیل اینکه سر صحنه فیلمی مشغول بازی اسـت بیان کـرد: فیلمهـای تاریخی زیادی تا کنون ساخته‌شده که تمدن و تاریخ ایران را به تصویر کشیده است اما چنانچه تاریـخ و تمدن ایران و نیز اقوام ایرانی به سـینما راه پیدا کنند و حرف سـینما حرف مردم باشد، این سـینما قادر خواهد بود، ارتباط بسیار خوبی را با مردم برقرارکند .

ما را فراموش نکنید

داود رشـیدی از جملـه دیگـر پیشکسـوتان عرصه بازیگری اسـت که تا حدودی هم دوره علی نصیریان، جمشید مشایخی و عزت‌الله انتظامی به شـمار مـی‌رود. رشـیدی دیگر کمتـر در عرصه بازیگـری حضور دارد اما چهره این بازیگر را اغلب در محافل سینمایی و جشن‌ها شاهدهستیم .

وقتی با او درباره روز ملی سـینما صحبت می کنم؛ سـکوت طولانی می کند و بعد از چنـد دقیقه با خنده می گویـد، آن‌قدر سـینما را دوسـت دارم که چیزی بـه ذهنم نمی‌رسـد تا در ایـن روز بخواهـم به زبان بیاورم. ایـن روزهـا بیشـتر وقتم را در خانه سـپری می کنم. گاهی خاطرات سینمایی و بازیگری ام را مرور و برای خانواده‌ام تعریف می کنم. خوشحالم که سهم کوچکی در این سینماداشتم .

بازیگر فیلم "عبور از تله" در ادامه با بیان اینکه در سال‌های اخیر به پیشکسوتان بیشتر از گذشته اهمیت داده می‌شـود، از اهالی سـینما می‌خواهد که آن‌ها را فراموش نکنند.

حوادثی را که هنوز اتفاق نیفتاده زیاد بزرگ نکنید

● دیل کارنگی

شاعر "ک مثل کُپل" روحانی است

یکی از برنامه‌های تلویزیونی محبوب بسیاری از کودکان دهه ۶۰ سریال یا جُنگ "مدرسه موش‌ها" بود که با شعر "ک مثل کُپل..." آغاز می‌شد. اما کمتر کسی می‌داند که شاعر این شعر کودکانه یک روحانی است. این روحانی سال‌هاست تلویزیون را ترک کرده و به کنج خلوت علمی خود رفته و تحصیل و تدریس علوم دینی را در پیش گرفته است. شاعر "ک مثل کپل" "حجت‌الاسلام‌والمسلمین سیدابوالقاسم حسینی ژرفا" ست. این روزها که موش‌های خاطره‌انگیز در قالب فیلم سینمایی "شهر موش‌ها ۲" برگشته‌اند ابوالقاسم حسینی ژرفا، درباره چگونگی سرایش شعر "ک مثل کپل..." اظهار کرد: من بیش‌تر از ۳۰ سال است در حوزه علمیه در کسوت روحانیت هستم. علت این که تا به حال نخواسته‌ام درباره این موضوع صحبت کنم، چه کار "مدرسه موش‌ها" و چه خیلی از سروده‌های دیگری که برای کودکان و نوجوان داشته‌ام، این است که ممکن است آدم‌ها با این مباحث وارد حاشیه شوند. من در آن زمان در رادیو و تلویزیون در جمع دوستان اداره‌کننده گروه کودک و نوجوان کار می‌کردم. البته کارمند رسمی نبودم و هیچ‌وقت هم نشدم. آقای ناصر عنصری رئیس آن گروه بودند. آقای علیرضا رضاداد هم در همان گروه بودند. بنده به همراه آقای رضاداد از آموزش و پرورش به رادیو و تلویزیون رفته بودم. اگر اشتباه نکنم، خانمی به نام پروین اسدی تهیه‌کننده "مدرسه موش‌ها" بودند. همسرشان هم از



تهیه‌کننده‌های تلویزیون بود که دو-سه سال بعد از آن ماجرا هم به خارج از کشور رفتند و من دیگر خبری از آن‌ها ندارم. من با خانم پروین اسدی مرتبط بودم. کار برای نوروز آن سال نوشته شده بود. شاید سال ۶۱ یا ۶۲ بود. وقت گرفته و استودیوی تلویزیون را برای زمان مقرری گرفته بودند. آن موقع گرفتن استودیو کار سختی بود. دو-سه استودیوی خاص وجود داشت و در برنامه‌های مناسبتی اگر زمان برنامه‌ای به هم می‌خورد، کل روند برنامه مختل می‌شد. در گروه کودک به همراه آقای عنصری، آقای رضاداد و دوستان دیگر نشسته بودم که خانم اسدی با نگرانی آمدند و فرمودند شعری که برای تیتراژ "مدرسه موش‌ها" گفته شده، رد شده است. زمان بسیار محدودی حدود نیم ساعت به وقت آفیش استودیو مانده بود. ایشان با ناراحتی گفتند من برای ضبط وقت گرفته‌ام. اگر شعر نرسد، برنامه به هم می‌خورد. دو-سه روز هم بیشتر تا عید نمانده بود. من از قبل اهل شعر بودم. آن زمان‌ها هم حداکثر حدود ۲۰ سال داشتم. به آقای عنصری و خانم اسدی عرض کردم اگر اجازه بدهید، خودم شعر را می‌گویم. من به اتاق مجاور رفتم. ۱۰ تا ۱۵ دقیقه طول کشید. بسم‌الله گفتم، تمرکز کردم و این شعر را در هفت-هشت بیت سرودم که همین شعر "ک مثل کپل/صحرا شده پر ز گل..." بود. البته بعد که خواستند آهنگش را بگذارند، یکی-دو کلمه را تغییر دادند. از اتاق که بیرون آمدم، خانم اسدی خیلی تعجب کردند و خوشحال شدند. شعر را برای اجرا به گروه دادند و قصه تمام شد. بعد هم من به جهت روحیات خودم که انزواطلبم، به قم آمدم و مشغول تحصیل و بعد تدریس شدم. همیشه هم هنر را دنبال می‌کنم، اما خودم را دور نگه داشته‌ام. این همه قصه من است و هرگز نه از کسی گله دارم که چرا نامم در کار نیامده و نه دلبستگی‌ای به این مسائل دارم.

خواننده‌ای که درآمد یک سالش را وقف مردم سرزمینش کرد

گفته‌های اخیر استاد شهرام ناظری درباره تخصیص همه درآمد یک سال گذشته‌اش به آسیب‌دیدگان پیرانشهر، شین‌آباد، جزامی‌ها و بیماران بی‌بضاعت سرطانی، در نوع خود و در حوزه فرهنگ ایران منحصربفرد و بسیار کم‌سابقه است؛ حرکتی که برای ترویج آن و گذر از شوآف‌های چندصدهزار تومانی به سمت چنین حرکت‌هایی، گامی برداشته نشده است. استاد شهرام ناظری از فعالیت‌های یک سال اخیر خود چنین گفت: "برنامه‌های سال گذشته من کلا در خدمت امور خیریه بود. به دلیل اتفاقاتی که در مدرسه دخترانه "پیرانشهر" در روستای "شین‌آباد" افتاد، احساس کردم این راه را باید دنبال کنم. متعاقب آن کارهای دیگری در جهت امور خیریه مثل برنامه‌ای برای جذامی‌ها و بیماران بی‌بضاعت سرطانی استان کردستان برگزار شد. اغلب کارهای خیریه سال گذشته من به منطقه کرد مربوط شد که خود من هم از همین قومیت هستم. به دلایل مختلف این برنامه‌ها بیشتر متعلق به آن منطقه بود، از جمله اینکه خودم کرد هستم، آن اتفاق روستای شین‌آباد در همین منطقه بود". این استاد برجسته موسیقی کشورمان بر این باور است که انجام کارهای انسانی باید سرمشق فعالیت‌های هر هنرمندی باشد. رفتار ناظری می‌توانست در یک نمایش خلاصه شود و او تنها اعلام کند، چند میلیون به کودکان شین‌آبادی کمک می‌کند یا بخشی از عواید یا تمام عواید یکی از کنسرت‌هایش را به این کودکان می‌دهد و یکی از صدها شوآفی باشد که هر ساله در قالب‌های گوناگون هنری رخ می‌دهد و در حال تبدیل به کاری تکراری و بی‌ثمر است؛ اما او کل درآمد یک ساله‌اش را وقف کرد تا از محل آن، امکان عملیِ تغییر و تحولی وجود داشته باشد و این کار را انجام داد و در سخن باقی نگذاشت.



شغل دوم محمدرضا فروتن

محمدرضا فروتن بازیگر سرشناس سینما، این روزها مشغول تجربیات جدیدی است و ظاهرا



تصمیم دارد شغل تازه‌ای را شروع کند. این بازیگر کم‌صحبت در تازه‌ترین گفت و گویش درباره زندگی این روزهایش گفت: "الان دیگر دنیایم فقط دنیای بازیگری نیست؛ وارد فضای موسیقی شدم و آلبومم در راه است که شعرهای آن را دکتر افشین یداللهی سروده و سیروان خسروی تنظیم کرده و بابک زرین ملودیها را ساخته است. خوشحالم که با یک تیم دوستانه خوب کار کردم. از طرفی درسم را هم دنبال می‌کنم. خیلی زمانم را هم می‌گیرد و خیلی کارها را به این خاطر نمی‌توانستم قبول کنم. چون این بخش زندگی‌ام هم برایم جدی است." او در پاسخ به اینکه هدفش از ادامه تحصیل در رشته روانشناسی چیست، گفت: "شناخت و رشد بیشتر خودم و این که اگر کمکی از دستم برمی‌آید به آدمهای دیگر کمک کنم."

اما او در پاسخ به این سئوال که آیا میخواهد به عنوان روانشناس کار کند و مطب و مراجعه کننده داشته باشد، مخاطبانش را سورپرایز کرد و گفت: "بله، جزو اهدافم این است که با چند نفر از دوستان یک کلینیک روانشناسی راه بیندازم، مطبی داشته باشم و کار کنم."



سفری تا انحنای مرگ

دکتر "جواد صمیمی"، مدیرعامل کارخانه‌ی صنایع چرم‌سازی "تیماج" آخرین سفارش‌هایش را به معاونانش کرد و به سوی خروجی کارخانه رفت. از کنار یکی از کارگاه‌ها که می‌گذشت، سر و صدای مشاجره شنید. دکتر صمیمی به آنجا رفت. دو نفر از کارگرها با هم گلاویز شده بودند. با ورود او و همراهانش به سالن، غائله آرام گرفت. دکتر صمیمی از سرکارگر ماجرا را پرسید. "اوس عباس" توضیح داد که "مهدی کرمونشاهی" و "صفا مشهدی" سر هیچ و پوچ دعوایشان شده. صفا مشهدی گفت: "آقای دکتر بی‌خود مگه. یی مهدی هی به ما گیر مده و مگه مدونُم و نمُگم، دو قرون بده تا بُگم. دم و دقه همی رَه مگه و اعصاب ما رَه خُرد مُکنه. حواس‌شم نیس که مو اوستاش بودم و کار یادش دادُم." مهدی کرمونشاهی گفت: "تو استاد مَه بودی؟ یادت رفته که خودم بودم که کار کردن با دستگای بُرِش ره نشانت دادم؟ مگه تنها گیرت نیارم!"... دکتر صمیمی گفت: "این بحث رو همین جا تمومش کنین. اوس عباس! هر کی دعوا راه انداخت، در هر شرایط به من زنگ میزنی تا اخراجش کنم." مهدی سینه صاف کرد و گفت: "یعنی مِخوای بگی اگه کسی به ما توهین کرد، سیلش (نگاش) کنیم و هیچی نگیم؟ عیبی ندارَه. اینجا هیچی بِشِشان نمیگم ولی بیرون کارخانه شیش تِلیش‌شان (تکه تکه) مُکنم." دکتر صمیمی به اوس عباس گفت: "اینو همین حالا بندازش بیرون! من کارگر بزن بهادر نمی‌خوام." مهدی گفت: "مگه شهر هرتَه که اخراج بکنی؟ ازت شکایت مُکنم." دکتر گفت: "با دوربین‌های مداربسته‌ی صوتی تصویری قوی و با کیفیتی که اینجا داریم، اگه فیلم و صداتو بدم وزارت کار، عنصر نامطلوب شناخته میشی و دیگه نمی‌تونی جایی استخدام شی." و به اوس عباس گفت: "من با خونواده‌م دارم میرم ساری، ویلایی که تو "قارن" دارم. اگه مشکلی پیش اومد، بهم زنگ بزن!"

یک سال بود که دکتر صمیمی مدام به همسر و پسرش قول می‌داد با هم به سفری تفریحی خواهند رفت. سرانجام در روزهای پایانی شهریور فرصتی به دست آورد و راهی ساری شد. او افزون بر این که مدیرعامل کارخانه‌ای پولساز بود، ثروتی موروثی داشت و سال به سال به دارایی‌اش اضافه می‌شد. میلی که به رشد کارهای اقتصادیش داشت برایش وقتی نمی‌گذاشت تا مانند هر مردی کنار خانواده‌اش باشد. حالا فرصت خوبی بود که آنها را به ساری ببرد و سه روز کنار هم باشند. قرار بود روز اول را فقط استراحت کنند، یک روز را در کوهستان جنگلی "هولار" بگذرانند، یک روز را هم از دریا لذت ببرند. پسرش "فرزان" سر از پا نمی‌شناخت. هلی‌کوپتر کنترلی پرقدرتش را آورده بود تا در فضای باز کنار دریا بازی کند. همسرش "شهرنوش" نیز بسیار خوشحال بود. او شیفته‌ی شوهرش بود و از این که می‌دید قرار است سه روز بدون هیچ کار و برنامه‌ای کنار هم باشند، نگاهش می‌درخشید و نمی‌توانست هیجانش را پنهان کند. دکتر جواد صمیمی هم خوشحال بود و به خودش قبولانده بود در این سه روز به کار فکر نکند.

هنگامی که به محله‌ی مجلل و گران‌قیمت "قارن" رسیدند و دکتر صمیمی ماشینش را جلو ویلایش پارک کرد، "آقا فتاح" که باغبان محوطه بود، به استقبال آمد و ساک‌ها را به ویلا برد. او قبلاً آنجا را روفته بود و یخچال را پر از میوه و لبنیات و نوشیدنی و چیزهای دیگر کرده بود. وقتی که دکتر صمیمی مزد و انعامش را به او داد، آقا فتاح به اسکناس‌ها نگاهی کرد و پوزخند زد و آنها را مچاله کرد و در جیبش گذاشت. فرزان به این حرکت او کلید کرد و گفت: "این پول واسه یه جارو پارو از سرت هم زیاده. می‌خواستی تو هم مثل بابام درس بخونی تا پولدار باشی." دکتر صمیمی گفت: "فرزان جون این حرفا خوب نیست." پسرش شانه‌ای بالا انداخت و به محوطه رفت تا هلی‌کوپترش را پرواز دهد. آقا فتاح در چشم‌های دکتر صمیمی نگاه کرد و گفت: "بچه‌س. اشکال نداره. هنوز زیر و بالای دنیا رو ندیده و نمی‌دونه دو روز دیگه چی پیش میاد." و رفت. هنوز از پرچین بیرون نرفته بود که هلی کوپتر فرزان با فاصله‌ی بسیار کمی از بالای سرش گذشت و او را ترساند. به خنده‌های تحقیرآمیز فرزان نگاه نکرد و با شانه‌ای افتاده از آنجا دور شد.

روز بعد، هر سه تا نزدیک ظهر خوابیدند. نخستین کسی که بیدار شد، دکتر صمیمی بود. به گوشی‌اش نگاه کرد. چند میس کال دید که همگی از اوس عباس بودند. زود شماره‌ی او را گرفت. اوس عباس گفت: آقای دکتر خودتون گفتین هر کی شلوغش کرد، خبرتون کنم. این صفا مشهدی از وقتی که شما ازش دفاع کردین، بلای جون کارگرا شده. دیروز نزدیک بود بخش "رزین" آتیش بگیره. بچه‌های رنگرز رو همچی عصبی کرده بود که یکی‌شون از ناراحتی اومد سیگار روشن کنه. اگه کبریتشو تو هوا خاموش نکرده بودم، کارخونه رفته بود رو هوا." دکتر اخم کرد و گفت: "صفا و اونی رو که سیگار روشن کرده، بنداز بیرون. از امروز چند تا بازرس بذار جلو ورودی‌ها و هر کی داخل شد، بگردنش. ورود کبریت و فندک و این جور چیزا ممنوعه." مکالمه‌اش که تمام شد، همسرش شهرنوش خمیازه کشان پرسید: "جواد؟ باز م کارخونه؟ تو قول داده بودی این سه روز مال من و فرزان باشی." دکتر صمیمی گوشی را کنار گذاشت و گفت: "چیزی نبود. یه راهنمایی می‌خواستن... اگه یه روز بالا سرشون نباشم، کارخونه رو دود می‌کنن می‌فرستن هوا... پاشین بریم یه صبونه‌ی سبک بخوریم و بریم گشتی بزنیم."

آن روز را تا نزدیک غروب به شادی گذراندند و به ویلا برگشتند. فرزان در هلی‌کوپترش سوخت ریخت و باتری‌هایش را عوض کرد و در محوطه مشغول بازی شد. پاسی که گذشت، شهرنوش به محوطه رفت تا سراغی از پسرش بگیرد. او را ندید. چند بار صدایش کرد. پاسخی نشنید. همسرش را بانگ زد و از او خواست دنبال فرزان برود. دکتر صمیمی اطراف را گشت ولی از پسرش اثری ندید. از یکی از نگهبان‌های محوطه سراغ پسرش را گرفت. نگهبان گفت نیم ساعت پیش او را دیده که دنبال هلی‌کوپترش از آنجا بیرون رفته. دکتر و همسرش و چند نفر از نگهبان‌ها مدتی دنبال فرزان گشتند و او را نیافتند. مادرش اصرار داشت به پلیس تلفن کنند. دکتر صمیمی تصمیم گرفت به خانه برگردند با این امید که شاید فرزان برگشته باشد. اما این امید هم به باد رفت و خبری از فرزان نبود. دکتر خواست به پلیس تلفن کند که یکی از نگهبان‌ها پاکتی پیدا کرد و آن را به دکتر نشان داد. دکتر نامه‌ای را که در پاکت بود، خواند: **"آقای دکتر مغرور پسرت پیش من است اگر او را زنده می‌خواهی پانصد میلیون تومان نقد آماده کن تا بعداً نشانت بدهم آن را چطور به من برسانی اگر می‌خواهی پسرت بمیرد به پلیس خبر بده که او را گروگان گرفته‌اند"**. دکتر صمیمی نامه را در پاکت گذاشت و به انگلیسی چیزی به همسرش گفت سپس به فارسی به همه گفت: "نامه‌ی پسرمه. نوشته خونواده‌ی یکی از دوستاشو دیده و رفته اونجا." او از نگهبان‌ها تشکر کرد و آنها را مرخص کرد و چون با همسرش تنها شد، نامه را برایش خواند و گفت: "اصلاً نگران نباش چون قصد ندارن به فرزان آسیب بزنن. فقط پول می‌خوان. منم پول رو بهشون

میدم." هنگامی که شهرنوش کمی آرام شد، به اتاقی دیگر رفت و شماره‌ی کارآگاه نوبخت را که از دوستان قدیمش بود، گرفت. ماجرای پسرش را تعریف کرد و گفت: "پونصد ملیونش برام مهم نیس. فقط احساس می کنم اگه آدم ربا مجازات نشه، جامعه به خطر میفته. از طرفی تهدیدم کرده که اگه با پلیس تماس بگیرم، پسرم رو می کشه بنابراین می خوام خودت کار رو انجام بدی. اگر لازم شد از نیروهای پلیس کمک بگیری، نامحسوس باشه." کارآگاه نوبخت به او اطمینان داد و قرار شد همان روز به عنوان مهمان و دوست خانوادگی به ویلای دکتر برود.

نوبخت صبح زود رسید و هنگام خوردن صبحانه، کارش را شروع کرد. موضوعی که دکتر و همسرش را نگران کرده بود، تماس نگرفتن دوباره‌ی آدم ربا بود. کارآگاه گفت "شاید شما روز زیر نظر گرفته تا ببینه با پلیس تماس می گیرین یا نه... بهترین کار اینه که به جای ضعیف شدن از اضطراب، دنبال سرنخ بگردیم. به نظر خودتون کار کی می تونه باشه؟ بذارین یه مسیر بهتون بدم. از لحن نامه پیداس کسی که این کار و کرده، به شما کینه داره چون شما رو "مغرور" خطاب کرده. نتیجه می گیرم که شما غرور یا شخصیت یا کلاً احساسات آدم ربا رو جریحه دار کردین. حالا خوب فکر کنین ببینین اسم چه کسانی میاد تو ذهنتون." شهرنوش با هیجان گفت: "شاید کار آقا فتاح باشه. باغبون این محوطه‌س. وقتی که وارد اینجا شدیم، رفتار پسرم یه خورده توهین آمیز بود. شاید کینه کرده و خواسته انتقام بگیره." نوبخت اسم و آدرس فتاح را نوشت و پرسید: "دیگه؟" دکتر گفت: "ممکنه کار دو یا سه تا از کارگرام باشه. مهدی کرمونشاهی و صفا مشهدی و یکی دیگه که اسمش رو بهم نگفتن وجایی که مواد آتش زا بوده، خواسته سیگار روشن کنه. هر سه شون رو توی همین یکی دو روزه اخراج کردم." نوبخت گفت: "دست به اخراجت چه خوبه!" دکتر گفت: "حقشون بود! دوساله کسی رو اخراج نکردم." نوبخت پس از چند سؤال دیگر، به دیدار فتاح رفت. او را در محوطه پیدا کرد و کارتی را که مربوط به عضویت افتخاری او در سازمان حفاظت از محیط زیست بود، نشان داد و گفت از آزمایشگاه خاک شناسی آمده و می خواهد از او بپرسد چرا گل و گیاه بخش غربی محوطه از بخش شرقی کمتر رشد کرده. و گفت می خواهد از خاک هر دو قسمت نمونه برداری کند. فتاح باور کرد و همراهش راه افتاد تا از هر دو قسمت نمونه‌ی خاک بردارد. هنگام کار، به او گفت دوستِ دکتر صمیمی است و انگار دیروز برای پسرش اتفاقی افتاده بود. فتاح گفت: "فکر می کردن گم شده ولی فهمیدن رفته خونه‌ی دوستش." نوبخت پرسید: "چطور نگهبان‌ها متوجه نشدن؟" فتاح گفت: "متوجه شدن و دیدنش که از محوطه بیرون می رفته." نوبخت گفت: "پس معلوم میشه ویلای پدر و مادر دوستش بیرون محوطه بوده. و معلوم نیست دوستش رو کجا دیده بوده که واسه پدر و مادرش نامه نوشته بوده. به نظرم اگه رفته بوده خونه‌ی دوستش، باید با همون دوستش از محوطه بیرون می رفته نه تنها." فتاح گفت: "پس اون نامه چی بوده؟" نوبخت گفت: "بچه‌های امروزی استاد پیچوندن هستن. به نظرم دنبال دختری رفته بوده و وانمود کرده رفته خونه‌ی دوستش." فتاح گفت: "ولی پسرشون ده دوازده سال بیشتر نداره." نوبخت گفت: "نسل امروز رو نشناختی. شما خودت چطور متوجه رفتن فرزان نشدی؟" قبل از این که فتاح جواب بدهد، پسری دوان دوان و با هیجان جلو آمد و به فتاح گفت: "بابا... بابا... داداش مرتضی زد پره‌ی هلی کوپتر و شکوند." فتاح محکم بر سر پسرک زد و گفت: "گمشو برو خونه تا بیام." نوبخت دست فتاح را گرفت و گفت: "چرا بچه رو می زنی؟ بریم تا من درستش کنم." فتاح گفت: "نه آقای مهندس. شما زحمت نکشین. من خودم درستش می کنم." نوبخت گفت: "این همون هلی کوپتر فرزان نیست که اومده خونه‌ی شما؟" پس از چند پرسش و پاسخ، فتاح گفت: "دیشب دم غروب دیدم هلی کوپتر بچه‌ی آقای دکتر افتاده زمین. برش داشتم و بردم دم خونه شون. خونه نبودن. امانت بردمش پیش خودم تا بعد بهشون بدم اما شنیدم که میگن بچه رو دزدیدن. دیگه ترسیدم هلی کوپتر رو بیارم." نوبخت از پلیس محلی خواست به شکل نامحسوس بیایند و فتاح را به تهران ببرند. شهرنوش اصرار داشت که فتاح را همان جا محاکمه کنند زیرا مطمئن بود که ربودن فرزان کار اوست. دکتر صمیمی معتقد بود اگر فتاح را در ساری به زندان ببرند و او آدم ربا نباشد، ممکن است جنایتکار اصلی متوجه شود و کار را بپیچاند. نوبخت حرف او را تأیید کرد و گفت باید با دکتر به تهران برگردد و از کارگرهایی که ممکن بود در ربودن فرزان دست داشته باشند، بازجویی کند از سویی آدم ربا هنوز با دکتر صمیمی تماس نگرفته بود. او و همسرش نگران بودند که مبادا فهمیده باشد پای پلیس به میان آمده و پسرشان را کشته باشد. نوبخت برای چندمین بار نامه‌ی آدم ربا را خواند و به آنها گفت: "از نحوه‌ی نوشتن این نامه معلوم میشه حرفه‌ای نیست. کسی هم که حرفه‌ای نباشه، به این زودی نمی فهمه من کارآگاه هستم."

***

نوبخت و دکتر صمیمی در دفتر مدیریت نشسته بودند و فیلم‌های دوربین مداربسته‌ی کارخانه را نگاه می کردند. نخستین صحنه‌ای که توجه نوبخت را جلب کرد، مربوط به ساعتی بود که دکتر صمیمی در سالن با اوس عباس و مهدی کرمونشاهی و صفا مشهدی حرف می زد. کارآگاه چند بار به آن صحنه نگاه کرد و مکالمه‌ها را یادداشت کرد سپس از دکتر صمیمی خواست مهدی و صفا و کارگری را که می خواسته سیگار بکشد، برایش پیدا کند. نام او "میرخلیل رها" بود. دکتر صمیمی موضوع را به اوس عباس گفت. کمی بعد اوس عباس آمد و سه آدرس به دکتر داد. نشانی صفا و میرخلیل رها در فاز یکِ اندیشه بود. صفا مشهدی هم در نازی آباد زندگی می کرد. نوبخت نخست به خانه‌ی صفا رفت. پس از گذشتن از چند کوچه و چند پسکوچه، به بن بست باریک و درازی رسید و زنگ پلاک ۳۵ را زد. کسی به زنگ جواب نداد. در نیمه باز بود. نوبخت داخل شد و بلند گفت: "یاالله! کسی اینجا نیست؟" پیرمردی سرش را از روزنی بیرون آورد و گفت: "با کی کار داری؟" نوبخت گفت: "از کارخونه‌ی تیماج اومدم. با صفا مشهدی کار دارم." پیش از پاسخ دادن پیرمرد، صفا از اتاقی خارج شد و گفت: "مو صفا مشهدیُم... از کارخَنه چه خبری آوردی؟ بفرما تو!" نوبخت با او داخل اتاق کوچک و مرتبی شد. کمی که نشست، گفت: "به چشمات نمیاد آدم کینه توزی باشی ولی بهت میاد مردم آزار باشی." صفا حیران شد که این چه برخوردی است. حیرتش وقتی بیشتر شد که نوبخت دفترچه و خودکاری به او داد و گفت: "حرفی رو که زدم، بنویس. می خوام بدونم حافظه‌ت چقدر خوبه." و چون دید صفا مردد است، گفت: "دکتر صمیمی دنبال یه آدم خوش حافظه می گرده تا واسه ثبت سفارش مشتریا استخدامش کنه." صفا لبخند زنان گفت: "ای وَل! از اول مُگفتی و زهله ترک مانمکِردی." و حرفی را که نوبخت گفته بود، نوشت. نوبخت گفت حالا این رو بنویس..." و متن نامه‌ی آدم ربا را برایش خواند. صفا گفت: "یَرَه یی که مثنوی هفتا من کَغَذه! نمشه یَک هو حفظش کرد ولی مو مِتِنُم." و متن نامه را تا نود درصد نوشت. نوبخت گفت: "معلومه قبلاً این متن رو شنیده بودی که درست نوشتیش." صفا گفت: "نه جون شما! ما همی طو حافظه ما از بچّگی خوب کار مکِردَه." کارآگاه به مأمورهایش که لباس شخصی پوشیده بودند، خبر داد بیایند و صفا را به بازداشتگاه ببرند سپس به آدرس میرخلیل رفت. او نیز در خانه‌ای کوچک اما اتاقی نامرتب زندگی می کرد. با دیدن نوبخت که به او گفته بود از کارخانه آمده، بسیار خوشحال شد و گفت "خواز اولش معلوم بود گناه ندارم پس سی چه اخراجم کردن." نوبخت گفت: "به چشمات نمیاد آدم کینه توزی باشی ولی بهت میاد مردم آزار باشی." و برای او نیز توضیح داد که می خواهد حافظه‌اش را محک بزند. میرخلیل که دستپاچه شده بود، آن جمله را غلط و ناقص نوشت. کارآگاه متن نامه‌ی آدم ربا را هم یک بار برایش خواند و گفت آن را بنویسد. میرخلیل نتوانست آن را هم بنویسد و گفت: "کایی که امتحان حافظه نیس که! داری بازی دزد و پلیس می کنی."

بقیه در صفحه ۵۷

پاسخ معمای آخرین زمستان یک مقتول و برنده:

۱ـ خانم شعاعی از خودکشی مرضیه خبر داشت. ۲ـ دختر کیهان گفت دفتر در کیف فریدون است. ۳ـ وقتی که کیهان از صدای بچه‌ها بیدار می شود، کاپشن و کلاه می پوشد زیرا می‌دانسته که همسرش در حیاط مرده است.

بسیاری از شما دوستان باهوش پاسخ درست دادید.

برنده‌ی این شماره خانم "نازنین نادری" است از کرج با تلفن ۰۹۳۵۹۵(۰۰۰)۴۹

همه ما در طول زندگمان با حوادث و وقایع ناخوشایند روبرو می شویم و چاره‌ای جز پذیرفتن نداریم

● دیل کارنگی

به یاد دستپخت عدسی

بگو سیب... اینجا تهران است

مصطفی گلیاری sooshtraa@yahoo.com

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

فیتیله پس کی تعطیله؟

من از روی "محمود جعفری کوهبنان" شرمنده‌ام که روزی شیش تا عکس می‌اندازد و روزی شیشصد تا ایمیل واس. می‌نوازد که "برو ایمیلا تو چک کن. برات عکس فرستادم. اگر م به ایمیل دسترسی نداری، برو فیسبو کم رو ببین که برات کلی عکس گذاشتم." مطمئنم با این همه پیگیری، ریشه و بُن همه‌ی کوه‌ها را می‌زند و برج ساز می‌شود. اما این عکسش پر از نکته است که به مناسبت فرارسیدن ماه مهر به دانش آموزانی تقدیم می‌شود که پشت به مدرسه‌اند و انگشت پیروزی نشان می‌دهند. حالا اگر از همین بچه‌ها بپرسید مدرسه خوب تر است یا فیسبوک، می گویند هر سال از اول مهر مدرسه می‌رویم و تا یک ماه هیچ فیسی از بوک‌های درسی نمی‌بینیم. "فیس یعنی رخسار "اقلاً به فیسبوک برویم که هم فیس‌های خوشگل دارد هم بوکش بوک است. آخه بریم مدرسه که چی بشه؟ که مثل باباmon لیسانس بگیریم ودنبال کار بگردیم تا بیکار نباشیم؟ به قول دایی کوچیکه‌مون از بچگی برین جوشکاری و نجاری و مکانیکی یاد بگیرین تا در بزرگی شرمنده‌ی زن و بچه‌تون نشین!



دود مشترک ومرگ مغزی

اینجا پارک طالقانی است که در بزرگراه حقانی است. در منطقه‌ی بیرونی پارک که چمن و آلاچیق و نیمکت ندارد، جوانان گرامی اجازه دارند بساط قلیان پهن کنند و دود مشترک بگیرند. البته به شرطی که با خودشان دختر نیاورده باشند. اما اربابان دود مشترک (البته بلانسبت این آقایان)، کار خود را بلدند و دخترها در ماشینی که آن طرف تر پارک شده، می‌نشینند و همین که چشم منکرات و مأموران پارک را به جایی دیگر مشغول می‌بینند، جلدی پایین می‌آیند و چند دود مشترک می‌گیرند و برمی‌گردند سر جایشان وانگار نه خانی آمد و نه خری و غلامی داشت نه خربزه‌ای شیرین. یکی هم نیست به این جوانان نازنین بگوید آقا داری فوت می‌کنی، مراقب باش ریش و ریشه‌ات نسوزد! حیفِ ریه نیست؟ حالا کو تا یکی مرگ مغزی شود و ریه‌اش به ریه‌ات بخورد، تازه نوبتت هم شده باشد. آقا فوت نکن. برو از اوشین یادبزن بخر و بگو سیب!



چگونه بگوییم بگو سیب؟

"توکلی شهمیرزادی" که از یاران قدیمی اطلاعات هفتگی است، این عکس را شکار فرموده و گفته: "آقای گلیاری چگونه بگوییم بگو سیب؟ این تابلو قدیمی که هشدار می‌دهد به ریل قطار نزدیک می‌شوید، سال‌هاست اینجا جا خوش کرده. خودتان در عکس می‌بینید که با ریل اولیه حدود ۵ متر فاصله دارد که الان این ریل به دلیل تعطیلی شرکت نفت بی‌استفاده مانده. فاصله تابلوی قدیمی با ریل دوم قطار تهران گرگان نیز حدود ۱۰ متر است که با تابلو بزرگش هشدار را به خوبی نشان می‌دهد اما کنار همان تابلو قدیم جا خوش کرده که می‌شد ۲۰ متر عقب‌تر نصب شود اما به دلیل پیدا نکردن کارشناسان خبره‌ی چینی و ماچینی و کمبود بودجه نتوانستند تابلو را سر جای خودش بنشانند." شهمیرزادی جان، توکل کن و بگو سیب! درسته که سیب‌های بگو سیب تلخه اما توی این همه شیرینی که اطراف راه‌آهن ریخته، غنیمته. اگه اونجا کلی شیرینی نریخته، واسه چی پر از مگسه؟ از قدیم هم گفتن دغل دوستان، مگسانی هستند که گرد شیرینی می‌پرند. لابد شهرداری و راه‌آهن و شرکت نفت و اداره‌ی تابلوسازی و شرکت واردات کمک فنر ماشین و سازمان پنچرگیری با هم دوستن دیگه. حالا شما واسه یه تابلو و یه خُرده زحمت که نصیب مردم میشه، می‌خوای دوستی اینا به هم بخوره؟ انصاف تو شکر! بگو سیب!



ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

همراه آنتن بدهد و ما بتوانیم با ۹۱۱ تماس بگیریم و آنها هم به راحتی رد ما را پیدا کنند، در حالی که هیچ سیگنالی وجود نداشت و عملاً تماس گرفتن از طریق تلفن همراه غیرممکن بود. و خدا را شکر کردم که دخترم هیتر، اصلاً آن کسی نیست که تا آن شب فکرش را می کردم. برداشت من از او کاملاً غلط بود. او مشکل ساز نبود. دختر عزیزم حلال مشکلاتِ سنگین بود. او برعکس تصورات من، آرام و با اعتماد به نفس بود. از این امتحان دشوار به خوبی بیرون آمده بود و برنده واقعی او بود.

قهرمان های شانس

در هواپیما و در آن سرما دور هم بودیم و تنها کاری که می توانستیم و باید انجام می دادیم، شکر خداوند بود. بالاخره صدایی شنیدیم. نجات دهنده های ما رسیده بودند. تلفن همراهم را گرفتم و در هواپیما را باز کردم. یکی از آن برنامه هایی را که دانلود کرده بودم، راه انداختم. وقتی هلیکوپتر درست بالای سر ما بود، آن را به کار انداختم. تلفن فلش زد و نورش توجه آنها را به خود جلب کرد. یک ساعت طول کشید تا نجات دهنده ها بتوانند در جایی مناسب به زمین بنشینند و برای نجات ما اقدام کنند. وقتی به ما رسیدند، نگاهی به هواپیما انداختند و با تعجب به ما خیره شدند. با توجه به وضعیت هواپیما، گویی روح می دیدند و انتظار نداشتند زنده باشیم. یکی از آنها گفت: «ما عملیات نجات زیادی داشتیم اما هرگز یه خلبان ندیدیم که به کوه خورده باشه و تو چنین موقعیتی، زنده مونده باشه. شما قهرمان شانسید.»

به دختر قوی و باعقل و درایتم نگاه کردم. او از پرواز متنفر بود اما به خواست خداوند، در آخرین لحظه تصمیم گرفته بود با من و مادرش به این سفر بیاید. او بود که همه ی کارهای مقدماتی نجات را انجام داده بود. جان مادرش را نجات داده بود، مرا بیدار نگه داشته بود، با اورژانس تماس گرفته بود. اگر او نبود، بدون شک من و مادرش زنده نبودیم. گفتم: «قهرمان واقعی دخترمه.» گروه نجات ابتدا همسرم و بعد دخترم را به نقطه ای بردند که پزشک و پرستار آماده بودند. ساعت از دو گذشته بود که من را هم از هواپیمای دو نیم شده نجات دادند. همسرم به موقع نجات یافته بود چون دمای بدنش به شدت پایین آمده بود و اگر کمی دیرتر به یاری اش شتافته بودند، با خطر مرگ مواجه بود. او از ناحیه سر و ستون فقرات هم آسیب جدی دیده بود. دست، بینی و دنده ی من هم شکسته بود اما دخترم هیچ شکستگی نداشت و از همه چیز بهتر این بود که هیچ کدامان به عمل جراحی نیاز نداشتیم. ما آن روز فقط به با هم بودن نیاز داشتیم و به کسی که به ما کمک کرده و ما را نجات داده بود.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

دریافت پول بیشتر شیردهی فرزند را قبول کند. اما دولت قصد دارد بیشتر به پرونده هایی توجه نشان دهد که در آنها، پدر و مادر ژنتیکی به دلیل نقص در نوزاد یا بروز مشکلی در سلامت او یا حتی مشکلات ژنتیکی از پذیرش او خودداری می کنند. مانند نوزادی که در پی سفارش زوجی استرالیایی در رحم یک زن تایلندی پرورش یافته بود اما پس از تولد، متوجه شدند که کودک به سندرم داون مبتلاست و از پذیرش کودک بیمار سرباز زدند. مادر حامل کودک مدعی است این زوج در ماه چهارم بارداری از نقص کودک باخبر شدند و از او درخواست کردند جنین را سقط کند اما چون مادر حامل بودایی است و سقط جنین از نظر بودایی ها گناه بزرگی محسوب می شود، از پذیرش این کار خودداری کرد. حالا این مادر ۲۱ ساله که خود دو فرزند دارد، مجبور است کودک شش ماهه مبتلا به سندرم داون را نگه دارد. محدودیت و موانع برخی از کشورها موجب رونق گرفتن بیش از پیش این تجارت در آمریکا شده است. اما در برخی از ایالت های این کشور در کلینیک هایی که برای زوج های خارجی است، قوانین پیچیده و سختگیرانه ای دارند تا از مشکلات بعدی پیشگیری شود. «پائولو» که مهندسی از کشور پرتغال است، می گوید: «باروری با این روش در کشور پرتغال خیلی مخفیانه انجام می شود و از نظر اخلاقی بیان آن صحیح نیست اما در آمریکا همه چیز شفاف مطرح می شود برای همین، من و همسرم می خواهیم از یک خانم آمریکایی به عنوان مادر حامل فرزندمان استفاده کنیم.» اما هزینه ها در آمریکا بالاست و هر سال رو به افزایش است و زوج ها را گاهی مجبور می کند برای این کار به کشورهایی مثل هند، تایلند یا مکزیک مراجعه کنند ولی مشکلات دیگری سر راهشان قرار دارد که برخی اوقات هزینه ها را دو چندان می کند. امروزه بسیاری از خانم هایی که یک بار مادر سفارشی بودن را تجربه کرده اند و در ازای این کار پول خوبی گرفته اند، تمایل زیادی دارند برای بار دوم یا سوم حامل نوزادی برای همان زوج باشند و هدف از این کار خود را لذت تجربه بارداری یا کمک به دو نفر برای لذت بردن از این نعمت بزرگ اعلام می کنند، در حالی که واقعیت چیز دیگری است. مخصوصاً در کشورهای فقیری مثل هند این کار فقط جنبه ی مالی و تامین هزینه های زندگی یا آینده فرزندان اصلی فرد را دارد. «کِلی» که اهل پنسیلوانیاست و خودش دو فرزند دارد و پرستار است، می گوید در آمدش کفاف هزینه های زندگی و تحصیل فرزندانش را نمی دهد. او که در سال ۲۰۱۲ پسری به نام نیکو را برای یک زوج آلمانی به دنیا آورد، هم اکنون مجدداً باردار است و برای دومین بار مادر سفارشی یک زوج می شود تا بقیه سال های زندگی خودش و فرزندانش بدون دغدغه مالی بگذرد.

داستان پلیسی

بقیه از صفحه ۵۵

نوبخت او را نیز به بازداشتگاه فرستاد و به سوی فاز یک اندیشه رفت. خانه ای نسبتاً بزرگ و تمیز. قبل از این که نوبخت زنگ بزند، مهدی سرش را از پنجره بیرون کرد و گفت: "ها؟ چیزه؟ با کسی کار داری؟" کارآگاه لبخند زد و گفت: "با مهدی کرمونشاهی کار دارم. از کارخونه اومدم." مهدی پایین آمد و گفت: "می دانستم میاین عقبم. سر بی گناه بالای دار نمیرَه." کارآگاه گفت: "خوشبختانه معلوم شد همه چی زیر سر صفا مشهدی بوده. دکتر ضمن عذرخواهی از شما، می خواد بعد از یه امتحان حافظه، شما رو مسؤول سفارش های مشتری ها کنه. موافقین بریم تو تا من امتحان حافظه رو بگیرم؟" مهدی او را به داخل دعوت کرد. پیش از این که داخل شوند، زنی فربه و میانسال از راه رسید و گفت: "مهدی خدا بگم چیکارت کنه! فاز رو زیر پا گذاشتم تا ماشین کنترلی براش گیر آوردم. چقدر هم گرونه! اما طرز کارشو بلد نیستیم." مهدی سرفه ای کرد و گفت: "مگه نمی بینی مهمان محترم دارم؟ حالا برو، خودم میام طرز کارشه نشانت میدم." و در را بست و با نوبخت به اتاقی کوچک رفت. کارآگاه همان دو متن را برای او هم خواند و گفت آن را بنویسد. مهدی هر دو را غلط نوشت و خواهش کرد جمله ی ساده تری بگوید. نوبخت گفت: "جمله ی ساده ترش اینه که شما رو به کودک ربایی متهم می کنم". در بازداشتگاه، کارآگاه نوبخت رو به روی مهدی و صفا و میرخلیل نشسته بود: "مجازات آدم ربا اعدامه اما من می تونم اعدام رو به ابد تغییر بدم. ابد هم اسمش ابده و ممکنه بعد پونزده سال آزادی داشته باشه. اگه آدم ربا همکاری کنه و زود جای بچه رو بگه، ضمناً در مدتی که بچه رو دزدیده، خوب ازش مراقبت کرده باشه و آزارش نداده باشه، حتماً براش تخفیف مجازات می گیرم." میرخلیل به دست و پای نوبخت افتاد که کار او نیست. نوبخت او را سر جایش نشاند و گفت: "من خودم می دونم کار کیه. خوب بود که خودش اقرار می کرد تا اعدام نمی شد اما چون اعتراف نکرد، خودم میگم کار کیه... آقا مهدی! زود باش بگو بچه رو کجا زندونی کردی؟" مهدی انکار کرد ولی پس از این که نوبخت مدرک محرزی جلوِ او گذاشت، اقرار کرد که "دست و پا و دهان فرزان را بسته و او را در انباری متروک که در ساری است، انداخته. و گفت اول می خواسته از پدرش باج بگیرد اما چون هیچ طرحی برای این کار نداشت و نمی دانسته پول را چطور از او تحویل بگیرد که گیر نیفتد، پشیمان شده و بچه را همانجا گذاشته تا بمیرد و با این کارش از دکتر انتقام گرفته باشد". خوشبختانه فرزان زنده بود و پس از چند روز بستری شدن، به زندگی عادی برگشت.

هوش آزمایی:

نوبخت از کجا فهمید مهدی آدم رباست؟ جواب خود را به شماره ی ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ پیامک کنید و لطفاً فقط یک بار جواب بدهید.

دشواری ها را به وزنه هایی بدل سازید که عضلات شما را ورزیده تر کنند. آنتونی رابینز

حسین کلانی

فوتبال بازی نکردم که برایم هورا بکشند



به خاطر موهای طلایی‌اش لقب "حسین روس" را به او داده بودند اما او یک ایران‌دوست واقعی است؛ عضو کوچک یک خانواده بزرگ فوتبالی. از آن روز که وارد فوتبال شد، تا روزهایی که در موشکباران جنوب کشور جاده می کشید و تا امروز که استاد دانشگاه است، به "ایرانِ عزیزش" خدمت کرده است. حسین کلانی یکی از پیشکسوتان دوست داشتنی فوتبال ایران است؛ پیشکسوت موطلایی پرسپولیس، شخصیت خاصی دارد که او را از سایر هم‌نسلانش متمایز می کند. کلانی فرزند مکتب شاهین است و آن طور که می گوید فوتبالی بودن خانواده‌اش باعث شد که او هم به این ورزش - که در زمان کودکی‌اش ورزش مدرنی محسوب می‌شد - گرایش پیدا کند. حسین کلانی که هفته گذشته به همراه جعفر کاشانی و محمد صادقی دقایقی را در دفتر مجله میهمان سردبیر بود مصاحبه مفصلی با ایسنا داشت که بد ندیدیم بخشهای مهم آنرا برایتان بیاوریم.

حسین کلانی، فرزند یک خانواده فوتبالی است. دایی‌های شما اهل فوتبال و عضو شاهین بودند. این مساله چقدر باعث گرایش شما به سمت فوتبال شد؟ اصلا چه شد که فوتبالیست شدید؟

مدتی به خاطر ماموریت پدرم شهرستان بودیم و وقتی به تهران آمدیم، اسمم را در مدرسه "جهان تربیت" نوشتند که مرحوم دکتر "بنی‌احمد" آن را بنیان گذاشته بود و مرحوم "محسن آزاد" مدیرش بود. مرحوم آزاد خودش از فوتبالیست‌های قدیمی شاهین بود. چهارم دبستان بودم که در تیم کوچکی به اسم "پرستو" بازی می کردم که آن زمان "اکبر کیا" - که یک دانشجوی دانشسرای عالی بود - مربی گری‌اش را بر عهده داشت. او نسبت به شاهین علاقه داشت. فوتبالم ادامه داشت تا وقتی به کلاس ششم دبستان رسیدم وارد تیم شرق شاهین شدم که مهندس "جواد پزشکی" مربی‌اش بود؛ هم او که اکنون عضو هیات امنای باشگاه شاهین است. همین روال ادامه داشت تا به شمیران نقل مکان کردیم. تمرین تیم در نازی آباد بود و برای من که ۱۲ - ۱۳ سال داشتم سخت بود که هر روز از شمیران تا آنجا بروم. این طور بود که مرحوم "دکتر اکرامی" دستور دادند که در تیم محلی شمیران بازی کنم.

دکتر اکرامی از شما شناخت داشت؟

دکتر اکرامی با پدرم دوست بود. دایی‌های من هم عضو شاهین بودند. پسر عموها هم همین طور. کلا خانواده ما به سمت شاهین گرایش داشت. من آن زمان کودک بودم و مکتب و فلسفه شاهین را درک نمی کردم اما به خاطر گرایش شاهینی خانواده به این تیم علاقه‌مند بودم در تیم محلی شمیران که "صالح" نام داشت، بازی می کردم که آنجا هم همه شاهینی بودند.

حضور در شاهین چه طور بود؟

ابتدا در شاهین نخودی بودم و فقط تمرین می کردم. ما ابتدا در زمین شماره دو امجدیه (شیرودی) تمرین می کردیم. بعد به زمین نظام آباد رفتیم که خاکی بود و بعدها دورش حصار کشیدند و نرده زدند. من در سال ۱۳۳۸ یا ۳۹ عضو شاهین شدم اما عملا در هیچ مسابقه‌ای من را بازی نمی‌دادند چون جثه‌ام کوچک بود و تازه وقتی به کلاس نهم و دهم رسیدم، رشد کردم. این روال ادامه داشت تا کلاس یازده که در یکی از بازی‌ها توانستم فرصت حضور داشته باشم. چون موهای من بلوند بود تماشاچی‌ها می گفتند که شاهین یک بازیکن روس آورده که سرعتش بالاست. بعدها به همین دلیل به من می گفتند "حسین روس!" یکی دو بار هم به تیم ملی دعوت شدم که جزو ۵۰ نفر اول بودم اما جزو ۵-۶ نفر اولی بودم که خط می خوردم تا سال ۴۳ که بالاخره به تیم ملی رسیدم.

از چه زمانی توانستید در شاهین بازی کنید؟

کم کم در شاهین فرصت بازی پیدا کردم. زمانی که شاهین برای یک دیدار خارجی به شوروی رفته بود با تیم رفتم اما سعادت نداشتم که بازی کنم. تا اینکه بالاخره یک تیم خارجی از نیوزیلند به ایران آمد و با شاهین و تیم ملی بازی کرد. البته نحوه بازی این تیم با تبلیغاتی که از آن می‌شد منافات داشت و با آنچه فکر می کردیم فرق می کرد. به همین دلیل به من ۵-۶ دقیقه فرصت رسید که بازی کنم و این اولین بازی رسمی من در شاهین بود. البته از آن ۵-۶ دقیقه بیشتر وقت را صرف تعظیم کردن به مردم و پاسخ به ابراز احساسات آن‌ها سپری کردم! "پرویز خان" (دهداری) به من گفت که به جای تعظیم کردن برو توپ بگیر. (با خنده)

از کی در مسابقات لیگ فرصت بازی پیدا کردید؟

در اولین بازی رسمی‌ام در لیگ که با تیم "شجاعت" بازی داشتیم، سه گل زدم که دو پاس آن را مرحوم دهداری داد و یکی هم همایون بهزادی. از آن روز به بازیکن ثابت شاهین تبدیل شدم و در گوش راست کنار مرحوم دهداری، شیرزادگان، بهزادی، گنجاپور و نایب رویین دل بازی می کردم. بعدها سنترفوروارد شدم تا سال ۴۶ و آن بازی معروف شاهین و تهران جوان که گنجاپور گوش چپ بازی می کرد و سه گل زد. گنجاپور یکی از بهترین گلزنان تاریخ ایران بود اما همیشه زیر سایه دیگران قرار می گرفت. او آنقدر نجیب و سربه زیر بود که به این چیزها توجه نمی کرد. تیم ملی هیچ وقت نتوانست از او به خوبی استفاده کند.

شاهین منحل شد و شما و هم تیمی‌هایتان راهی پرسپولیس شدید.

۷ ماه پس از انحلال شاهین به پرسپولیس رفتیم و هر چه در شاهین به دست آورده بودیم در طبق اخلاص گذاشتیم. آن زمان بین مسئولان شاهین یعنی دکتر برومند، دکتر اکرامی و پرویز دهداری با مسئولان پرسپولیس تفاهمی صورت گرفت که باعث شد ما به پرسپولیس برویم. هر چند، چند ماه بعد اختلاف سلیقه‌ای پیش آمد و آن طور که شنیدم بین عبدو و محمود خیامی (مدیرعامل وقت ایران خودرو) تفاهمی صورت گرفت که باعث شد ما دسته جمعی به پیکان برویم. خیامی هم خودش یک شاهینی دبش بود.

به نظر می رسید که پیکان می توانست حرف‌های زیادی در فوتبال ایران برای گفتن داشته باشد پس چه شد که آن تیم هم منحل شد.

من خودم را در انحلال پیکان مقصر می‌دانم! ما به پیکان رفتیم، این تیم تنها تیم در تاریخ فوتبال ایران بود که در یک فصل بدون شکست و تساوی، قهرمان لیگ شد. لیگ آن سال ۱۲ یا ۱۴ تیمی بود و ما همه را بردیم. پس از قهرمانی در جام دوستی شرکت کردیم که در آن قهرمان شوروی یعنی زسکا مسکو، رومانی و یکی دو تیم دیگر حضور داشتند که با کمک گرفتن از چند بازیکن در آن جام هم

قهرمان شدیم. در بازی آخر مقابل نماینده رومانی بادروازه‌بان رومانی برخوردی داشتم. او معتقد بود که با دست گل زده‌ام در حالی که این طور نبود. سر همین موضوع با هم برخورد فیزیکی پیدا کردیم و در صحنه‌ی دیگری که خواستم سر بزنم او پایش را با پایم درگیر کرد و باعث شد مینیسک پایم پاره شود. ایام عید بود و من با شرایط بدی به بیمارستان رفتم. درمانم به بعد از عید موکول شد. آن زمان مثل حالا نبود که از پا MRI بگیرند بلکه با کمک طب سنتی با دست تشخیص می‌دادند که چه اتفاقی افتاده است.

در مان مصدومیت‌های این چنینی در آن زمان چطور بود؟

آن زمان مثل امروز فیزیوتراپی نبود. دستگاهی بود مثل دوش که با آن عضله را روغن‌مالی می‌کردند و بعد روی پارافین داغ می‌گذاشتند تا مفصل از آن حالتی که دارد زاویه پیدا کند و به شکل طبیعی برگردد. حالا تصور کنید که آن پای دردناک را که هشت لایه و در هر لایه شش بخیه داشت، می‌خواستم حرکت دهم. درد داشت اما کم کم التیام یافت.



حالا که حرف از پزشکی ورزشی شد، کمی درباره وضعیت مراقبت‌های پزشکی در فوتبال زمان خودتان بگویید.

آن وقت‌ها پایمان که پیچ می‌خورد، ظرف آب گرم می‌آوردند و داخلش نمک و الکل می‌ریختند و پا را داخل آن ماساژ می‌دادند. به این ترتیب یک یا دو ماه طول می‌کشید که بتوانیم پایمان را زمین بگذاریم! یک تورنمنت بود که تیم عراق هم در آن حضور داشت. یکی، دو روز قبل از مسابقه با عراق، باران شدیدی باریده بود طوری که مجبور شدند در ورزشگاه امجدیه هلی کوپتر بیاورند تا زمین را خشک کنند. بعدش هم روی زمین کاه ریخته بودند تا ظاهر قشنگی به آن داده باشند. معروف بود که به امجدیه (شیرودی) می‌گفتیم، "بهترین زمین خاکی دنیا!" آن زمان مثل حالا نبود که تیم‌ها برای تشکیل اردو به هتل بروند و هر کدام از بازیکنان اتاق داشته باشد و امکانات خوبی مثل استخر و سونا در اختیارشان باشد. یک مدرسه را اجاره می‌کردند و در چند اتاقش تخت می‌گذاشتند و در تابستان هم چند دوش در حیاط نصب می‌کردند و دورش پرده می‌کشیدند و آن می‌شد حمام ما !

در چنین وضعیتی مصدوم شدن واقعا مکافات داشت.

اواخر نیمه اول بازی با عراق برای سر زدن بلند شدم، اما پایم پیچ خورد و فریادم به هوا بلند شد. مرا سوار ماشین کردند و به اردو آوردند. تا به اردو رسیدم از مسئول تدارکات خواستم که آب گرم کند. او هم یک دیگ بزرگ روی اجاق گذاشت و آب که گرم شد در تشتی ریخت و آورد. نمک داخلش ریختم و مشغول مخلوط کردن بودم که خدابیامرز "رایکوف" سرمربی تیم ملی از راه رسید و با همان لهجه خاص خودش گفت: "شما کرد چه کار؟" گفتم می‌خواهم چه کار کنم که او ناگهان گفت "شما کرد غلط!" (با خنده) منظورش این بود که اشتباه می‌کنم. بلافاصله با لگد تشت را انداخت و گفت که یخ بیاورند.

پس کمپرس یخ از آن روز در ایران باب شد؟

بله! دستگاه یخ‌ساز که نبود، یخ قالبی آوردند و رایکوف خودش شروع کرد به خرد کردن آن. کیسه پلاستیکی هم نبود، پلاستیک‌های روی میز را پاره کرد و یخ‌ها را در آن قرار داد و گذاشت روی پای من. چیزی نمی‌گفتم چون مربی‌ام بود، اما هفت - هشت دقیقه بعد، سوزش سرما شروع شد. خیلی سخت بود، اما رایکوف خودش ایستاده بود و مراقب بود. کم کم پایم کرخت شد. تا صبح فردا، این مرد هر نیم ساعت به من سر می‌زد که مبادا یخ را برداشته باشم، اگر یخ‌ها آب شده بود هم خودش آن را عوض می‌کرد. صبح فردا به من گفت "بایست!" آن زمان یک ماه طول می‌کشید که بتوانیم روی پا بایستیم. دیدم پایم آن قدرها هم که درد داشت، خونریزی نکرده است. تا عصر همان روز پایم در یخ بود. بعد از ظهر رایکوف یک تکه شلنگ را برید و دوش آب سرد و گرم درست کرد. پای مرا دو دقیقه زیر آب داغ گرفت و بلافاصله دو دقیقه زیر آب سرد؛ در هر دو حالت هم پایم می‌سوخت. حدود یک ساعت این کار را کرد و تا شب چهار بار آن را تکرار کرد. فردا صبح گفت لباس‌هایت را بپوش و بیا تمرین. در تمرین از ترسم پا زمین نمی‌گذاشتم و دو نفر بغل مرا گرفته بودند. رایکوف هم چیزی نمی‌گفت و فقط ریشخند می‌زد. میانه تمرین گفت که چرا نشسته‌ای بلند شو و راه برو. با ترس پایم را زمین گذاشتم و دیدم که درد ندارد، کمی پایم را فشار دادم و دیدم که دردی حس نمی‌کنم و به این ترتیب بود که پایم خوب شد .

از فوتبال روزگار خودتان بگویید.

ما در آن دوره ورزش کردیم و چیزهایی به دست آوردیم که به هیچ وجه با معیارهای مادی نمی‌توانید بسنجید. شما می‌توانید احترام موقت را با پول کسب کنید اما وقتی از صحنه خارج شوید یا به آن‌ها پشت کنید ممکن است برایتان شکلک دربیاورند. محبت را اما هرگز نمی‌توانید با پول بخرید. هرچقدر هم که به کسی محبت کنید، اگر او احساس کند که برای کسب محبت پول داده‌اید، به شما محبت نمی‌کند.

ولی شما که نیازی به محبت نداشتید؟

چرا! همیشه گفته‌اند که از نخورده بگیر بده و بده به خورده. وقتی در محیط فامیل و خانواده محبت زیاد ببینیم آلوده عشق و محبت می‌شویم و از همه توقع پیدا می‌کنیم. آن زمان تازه متوجه می‌شویم که چطور می‌توانیم محبت کسب کنیم. محبت هم یک طرفه نیست. هر داده‌ای ستاده‌ای دارد. برای آنکه محبت بگیرید باید چیزی خرج کنید. ما در ورزش به این رسیدیم که وقتی از خودمان مایه بگذاریم، آن وقت تماشاچی‌ها هم اگر بدانند که هر چه در توان داریم تلاش می‌کنیم، شکست‌مان را می‌بخشند و به ما محبت پیدا می‌کنند. من فقط فوتبال بازی نکردم که برایم هورا بکشند. محبت را دوست دارم اما سعی می‌کنم که جبران خیلی چیزها را که تماشاچی‌ها به من داده‌اند بکنم. ما به این چیزها فکر می‌کردیم و به همین دلیل هم بازی‌های من و سایر قهرمانان آن روز در درجه اول برای مردم کار می‌کردیم. نمی‌توانید به هیچ کدام از بازیکنان آن دوره خرده بگیرید که کم فروشی کرده باشند. در آن روزگار امکان نداشت که از ۱۳-۱۴ نفری که به زمین می‌رفتند یک نفر سالم بیرون بیاید. همه ظاهرا سالم بودند اما بدن‌ها کبود و گاهی شکسته بود.

سازمان تربیت‌بدنی زمانی تصمیم گرفت که به استقلال و پرسپولیس زمین بدهد تا برای خود ورزشگاه بسازند. نقشه ورزشگاه پرسپولیس را شما کشیدید اما دیگر خبری از آن پروژه نشد؟

برنامه ما تنها برای ساخت یک ورزشگاه نبود بلکه ما طرح ساخت یک مجموعه بزرگ ورزشی

لطفا ورق بزنید

نپندارید که چه پیش خواهد آمد و چه اتفاقی خواهد افتاد، بلکه همیشه همانی باشید که هستید ● ادیت آرد

عاقبت این روزهای فوتبالیست‌های مشهور

از کارواش تا مزرعه‌داری و ساخت و ساز

ابراهیم میرزاپور
منتظر یک پیشنهاد

دروازه‌بان لرستانی ۸ سال درون دروازه فولاد هنرنمایی کرد. میرزاپور بعد از فولاد در سایپا، استیل آذین، استقلال اهواز، شهرداری تبریز، راه‌آهن، پیکان و سنگ آهن بافق یزد بازی کرد. میرزاپور مدت کوتاهی مربی دروازه‌بانان سایپا هم بود و اکنون برای شروع لیگ دسته یک جدید به دنبال تیم است.

جلال کاملی‌مفرد
کشاورزی می‌کند و ماهی می‌گیرد

بیشترین بازی در فولاد از آن اوست. بازیکنی که روزگاری قلب دفاع فولاد با گام‌های او نبض می‌زد. پس از یک خروج موقت به استقلال اهواز، به فولاد بازگشت. جلال پس از آمدن فرکی دیگر جایی در تیم فولاد نداشت و به پیشنهاد ویسی به پیکان رفت، کاملی نتوانست در پیکان موفق باشد. پس از سقوط پیکان، هیچ تیم لیگ برتری برای جلال متعصب جا نداشت و او را به مزرعه‌اش دیپورت کرد تا او در مزرعه‌اش کشاورزی کند. او اکنون در کنار کشاورزی در خرمشهر پرورش ماهی هم دارد و از این راه امرار معاش می‌کند .

محمد علوی
معمولی در لیگ یک

محمد علوی دیگر استعداد آن روزهای فوتبال خوزستان بود که با فولاد بر بام ایران ایستاد و توانست چشمان مربی تیم ملی را هم بگیرد. علوی اما در میان آن همه فانتزیست اصلا باب میل اهوازی‌ها نبود و همه او را یک بازیکن معمولی می‌دانستند. در یک دوره به پرسپولیس پیوست و تنها دو بازی به او رسید. سپس به همدان رفت و بعد از آن دو سال در گسترش فولاد تبریز بازی کرد. بازیکن مورد علاقه وینگو باز هم به مربی محبوبش پیوست و کاپیتان پاس همدان شد.

حسین (حسون) کعبی
قدکوتاه، همت‌بلند؛ ساخت و ساز در چالوس

کعبی فوتبال خود را با فولاد شروع کرد اما در سال قهرمانی فولاد همراه این تیم نبود و در السد قطر توپ می‌زد. حسین که به تازگی اعتراف کرده دو شناسنامه‌ای است، در خانواده‌ای استقلالی بزرگ شد اما به پرسپولیس و سپس به لسترسیتی پیوست. او اکنون در کنار نکونام در جبهه مقابل قلعه‌نویی قرار گرفته. کعبی مدت‌هاست در چالوس زندگی می‌کند و به کار ساخت‌وساز مشغول است. می‌گوید زندگی بیرون از این فوتبال را بیشتر دوست دارد.

میثم سلیمانی
استارت انفجاری در شرکت خصوصی

سلطان استارت‌های انفجاری مدت کمی در فوتبال بود ولی در همان مدت کم ترکاند. با فولاد قهرمان شد و ۶ گل برای این تیم زد. میثم در دو نوبت به پرسپولیس تهران پیوست اما در هیچ کدام نتوانست مانند فولاد بدرخشد و یک مصدومیت شوم پایان ستاره‌ای به نام میثم در ۲۷ سالگی را منجر شد. او بعد از فوتبال مدتی در تیم استقلال ملاثانی به عنوان مربی همکاری کرد اما اکنون شنیده می‌شود در یک شرکت خصوصی مشغول به گذراندن زندگی خود است.

ناجی بداوی
کارواش زده و آژانس مسافربری

ناجی خیلی زودتر از آنچه تصورش را کنی از کوچه‌های اهواز به تیم ملی رسید. اما دعوای او وسط بازی با رحمان رضایی پایان خوش رقصی‌های او در سمت چپ بود. مصدومیت نحس یکسال بازی برای این نابغه را مشکل کرد، ناجی دیگر آن ناجی قبل نبود و بعد از یک حضور در استقلال اهواز و صنعت نفت از فوتبال خداحافظی کرد. حالا مدرک مربیگری گرفته است و در کنار آن شغل‌های جالبی دارد. از هتل‌داری در امارات گرفته تا گرداندن کارواش و آژانس مسافربری در اهواز. شاید به زودی بداوی را در لیگ برتر ببینیم این بار در ردای مربیگری!



بقیه از صفحه قبل

- فرهنگی - اقتصادی را داشتیم. ۶۰۰ متر طول دریاچه بود و قرار بود یک مجموعه فرهنگی، ورزشی و اقتصادی ساخته شود. زیر تمام ۳۰ هکتار زمینی که قرار بود رویش این مجموعه ساخته شود، قرار بود شاپینگ سنتر، ایستگاه قطار، مترو و این چیزها باشد. در دوره ریاست مهرعلیزاده بر سازمان تربیت بدنی وقت قراردادی با شرکت توسعه و تجهیز اماکن ورزشی منعقد کردیم و با همکاری مهندس امیرحسینی، ۳۳ هکتار زمین هم اضافه بر ۳۰ هکتار اولیه گرفتیم. قرار بود یک استادیوم ۵۵ هزار نفری فوتبال و یک سالن ۱۶ هزار نفری چند کاره داشته باشیم. آکادمی ورزشی، انستیتوی ورزش مانند دانشگاه در آن تاسیس می‌شد که هر کدام برای خود زمین تمرین داشت. یک هتل ۲۰۰ اتاقه با ۹ زمین چمن برای تمرین تیم‌ها. همچنین استخر شنا، دایوینگ و واترپلو در نظر گرفته شده بود. ۵۱ ماه طول می‌کشید که این مجموعه ساخته شود و در ابتدا بالای ۶۰۰ میلیارد تومان هزینه تخمین زده شده بود. البته ما طبق بیزینس پلان، از همان سال اول کسب درآمد را در دستور کار داشتیم. ۹ زمین فوتبال داشتیم که از همان سال اول می‌شد آن‌ها را اجاره دهیم. همچنین پیست دوومیدانی و دوچرخه‌سواری. دور تا دور استخر لاین ۱۲ متری موتورسواری داشتیم. همچنین یک رودخانه یک کیلومتری خروشان برای تمرین قایقرانی اسلالوم. یک آمفی تئاتر ۸۰۰ نفره زیر آبی داشتیم. شهربازی و بخش کمپینگ که علاوه بر هتل، خوابگاهی برای پیشکسوتان، کارمندان و ورزشکاران داشت. ما موزه داشتیم و زمین تنیس و رستوران‌های زنجیره‌ای و فست فود. تمام سیستم حرارتی و روشنایی کل مجموعه خورشیدی بود. تمام مجموعه را به صورت بخش بخش برای خانواده‌ها ساخته بودیم و جای جای مجموعه باربکیو و میز و صندلی تعبیه شده بود که هر کس خواست به دیدن مسابقه‌های ورزشی برود و هر کسی هم خواست پیکفیک برپا کند و... که البته هنوز به جایی نرسیده است. هم در دوره علی آبادی و هم سعیدلو که هر دو از علاقمندان پرسپولیس بودند قول‌هایی داده شد اما... این پروژه فقط برای پرسپولیس نبود برای کل مملکت فایده داشت...

■ اکنون مشغول چه فعالیتی هستید. گویا در دانشگاه پرسپولیس تدریس می‌کنید .

در دانشگاه، معماری تخصصی اماکن ورزشی تدریس می‌کنم. خودم در این زمینه دو کتاب نوشته‌ام که هر کدام حدود ۸۰۰ صفحه است، ولی هنوز به زیر چاپ نرفته‌اند. اکنون همه چیز ورزش از معماری گرفته تا پزشکی ورزشی، مربیگری و داوری علمی شده و در دانشگاه تدریس می‌شوند .

یکشنبه طلایی ورزش ایران

ورزش ایـران هرگز در یک روز این همه ذوق نکرده بود. کشتی فرنگی شاهد نخستین قهرمانی در تاریخ ورزش کشـتی بود. البته این رشـته از نظر مدال و از نظر رنگ مدال سالهای درخشان تری نیز با محمد بنا داشت. حتی سه مدال طلا را نیز در یک دوره تجربه کرده بود اما قهرمانی جهان طعم دیگری داشت که برای نخسـتین بار به دسـت آمد ولی این تنها دلیل طلایی بودن روز یک شنبه ورزش ایران نبود.

حمید سـوریان در همین روز توانسـت به رکوردی دست یابد که تا پیش از این بیش از نیم قرن در اختیار عبدالله موحد بود. تنها ورزشـکار ایران که توانسـت شش مدال طلای جهانی و یک مدال طلای المپیک را به دسـت آورد و رکورد مرد افسانه‌ای ورزش کشتی را بشکند.


حمید سوریان رکورد عبدالله موحد را جابجا کرد

اما درخشـش این روز را شـاگردان دیـروز و امروز ولاسـکو، این مربی آرژانتینی، ماندگار کردند. برای همین یکشـنبه طلایـی ورزش ایران برای همیشـه جاودانه ماند. در این روز وقتی همه چیز به یک مو بند شـده بود تا ایران در والیبال بتواند به جمع شـش تیم مرحله نهایی مسـابقات قهرمانی جهان قدم بگذارد، همه چیز دسـت به دسـت هم داد تا یک معجزه اتفاق بیفتد. وگرنه چه کسی فکر می کرد بچه های غیرتمند ایرانی بتوانند سـه امتیاز کامل از صربسـتان، یکی از قهرمانـان نامدار جهان بگیرند؟! و از آن شـیرین تر چه کسـی فکر می کرد ولاسـکو حتی وقتی در جمع ما هم نیسـت، گوشه چشمی از سر مهر به ایران بیندازد و با وجودی که تیم آرژانتین شانسـی برای رسیدن به مرحله فینال نداشـت، به بچه هایـش بگوید مردانه بجنگنـد و آمریـکا را به زانو در بیاورنـد تا او بتواند با شکست آمریکا، ایران را به دور بعد رهنمون سازد؟!


تیم ملی والیبال ایران در جمع ۶ تیم برتر جهان

یکشنبه طلایی ورزش آمیزه‌ای از دعای خیر مردم، تعصب و غیرت مثال زدنی ورزشـکاران دلیرمان در کشـتی و والیبال و تقدیرهای خوبـی بود که برایمان رقـم خورد تا یـک روز طلایی در یـک هفته طلایی ورزش ایـران را یکباره تـا اوج ابرها بالا ببرد. حال ما همه منتظریم تا والیبالیسـتهای ما در جمع شش تیم برتـر دنیا هم خوش بدرخشـند و یک نام را به جمع نامهـای غولهای ایـن ورزش اضافه کنند. با این امید که ان شـاءالله مسـوولان ورزش ما نیز اندکی بیشتر بـه ایـن بچه ها توجه کنند و ایـن همه لی لی به لالای فوتبال نتر شـده مانگذارند و کمی هم به ورزشـهایی بیندیشند که هم اعتبار و هم آبرو و هم غرور برایمان به همراه می آورد.

شکار یک گرگ توسط بازیکن استقلال!

بعد از انتشار خبر شکار غیر مجاز توسط محمدرضا خلعتبری بازیکن ملی‌پوش سپاهان که با تکذیب او مواجه شد، اکنون جاسم کرار بازیکن عراقی استقلال تهران هم تصاویری از شکار یک گرگ در صفحه شخصی اینستاگرام خود قرار داده است. تاریخ انتشار عکس مربوط به یک ماه پیش اسـت، یعنی زمانی که لیگ برتر آغاز شـده و او در ایران بوده اسـت. با این حال نمی توان با قطعیت گفت این اقدام عجیب در ایران انجام شـده اسـت، شاید عکس در عراق یا جای دیگری گرفته شـده باشـد. در هر صورت آنچه اهمیت دارد واکنش منفی کاربران فضای مجازی به اقدام این فوتبالیست است. افرادی که زیر عکس او کامنت گذاشته‌اند به شدت عصبانی هستند و کار او را غیر انسـانی توصیف کرده‌اند. جاسم کرار با یک دست اسـلحه‌اش را نگه داشـته و با دسـت دیگر سر گرگ کشته شـده را بالا گرفته اسـت. جالب اینجاست کامنت‌هایی هم به زبان عربی و انگلیسـی درج شـده که به شدت از او انتقاد کرده‌انـد. فعالان محیط زیسـت و حامیان حقوق حیوانات تاکنون واکنشی به این موضوع نشان نداده‌اند .



ملاقات دیوید بکام با جوان معلول پس از ۱۴ سال



جونـی پیکـوک جوان ۲۱ سـاله و معلول انگلیسی است که دو پا ندارد. او زمانی که هفت سال داشت با بکام عکس یـادگاری گرفت. پس از آن پیکوک با تشویق های اطرافیان و انگیزه‌های خودش به طور حرفه‌ای با وجود معلولیت به ورزش کردن پرداخت و دو و میدانی را به عنوان رشته اصلی خود انتخاب کرد. او چنان در کار خود پیشـرفت کرد کـه در رقابت‌هـای پاراالمپیک ۲۰۱۴ لنـدن و در ماده ۱۰۰ متر صاحب مدال طلا شد.

پیکوک که روز گذشـته در یک برنامه رسـانه‌ای دوباره با بکام ملاقـات کرد گفـت که مدیون این سـتاره بازنشسته است چرا کـه ملاقات با بکام به وی انگیزه داده تـا با وجود معلولیت ورزش کنـد. تصاویـری از پیکوک در کنار بکام می بینید، بار نخسـت زمانـی کـه او تنها هفت سـال داشـت و بار دوم زمانی که او ۲۱ ساله است و قهرمان دو و میدانی پاراالمپیک.



اسکار پیستوریوس محکوم شد



اسـکار پیسـتوریوس ورزشـکار اهل افریقای جنوبی به قتل نامزدش ریوا اسـتین‌کمپ محکوم شد . قاضی دادگاه پرتوریا این رأی را صادر کرده است. این در حالیست که چندی پیش قاضی احتمال قتل را غیر ممکن دانسته بود و اینک رأی جدید یک شکسـت برای دادستانی محسوب می‌شود . پیستوریوس سـال گذشته در خانه‌اش از پشـت یک در بسته به نامزدش شلیک کرده بود.

اسکار پیستوریوس دارنده شش مدال طلای پارالمپیک است. او در پارالمپیـک ۲۰۱۲ لنـدن دو مـدال طلا و یک مدال نقره کسب کرد.

با کمی مبارزه قادریم آن چیزهایی را که شر نامیده می‌شوند تبدیل به خیر کنیم ● ویلیام جیمز

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: شیما ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

خانم صدیقه ساجدی، آقای محمدرضا شایسته،به این وسیله از خدمات و همکاری شما عزیزان در برخورد شایسته با مشتریان قدردانی می‌شود

حبیب کریمی

جناب آقای امیر شریعتی، بیش از بیست سال از روزی که داماد خانواده ما شدید گذشت و همیشه مثل برادر دوست داریم به خاطر سرشار بودن از خوبیهایتان. بیست و ششم شهریور تولدتان مبارک **خواهر خانمها ـ بهبهان**

فائزه جان،اولین روزی که تو را دیدم بهترین روز زندگیم بود. عزیزم دوستت دارم همیشه **بهرام ارغوانی ـ شهرستان بانه**

قاسم جان، خواهرزاده عزیزم،از زحمات شما بسیار سپاسگزارم و تولدت را با تقدیم ۳۰ شاخه گل رز و ۱۳ شمع فروزان تبریک می گویم

خاله نرگس زارع ـ مشهد

همسر عزیزم، شیما جان، ۲۳ شهریور سالروز ازدواجمان مبارک، امیدوارم در تمام مراحل زندگی در کنار تنها گل زیبایمان شاد و خندان باشیم

همسرت علی مطلبی

خواهر عزیزم،نازنین رویای عزیزم، امیدوارم زیباترین گلها زیر پایت، قشنگ ترین چشم‌ها بدرقه راهت، زیباترین لبخندها بر لبانت باشد، ۲۱ شهریور روز تولدت مبارک **خواهرت زهرا کاشانی ـ کرج**

حمید جان برادر عزیزم،اگر برای همه دنیا یکی باشی برای ما همه دنیایی، ۱۷ شهریور روز تولدت مبارک **پدر و مادرت و خواهرت فرزانه جلالیان ـ تهران**

صدیقه عزیزم،تو همه دنیای منی و من بدون تو هیچم اگر دریای دل آبی است تویی فانوس شبهایش، اگر حرفی زدم از گل تویی مفهوم زیبایش، بیست شهریور سالروز تولدت مبارک **همسرت عسگر حاجی زاده ـ ورامین**

امیده جان،هر روز برایت رویایی باشد در دست، نه در دوردست، عشق باشد در دل نه در سر و دلیل باشد برای زندگی نه روزمرّگی، ۲۶ شهریور تولدت مبارک

سید حسین آقایی ـ قوچان

پدر عزیزم خسرو سرچشمه، ۱۹ شهریور با ۱۹ سبد گل رز تقدیم به تو، این روز پرخاطره را جشن می گیریم، تولدت مبارک

همسر و پسرت مهدی سرچشمه ـ اصفهان

محمد مشهدی، همسر مهربانم،تو مهربان ترینی، دوستت دارم، تولدت مبارک عزیزم **همسرت صفرا مزروعی ـ اصفهان**

بابا امیر جان،بیست و ششم شهریور، روز تولد شما را که بهترین بابای دنیایی با تمام وجودمان تبریک گفته و از خدی بزرگ می خواهیم که همیشه سایه شما روی سرمان باشد **میوه زندگی شما اسماء، پریا و محمدرضا شریعتی**

خاله آمنه جان،تو بهترین خاله دنیایی. همگی دوستت داریم. اول مهر روز تولدت را تبریک می گوییم

اسماء، محمدرضا و زهرا، ستایش و نیایش، آرشام و آرتان

داداش حجت،سی و یکم شهریور روز تولد تو را که بهترین داداش دنیایی به شما تبریک می گوییم. تولدت مبارک

آبجی آزیتا، آنیتا، رزیتا و فاطمه سوری ـ بهبهان

پدر و مادر عزیز،چهارم مهر پانزدهمین سالروز ازدواجتان مبارک، امیدوارم مثل همیشه در تمام سالهای گذشته شاد و خندان و سلامت باشید

فرزندانتان محمدرضا و مریم جعفری ـ رشت

وحید جان، ۲۸ شهریور یک بهانه بود همیشه، که روی هدیه‌ای بنویسم دلم از تو دور نمی‌شه، تولدت مبارک عزیزم **شیلا عربستانی ـ تهران**

پارسای عزیز تر از جانمان،اولین سال ورودت را به مهد کودک تبریک می گوییم انشاءا... همیشه در سایه پروردگار سلامت باشی

پدر جون و مادرجون، خیری و شیرعلی

ستایش من دختر نازم،پنجم مهر چهارمین سالروز تولدت را با تقدیم ۵ سبد گل رز جشن می گیریم دوستت دارم

پدر و مادرت محمد و سوسن بهادری ـ گرگان

همسر عزیزم حسن جان،با تو بودن برایم عادتی ساخت که هرگز بی تو بودن را باور ندارم و نخواهم داشت گلم، تو همیشه صادقانه مهربانی و بی ریا عاشق و محبوب، سالگرد با هم بودنمان مبارک **همسرت سمیرا کرمی ـ تهران**

آقا تیمور برادر مهربان،نمی دانم با چه جملاتی و با واژه‌ای از محبت‌های بی دریغت تشکر و قدردانی کنم پس فقط یک جمله می گویم، خدا همیشه یار و یاورت باشد **برادرت محمدعلی بصیر ـ تبریز**

طیبه جان،از روزی که صدایت در وجودم طنین انداز شد، شتاب تپیدن قلبم رو به فزونی یافت. امروز ثانیه‌ها نام تو را فریاد می زنند و من در اوج عشق، خود را در پستوی زمان تنها حس نمی کنم عزیزم ۲۴ شهریور تولدت مبارک

همسرت رضا حاتمی کیا

دوست گرامی جناب آقای امید شیرمحمدی،تمام گلهای زیبا را در سبدی از محبت جمع کردیم تا در سالروز شکفتنت تقدیمت کنیم. ۳۰ شهریور سالروز تولدت مبارک **خرم دره ـ میلاد رجبی، علیرضا عباسی**

ثریا جان خاله مهربان، ۲۹ شهریور اولین سالروز ازدواجتان با امیرعباس مبارک و فرخنده باد امیدواریم همیشه در سایه پروردگار شاد و موفق باشی

خواهرزاده‌ات سیمین شجاعی ـ شیراز

همسر عزیزم روح ا... جان،چگونه ستایش کنم خدای را که گوهری گرانبها و نازنین مهربانی را به قلبی که فقط برای او می تپد هدیه داد. عزیزم دوستت دارم اول مهر سالروز تولدت مبارک **همسرت شادی نیکوبخت ـ اصفهان**

فرهاد عزیز و مهربان، ۲۹ شهریور سالروز میلادت را با تقدیم ۲۹ سبد گل سرخ تبریک گفته و این روز عزیز و دوست داشتنی را به اتفاق خانواده جشن می گیریم

مادر و پدرت، اعظم و بهروز پیروزیان ـ تهران

مهدی عزیزم،وجود تو هدیه گرانبهایی است که خداوند مرا لایق آن دانست و هدیه من به تو قلب عاشق من است که تا ابد فقط برای تو می‌تپد ۷ مهر سالروز تولدت مبارک **نامزدت مریم اژدری ـ ارومیه**

دوست خوبم زهرا سلیمی،آسمان به دریا گفت، این بالا خیلی خوب است همه جا را می‌شود دید دریا گفت، این پایین از آن بالا هم بهتر است چون فقط تو را می‌شود دید. تقدیم به تو که آسمان قلب من هستی **دوستت زهرا صادقی ـ تهران**

مهربُد عزیزم پسر گلم، ۲۹ شهریور، چه زیباست این روز پر خاطره، این روز به یاد ماندنی، این روز عزیز، در گرماگرم این روز، عزیزم تو زندگی ما را صفا و شادی بخشیدی، میلادت مبارک عزیزم دوستت می‌داریم

مادر و پدرت مهشید و وحید ایغانی ـ تهران

پاسخ های با هوش خودکلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

پنج اختلاف در تصویر تئاتر حیوانات



خرگوش گرسنه



پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

یک پله که نه چند پله را به یکباره بالا رفتید و یک شبهه عجیب را با یک حرکت قاطع از ذهنتان پاک کردید تا نقطه عطفی شود برای آرامش ذهنی‌تان.

پیرامون حساب و کتاب‌های ذهنی‌تان هم با وجود اینکه کاملاً پرونده‌اش بسته نشده خوشحالم که می‌بینم نقشه منطقی را دنبال می‌کنید و خیلی زندگیتان را با عوامل کم اهمیت گره نزده‌اید، ولی در مورد موضوعی که مدتی است ذهنتان را به خود مشغول کرده خود را آزار ندهید چون شما خیلی تعیین کننده نیستید.

اردیبهشت

باید به رضای خدا راضی باشید نه از این جهت که کاری جز این از شما بر نمی آید، بلکه اتفاقاً به دلیل اینکه چندین گزینه برای انجام دارید که یکی از دیگری پر رنگ و لعاب‌تر و اغواکننده‌تر است، ولی وقتی در چنین شرایطی توکل به خدا دارید و با عشق او زندگی می کنید شرایط کاملاً فرق می کند. در مورد آرامشی که بر زندگی شما حاکم شده هم خرسندم که بگویم شما سهم خودتان را خوب پیش بردید و اطرافیانتان هم به طبع از شما طوری عمل کرده‌اند که جای هیچگونه شبهه‌ای باقی نماند.

خرداد

انسان قدرشناس و خاصی هستید طوری که به سادگی از میدان بیرون نمی روید ولی گاه که در تصورتان احساس می کنید به شما اجحاف شده است، عالم و آدم را به هم دیگر می دوزید و طوری عمل می کنید که جا برای بازگشت باقی نمی ماند. البته قبول دارم که در شرایط سختی قرار دارید و نمی شود با یک دست چندین هندوانه را سالم به مقصد رساند، ولی از آنجا که هیزم تری به کسی نفروخته‌اید باید خیالتان راحت باشد زیرا ممکن نیست که قصد انجام کار خیری وجود داشته باشد و بقیه عواملش پشت سر هم ردیف نشوند.

تیر

قصد انجام کاری را دارید که معتقدید سود و زیان خاصی ندارد و به قول خودتان چشم به حکمت خداوند مهربان دوخته‌اید در حالی که تا همین جای کار خیلی موضوع مهمی را پیش رو ندارید ولی وقتی موضوع دلخوری پیش می آید کار گره می خورد و گشودن هر یک از این گره‌ها هم کار ساده‌ای نیست پس امیدوارم گول ظاهر ماجرا را نخورید به قولی نگذارید که یک حرکت گذرا عذاب وجدانی طولانی را برایتان به همراه بیاورد بخصوص در این شرایط که نیاز شدید به آرامش روحی دارید و قصد پایبندی به قول!

مرداد

می گویید این موضوع را با پوست و گوشت خودتان حس کرده‌اید که دنیا خیالی است و بهانه‌های رنگارنگش به کسی وفا نمی کند، اما همچنان وقتی زمان عمل به خواسته‌ها فرا می رسد دست و پایتان برای دل کندن از چیزی که برای شما تعیین کننده هم نیست یاری نمی کند و اینگونه می شود که می بینید دیگران به خود اجازه دخالت در اموری را می دهند که شما خیلی نظرشان را قبول ندارید، بنابراین توصیه می کنم، ابتدا با خودتان کنار بیایید و سپس تصمیم به تغییر اوضاع بگیرید، هر چند که حالا به قولی شرایط هم برای شما تعیین کننده شده است.

شهریور

انسانی عاشق، مهربان و دلسوز هستید، ولی گاهی که زمان برای شما تغییر را ایجاد می کند، گویی به انسانی دیگر بدل می شوید و همه گزینه‌های ناراحت کننده و البته کهنه پاپیش می گذارند و توازن قوا را به نفع خود و به زیان شما تغییر می دهند و آن گاه است که شما می گویید دیگران در ایجاد چنین حالتی تاثیر گذارند در حالی که این شما هستید که تعیین می کنید و هیچ بهانه‌ای برای گریز از آن نیست، پیرامون فرد نزدیک به شما هم باید بگویم به طرز عجیبی چون خود شما عمل می کند و این یک لطف الهی است که می توان گفت یک روح در دو بدن!

مهر

کارهایی که در ذهنتان برای هر کدامشان نقش‌های جداگانه کشیده بودید، یکی یکی به واقعیت بدل می شوند و این شما هستید که باید باور کنید هر چیز این دنیا گذراست و تنها عشق الهی است که باقی می ماند. در مورد فردی که ذهنتان را به خودش مشغول کرده هم باید بگویم بیهوده نگرانید چون جز دعا کاری از شما بر نمی آید و البته بهترین کمک درک موضوع است و مشکلی که دیده می شود اما وجود ندارد، کمی پیچیده است مانند عالم خواب! در ضمن یقین بدانید یاد خدا آرامش بخش قلب‌هاست.

آبان

پر قدرت و گیرا و پر نفوذ و البته محکم. تمام این‌ها بخش کوچکی از عالم وجودی شماست و انتظار می رود همانطور که خودتان می دانید مسئولیتی دوگانه بر دوش دارید، کمی جدی‌تر به شرایط ویژه خودتان توجه کنید و اجازه ندهید هر مساله کوچکی باعث بروز جدایی بزرگی شود، موضوعی که در آن هیچ نفعی برای کسی وجود ندارد، مگر اینکه افراد دور و به دنبال منافعی برای خودشان بگردند. در مورد عامل تعیین کننده که از شما دور شده هم زمان امتحان فرا رسیده هم برای شما و هم...

آذر

می گویید خوب و خوش و سر حال نیستید، اما همه عوامل بروز این حالت را به همراه دارید و من توصیه می کنم مانع ابرازش نشوید زیرا این روحیه می تواند به حل مشکل عمیق زندگی شما کمک شایانی کند، اگر هوشمندانه قدردان خوبی‌های هر چند اندک باشید. زیرا یک درخت تنومند از یک جوانه کوچک و از یک نهال نحیف آغاز می شود و البته وقتی درخت تنومندی هم شد، یک بهانه از جنس تبر می تواند پایان عظمت و زیبایی‌اش باشد. پس احتیاط کنید.

دی

قبول دارم که در شرایطی منحصر به فرد قرار دارید، می پذیرم که مشکل نه بزرگ بلکه می تواند تا حد زیادی تاثیر گذار باشد، اما امیدوارم شما که شکر گزار حضرت حق هستید و به رضای او راضی هم بپذیرید که شرایط می توانست سخت‌تر و تعیین کننده‌تر از این هم باشد. پس از یک سو خوشحال باشید و از سوی دیگر امیدوار که تا حرکتی نباشد، بحرانی نیست. در مورد موضوع مورد نظرتان هم امیدوارم صبر پیشه کنید و بدانید که هدیه شگفت‌انگیزی برای شما در راه است.

بهمن

خبر بدی را شنیدید خبری که برای شما تعبیری متفاوت داشت و البته پیغامی متفاوت و از آنجا که روحیه خاص خودتان را دارید و به نیت یاری رساندن قد علم کردید، یقین بدانید در زمره اشخاص خاصی قرار خواهید گرفت، ولی اگر این موضوع باعث بروز نگرانی در مورد آینده شده است باید بگویم که هر چه تنهاتر به خدا نزدیک‌تر و وقتی "او" هست یعنی همه چیز هست و این نعمتی است که هر کسی امکان درک آن را ندارد، پس به جای ناراحتی خوشحال باشید!

اسفند

در روزهای پرمشغله‌ای هستید روزهایی که به قول خودتان از در و دیوار برایتان می بارد و امکان جمع کردن آن سخت است، اما دیدید که شما این کار را کردید و خوب هم از عهده‌اش برآمدید و یقین بدانید، همین طور از در و دیوار برایتان لطف و رحمت خواهد بارید. در مورد حرکتی که برای دور شدن انرژی منفی انجام دادید هم خیالتان راحت باشد، زیرا هر کسی همانی را درو می کند که کاشته و شما خوشحال باشید!

اگر گلابی می خواهی، آن را روی درخت جستجو کن، نه روی درخت نارون

● مثل چینی

عجیب‌ترین شرایط آب و هوایی

علم هواشناسی زیبا و جذاب است چرا که همیشه باید آخرین پیش بینی‌ها را از آب و هوا داشته باشند و نیاز به مهارت‌های مختلفی است. هر آنچه ما از آب و هوا می‌دانیم باعث شگفتی ما می‌شود اما این تنها بخش کوچکی از وضعیت‌های جوی و اقلیمی در کره زمین است. برخی مواقع حالت‌های خاصی رخ می‌دهد که نادر هستند و دیدن آن‌ها واقعا خوش شانسی می‌خواهد. در ادامه با وضعیت‌های مختلف آب و هوایی آشنا خواهیم شد که کمتر از آن‌ها حرفی به میان آمده است .



رنگین کمان ماه

با رنگین کمان آشنا هستید که به خاطر تابش نور خورشید در قطرات آب معلق در هوا ایجاد می‌شود و تنها می‌توان آن را در روشنایی روز دید اما شاید اولین بار باشد که نام رنگین کمان ماه را می‌شنوید. این رنگین کمان بسیار نادر بوده و تنها شب‌هایی که ماه کامل و نزدیک زمین است می‌توان آن را دید. یکی از بهترین نقاط برای مشاهده رنگین کمان ماه آبشار کامبرلند در ایالت کنتاکی است.



کمربند ونوس

یکی از شرایط آب و هوایی خاص که بیشتر در روزهای غبار آلود دیده می‌شود، کمربند ونوس است. این حالت آب و هوایی باعث می‌شود که آسمان به رنگ‌های بنفش و صورتی تبدیل شود. این حالت بیشتر عصرها که خورشید نور کمتری دارد دیده می‌شود .



ماه رنگی

با توجه به شرایط جوی و حالت‌های مختلف اتمسفر ماه ممکن است به رنگ‌های مختلفی تبدیل شود. این گونه موارد تنها از نقاط خاصی مانند مکزیک قابل مشاهده هستند. در این شرایط ماه می‌تواند به رنگ‌های آبی، نارنجی یا قرمز تبدیل شود. اشاره به این نکته نیز لازم است که برخی مواقع هم گرد و غبار یا دود رنگ ماه را عوض می کنند که از حالت‌های عادی به حساب می‌آیند .



ابرهای ماماتوس

شاید تا به حال ابرهای مختلفی را دیده باشید، اما تنها زمانی می توانید یک ابر ماماتوس را مشاهده کنید که شهر شما با توفان زیر و رو شده باشد. این ابرها گاهی اوقات با رعد و برق شدید همراه هستند و از جمله شرایط ترسناک آب و هوایی به شمار می آیند. هنوز دلیل اصل به وجود آمدن این ابرها برای کارشناسان هواشناسی مشخص نشده است.



اشعه سبز

یکی از نادرترین پدیده‌های آب و هوایی "اشعه سبز" نام دارد. این حالت تنها ممکن است در زمان غروب کامل یا اولین لحظات طلوع خورشید به وجود آید. با تابیده شدن نور خورشید به اتمسفر و شکسته شدن آن شما می توانید یک نور سبز را دقیقا بالای خورشید مشاهده کنید، این نور سبز تنها برای چند دقیقه یا حتی چند ثانیه دیده می‌شود .

دستاوردهای بزرگ نتیجه آماده‌گی‌های کوچک و پیش پا افتاده است • راجر استاباک

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!
۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

گربه‌های خواب‌های من

مهسا شاماتی، ۲۶ ساله، متأهل، روزنامه نگار، کرمان

خواب‌هایم پر از گربه و سگ و مار و عقرب و جانورهای دیگر است. قبل از عید، اجازه دادند برای ۹ ماه دخترم را به محل کارم ببرم تا به او شیر بدهم. در اردیبهشت خواب دیدم دارم به او شیر می‌دهم. گربه‌ای در اتاق بود. رفتم دورش کنم ولی دیدم خیلی بزرگ است. به رئیسمان گفتم گربه را براند. گفت نگران نباش. دخترم را محکم در آغوش گرفتم. ناگهان گربه به مردی درشت هیکل تبدیل شد. از ترس داشتم می‌مردم. اتاق تاریک و سیاه شد و آن مرد هنوز ایستاده بود. از ترس از خواب پریدم.

تعبیر: معمولاً کسانی که خواب چنین جانورانی را می‌بینند، به شرطی که اهل دیدن راز بقا و باغ وحش نباشند، در زندگی خود مزاحم‌هایی دارند که این مزاحم‌ها می‌توانند آدم‌ها و اشیاء باشند یا افکار مزاحم. در این خواب، به شیردهی شما در اداره مربوط می‌شود. خانم‌های ایرانی شرمگینی خاصی دارند که حتی وقتی که در اتاق شیردهی هستند و مطمئنند کسی آنها را نمی‌بیند، شرمشان می‌شود زیرا می‌دانند که دیگران می‌دانند برای شیردهی به آن اتاق رفته‌اند. این شیردهی برای برخی‌ها تابوست همین تابو باعث شده شما چنین خوابی ببینید. اگر گاهی در اتاق کار و از زیر چادر یا مقنعه شیر می‌داده‌اید و کسی وارد اتاق شده، بیشتر احساس شرم و ناامنی کرده‌اید، این خواب به کمی وسواس اشاره می‌کند که خوب است زودتر جلویش را بگیرید. آنجا که رئیس می‌گوید نگران نباش، به این معنی است که محل کار شما برای شیردهی بچه امن است اما خودتان به دلایلی که گفتم، احساس ناامنی می‌کنید.

نیشی که در نوش بود

داریوش لولایی، ۲۵ ساله، مجرد، کارگر، تهران

خواب دیدم رفته بودم برای صبحانه عسل بخرم. خیلی گشتم اما عسل خوب و طبیعی پیدا نکردم. داشتم به خانه برمی گشتم که یک وانت دیدم که عسل می‌فروخت. فروشنده‌اش خانمی بود که نگاهش شبیه نگاه دختری است که دلم را برده و نمی‌داند دوستش دارم. آن فروشنده قسم خورد که عسلش صد در صد خالص است. یک شانه عسل خریدم و به خانه بردم. اولین قاشق را که خوردم، زنبور نیشم زد و از خواب پریدم.

تعبیر: محور خواب شما همان خانمی است که نمی‌داند دوستش دارید. بی‌محلی‌های او که در نگاهش نهفته است، مثل نیشی است که در نوش پنهان شده. یعنی وجود خود آن دختر برای شما شیرین است اما بی‌محلی‌هایش مثل نیش است. در خواب همه جا دنبال عسل خوب می‌گشتید. و به این معنی است که وسواس‌های سلیقه‌ای دارید که زیاد خوب نیست. علت این که نگاه خانم فروشنده شبیه نگاه دختری است که دل شما را برده، این است که همه‌ی احساسات و واکنش‌های آن دختر در بیداری فقط در نگاهش خلاصه شده زیرا تاکنون با او حرف نزده‌اید و از او چیزی نمی‌دانید فقط این را می‌دانید که نگاهش نامهربان است. پیشنهاد می‌کنم اگر از تمام نظرهایی که برای ازدواج لازم است، با هم تناسب دارید، به خواستگاری بروید. اگر مناسب هم نیستید، فراموش کنید. سن و سواد و خاستگاه اجتماعی و سطح خانوادگی، چیزهایی است که باید به آنها توجه کنید.

حالت تهوع گرفتم

سوزانا عبیری، ۲۴ ساله، متأهل، خانه‌دار، سنندج

دیشب خواب دیدم حالت تهوع گرفتم و هرچه را که خورده بودم، بالا آوردم.

تعبیر: اگر قبل از خواب، غذای سنگین و ناگوار نخورده باشید، و اگر استرس‌هایی داشته باشید، طبق کتاب‌های تعبیر خواب‌های قدیمی، یکی از مشکلات شما حل خواهد شد زیرا بالا آوردن موجب راحتی معده است بنابراین قدیمی‌ها نتیجه می‌گرفتند هر بالا آوردنی در خواب، به معنی آسودگی است. به گمان من چنین خوابی دارد می‌گوید آن استرس‌ها چنان شما را آزار می‌دهند که در خواب به تهوع عصبی دچار شده‌اید. و گاه به این معنی است که کاش چند سال پیش چنین تصمیمی نمی‌گرفتم تا کارم به اینجا نمی‌کشید. این کاش‌ها در خواب شما به شکل بالا آوردن متجلی شده است. پیشنهاد می‌کنم در فکر کاستن استرس‌های خانوادگی باشید.

از جهان سیاست

بقیه از صفحه ۷

بریتانیای کبیر، صغیر می‌شود؟

دست می‌دهد، دیگر جایگاه بین‌المللی سابق را نخواهد داشت. اگر یکی از اتحادیه‌های کلیدی غرب از هم فرو بپاشد و دومین قدرت بزرگ دفاعی‌اش از آن جدا شود، به تبع آن، موازنه جهانی قدرت نیز به هم خواهد ریخت. یکی از پایگاه‌های هسته‌ای انگلیس در اسکاتلند قرار دارد و همه کسانی که خواستار جدایی اسکاتلند از انگلیس هستند، خواستار خارج شدن این پایگاه از کشور نیز هستند. در صورت جدایی اسکاتلند از انگلیس، این سلاح‌ها به احتمال زیاد به بندر پلیموث انگلیس منتقل خواهد شد که برای انتقال آن به تغییرات فراوانی در زیرساخت‌ها و زمانی در حدود یک دهه و مبلغی معادل یک میلیارد پوند هزینه خواهد داشت.

سایر جنبش‌های جدایی طلب در قاره اروپا با نگرانی تمام نظاره‌گر سیر تحولات در اسکاتلند هستند و هر یک منافع خود را دنبال می‌کنند. در اسپانیا بیش از یک میلیون نفر از شهروندان ایالت کاتالونیا خواستار استقلال هستند و این مطالبه را با اعتراض‌های خیابانی دنبال می‌کنند. در ایالت جدایی طلب باسک که خودشان آن را کشور باسک می‌خوانند، مطالبات جدایی طلبانه، با خشونت‌هایی توأم است. در بلژیک که وحدت و انسجام آن به مویی بند است، ملی گرایان فلمیش آشکارا اعلام کرده‌اند چنانچه اسکاتلند از بریتانیا جدا و از اتحادیه اروپا و ناتو خارج شود، آنها هم از آن پیروی خواهند کرد و در این دومینو، کشور بعدی خواهند بود که اعلام استقلال خواهد کرد. این دومینو در کشورهای دیگر استمرار خواهد یافت و ماجرای دو دهه قبل بالکان تجزیه کشورهای آن، در جهان شکننده و بی‌ثبات امروز که هم مشکلات آن جهانی است و هم راه‌حل‌هایش موضوعی بومی نیست، تکرار خواهد شد.

اهمیت بین‌المللی

گرچه جدایی طلبان اسکاتلند وعده داده‌اند در صورت جدا شدن از انگلیس، اسکاتلند همچنان تحت قیمومیت ملکه و سیستم بازار آزاد و نظام اقتصادی منظم باقی بماند و تلویزیون مستقل نداشته باشد اما در مورد عضویت در اتحادیه اروپا و ناتو، و موارد دیگری مانند واحد پول ملی، سیستم مالیات‌بندی و اعطای مزایا و مستمری بازنشستگی، ممکن است تصمیم دیگری بگیرند. جدایی طلبان معتقدند که اسکاتلند پس از جدایی از قلمرو بریتانیا، ثروتمندتر، سالم‌تر، قابل نفوذتر و عادل‌تر می‌شود.

امریکا و سایر کشورهایی که مخالف خروج انگلیس از اتحادیه اروپا هستند، حال با موضوع تفکیک داخل قلمرو بریتانیا چگونه کنار خواهند آمد؟ پیامدهای تجزیه در بریتانیا فقط انگلیس را به لرزه در نخواهد آورد. با این حال باید دید بریتانیای به ظاهر کبیر تجزیه می‌شود یا خیر؟! ■

آنچه را می‌شنوم فراموش می‌کنم، آنچه را می‌بینم به یاد می‌سپارم و آنچه را انجام می‌دهم درک می‌کنم ● کنفوسیوس



شکوفه های زندگی

آرشام خلیلی نسب

نیایش و مبین رجب نژاد

ستایش عباسیان

نیایش عباسیان

آراد اسماعیلی

خانه موی ایران

اولین موسسه ترمیم مو در ایران
زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
تهران- خیابان ولی عصر- جنب سینما آفریقا - طبقه سوم
تلفن: ۸۸۸۹۳۱۲۳ - ۸۸۸۹۹۸۲۸ - ۸۸۹۰۸۲۲۳ - ۸۸۸۰۰۲۸۰

قنادی تیفانی
«با بیش از ۴۵ سال سابقه کار»
مراسم عقد، عروسی و جشن تولد شما را با مقوی‌ترین شیرینیها و انواع کیکها
در مدلهای جدید جاودانه می‌سازد
آدرس: خیابان بهبودی، نبش نصرت ۶۶۰۴۲۹۷۹-۶۶۰۳۳۸۱۶

سالم بنوشیم

در جعبه لوکس

پنج طعم چای مطبوع ایرانی

با قیمت استثنایی (ویژه)

سفارش عمده با قابلیت حک لوگوی اختصاصی



چای کیسه‌ای سبز و هل
چای کیسه‌ای سبز و زیره
چای کیسه‌ای سبز و به لیمو
چای کیسه‌ای سبز و دارچین
چای کیسه‌ای سیاه عطری

هدیه‌ای ویژه برای عید



www.amirtea.com
info@amirtea.com
سفارشات: ۰۲۱ ۲۲۷۸۱۷۳۶



آنچه توانسته ایم لطف خدا بوده است

بانک پاسارگاد بانک سبز



بانکداری مجازی بانک پاسارگاد

- مشاهده جزئیات سپرده و صورت حساب
- درخواست صدور انواع کارت
- انتقال وجه بین بانکی
- خدمات کارت اعتباری
- افتتاح انواع حساب‌ها
- خدمات چک
- درخواست صدور چک بانکی و چک بین بانکی
- پرداخت اقساط تسهیلات

www.bpi.ir

مرکز مشاوره و اطلاع رسانی: ۸۹ ۸۲ ۸۹ ۸۲ - ۰۲۱